

نام کتاب : چشم‌هایت

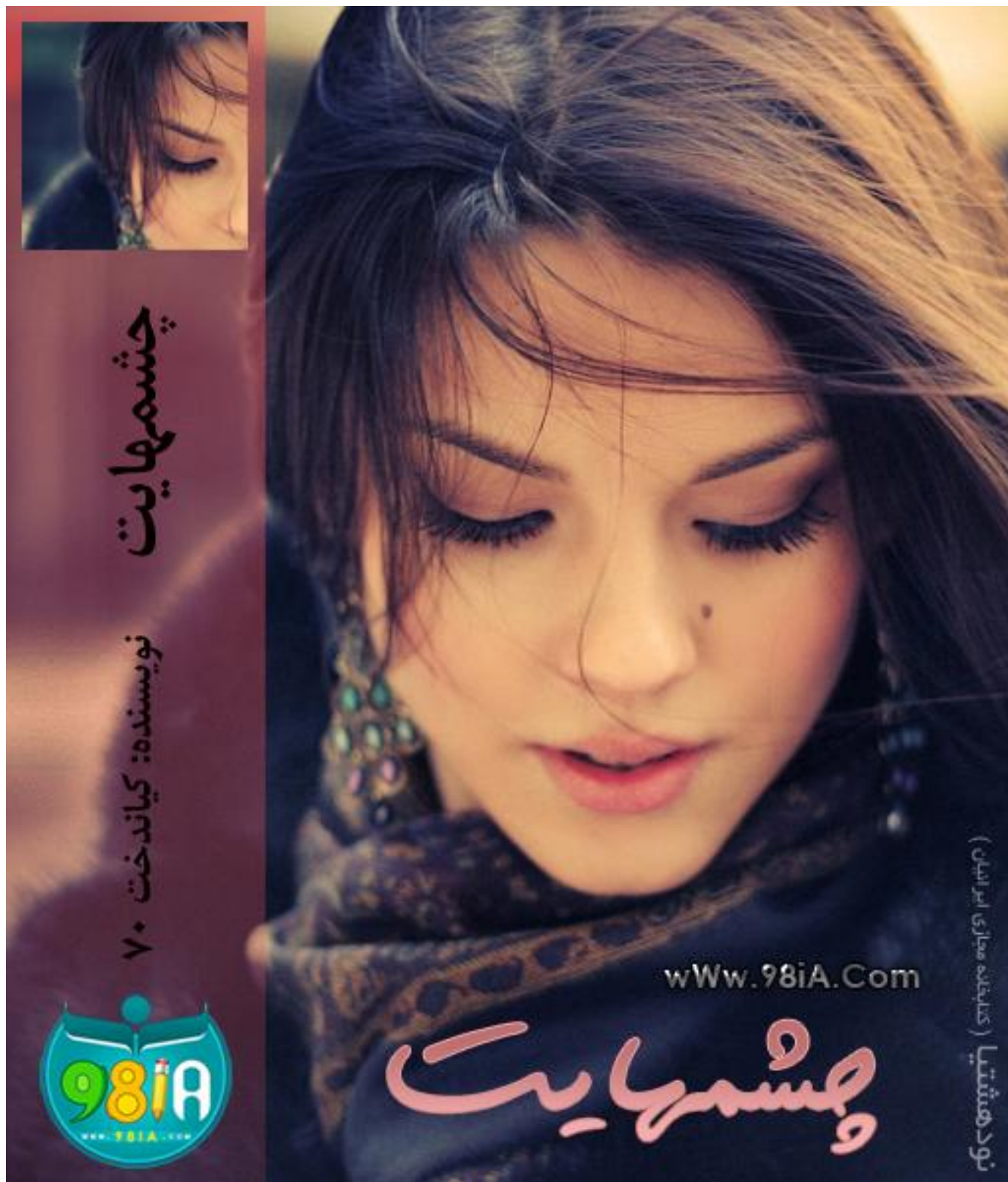
نویسنده : کیان‌دخت ۷۰ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : ° BaRaN ° کاربر انجمن نودهشتیا

دختر جوان آخ بلندی گفت و اخم‌هایش در هم رفت منشی با شتاب جلو آمد:
_ خانم مهندس حالتون خوبه؟!

ابروهای خوش حالت دختر درهم رفت:

_ نه پس دارم برات ناز میکنم! حواسمو پرت کردی!
بعد صدایش را بالاتر برد:

_ صدبار به مش رحیم گفتم قفل این کمد وامونده رو درست کن! میخس اندازه میخ طویله زده بیرون!
دستش را به کمر گرفت و غرغرکنان به سمت دستشویی رفت. منشی تند تند به سخن آمد:

_ چشم چشم حتما "بهش میگم. خانم مهندس میخوايد کمکتون کنم ببینم خدایی ناکرده کمرتون...
_ لازم نکرده شما تشریف ببر بیرون!

منشی دیگر ماندن را جایز نداشت حتی یادش رفت پیغام را برساند با عجله بیرون رفت و در رابست!
دختر مانتویش را بالا زد و غرغرکنان گفت:

_ وحشی یواش تر! در شکست! ارث بابات نیست که!

پشت به آینه شد و مانتو و لباسش را کامل بالا زد! آهی کشید کمرش به اندازه چهار پنچ سانت کبود و قرمز شده بود چشم‌هایش کمی بالاتر رفت و نا خود آگاه رنگ غم گرفت. مدت‌ها بود که نمیخواست به آن خط‌های روی کمرش که گوشت اضافی آورده بودند بنگرد! تنها بر غمش افزوده میشد به خاطر آورد روزی که حواسش نبود و جلوی بهگل لباس عوض کرده بود. بهگل با تعجب به زخمها نگریسته بود چیزی نپرسید اما تمام چشم‌هایش دنبال جواب بود که این زخمها جای چیست؟!

لباس را پائین کشید و با عجله بیرون آمد. پاکت را روی میز دید دوباره فحشی نثار منشی کرد:

_ دختری فضول! به خاطر همین پاکت که اومدم قایم‌ش کنم اون میخ طویله رفت تو کمرم!
اما بعد لبخندی زد و پاکت را بوسید. این بار چهارم بود. آن را روی میز گذاشت و به آینه روبرو خیره شد.

=====

_ میشه از اون آینه دل بکنی؟! ممنون میشم!

_گمشو تو که آماده ایی! دیگه آینه میخوای چکار؟!

_من باید هر پنج دقیقه یکبار به آینه نگاه کنم!

دختر کلافه دست از ریمل کشیدن برداشت:

_خبر مرگت و بیارن ترنج! آخه الاغ تو که آماده شدی لااقل دهن‌تو ببند بذار من کارمو بکنم!

ترنج دستی به مانتوی مشکی اش کشید:

_آخه مهرا من اصلا از تیپ و آرایشم راضی نیستم!

مهرا برق لب را محکم روی لبانش کشید:

_قانون کارو یادت رفته انگار!

ترنج ایشی گفت و با حرص بلند شد:

_نترس تو همینجوری هم از من سرتری!

_دیوونه! بخدا خوشگل شدی!

در باز شد و دختری با قامت بلند وارد شد. مهرا خنده ایی کرد:

_کار توئه آرام؟!

و اشاره به تیپ و آرایش ترنج کرد. آرام خندید:

_آره بد شده؟!

_جفتتون خفه شید! منو مٹ میمون درست کردی که با مهرا بهم بخندید!

_منم اضافه کن!

ترنج با حرص به پسر که کله اش را داخل کرده بود نگاه کرد:

_آزاد! تو یکی دیگه خفه!

هرسه خندیدند و ترنج با عصبانیت از در بیرون رفت.

_واو! چه خانم خوشگلی!

مهرا لبخندی به صورت آزاد پاشید:

_چشم حسودام کور!

_بشمار

مهرا از در بیرون رفت حال کوچکی بود که گوشه ی سمت راست آشپزخانه و در گوشه ی سمت چپ دو اتاق خواب و سرویس بهداشتی بود گوشه ی حال پله به سمت بالا میرفت و آنجا هم اتاق خواب و سرویس بهداشتی بود. خانه ی محقری بود اما حیاط بزرگی داشت که انواع واقسام ماشینها در آن پارک شده بود. داخل حال یک دست مبل راحتی و تلویزیون به چشم میخورد و کف آن را با موکتی کهنه پوشیده بودند.

_من رفتم بچه ها!

_خوش خبر باشی! این اولین کار حرفه ایی تو محسوب میشه!

مهرا لبخند جذاب اما غمگینی زد:

_من همیشه خوش خبر بودم!

وارد حیاط شد و با صدی تقریباً "بلندی گفت:

_آزاد بیا اینجا ببینم.

آزاد با قدمهای بلند خود را به او رساند:

_جونم مهرا خوشگله؟!!

_لال از دنیا بری! با کدوم ماشین برم؟!!

آزاد به سمت ۲۰۶ آلبالویی رنگ رفت و به آن اشاره کرد:

_سیاوش گفت این!

ترنج از تاب قدیمی پائین آمد و به آنها پیوست. ابروهای خوش حالت مهرا در هم رفت:

_بابا به کی بگم از این قورباغه ی بد رنگ بدم میاد! فقط کلاس آدمو میاره پائین! حالا ماشینش چی هست؟

!

_پورشه باکستر قرمز رنگ به شماره پلاک...

جیغ مهرا بلند شد:

_سیاوش خل شده! میخواد منو با ۲۰۶ بفرسته؟! محاله که...

_اوه اوه اوه! چه دختر عصبانی و بد اخلاقی!

مهرا به سمت صدا برگشت. مردی با قامت بلند و چشمهای قهوه ای خندان به او مینگریست. موهای جو

گندمی اش بیش از هر چیز جلب توجه میکرد. قدمی جلوتر آمد و چانه ی ظریف مهرا را در دست گرفت:

اینکه پسری بخواد از این چشم‌های مست و این لب‌ها بگذره محاله!
 مهرا با اخم چانه اش را آزاد کرد و سوار شد ترنج هم.
 بجنب دختر خوب! کمتر از یک ساعت وقت داری میترسم به ترافیک بخوری.
 آزاد در را باز کرد. مهرا دوباره نگاهی به آدرس انداخت بوق کوتاهی زد و به سرعت خارج شد. کمتر از سی و پنج دقیقه به محل مورد نظر رسیدند. آرام و با احتیاط ماشین را جلوی پورشه قرمز رنگ پارک کرد.
 ترنج آفتاب گیر را پائین کشید و دستی درون موهای نسکافه ای رنگش برد:
 مردم روانی ان بخدا! با چه جرعتی همچین عروسکی رو اینجا پارک کرده!
 هردو پیاده شدند و مهرا گفت:
 به نگاه بنداز! اینجا گله تهرانه بهترین ماشینهارو باید همینجا پیدا کنی معلومه که ندید بدید نیستن بیا بریم اون مغازه روسری فروشی.
 هردو مشغول تماشا بودند که مهرا با آرنج به پهلوی ترنج کوبید:
 بیا بریم
 چته وحشی؟ پهلو سوراخ شد!
 هردو به سمت ماشین رفتند و سوار شدند. مهرا از آینه نگاهی به عقب انداخت. پسری با چهره ی معمولی اما تیپی فوق العاده شیک و گران قیمت سوار ماشین شد. قبل از آنکه فرصت روشن کردن پیدا کند مهرا ماشین را روشن کرد و تظاهر کرد میخواهد ماشین را از پارک در بیاورد. دنده عقب گرفت و پایش را روی گاز گذاشت:
 خداحافظ عروسک.
 صدای بدی به گوش رسید و ماشین از حرکت ایستاد. مهرا از ماشین پیاده شد و به سمت پسر رفت. پسر عصبانی از ماشین پیاده شد کاملاً "مشخص بود قصد دعوا دارد.
 کدوم احمقی به تو گواهی نامه داده که هنوز فرق ماشینو با فرقون نمیدونی؟!
 مهرا خود را دست پاچه نشان داد جلوتر آمد و عینکش را روی موهای فر و مشکی اش گذاشت:
 وای خدای من! واقعا متاسفم! بخدا حواسم نبود! وای خدای من چقدر احمقم من...
 پسر با دهان نیمه باز نگاهش کرد. مهرا از قصد عینکش را بالا زده بود و اجازه داد پسر چند ثانیه ایی نگاهش کند میدانست در نور آفتاب چشم‌هایش خوش رنگتر میشود. پسر همچنان نگاهش میکرد دو چشم عسلی درشت و کشیده با نگاهی خمار به او نگریسته بود مژه های بلند و فرش را برهم زد:

_ آقا حواستون به منه؟!

پسر از هپروت بیرون آمد:

_ بله؟!

_ آقا من واقعا " نمیخواستم اینطوری بشه من ...

لحن پسر کمی آرام شده بود نفس عمیقی کشید:

_ خانوم محترم حواستون کجا بود؟!

مهرا دستی به پیشانی بلندش کشید:

_ انگار یه لحظه تمام قواعد رانندگی رو از یاد بردم ددی حق داشت گفت زمان میبره با ۲۰۶ بتونی خوب

رانندگی کنی و قلقلش دستت بیاد!

بعد با ناراحتی نگاهی به ماشینش کرد و ادامه داد:

_ ۲۰۶ بیچاره! کادوی تولدم بود! بی خیال مهم نیست! میشه بگید خسارت ماشین شما چقدر شد تا

تقدمتون کنم؟!

_ حالا چه عجله ایی دارید؟!

مهرا لبخند تلخی زد:

_ امروز تولدم بود قرار بود برای تولدم با دوستم (اشاره به ترنج) بریم رستوران اما... همه چی بهم خورد!

ترنج گوشی موبایلش را قطع کرد و به سمت آن دو رفت:

_ عزیزم الان پیام زنگ زد گفت برم پیشش! انگار دوباره حال بابا بد شده!

_ وای راست میگی؟!

_ آره ببخشید که نمیتونم پیام رستوران.

_ این حرفا چیه؟ معلومه حال عمو واجب تره بیا با ماشین من برو من خسارت آقا رو بدم با درست میرم خونه.

_ راضی به زحمت...

مهرا تقریبا " هلس داد:

_ برو عزیزم بی تعارف گفتم اینم سوئیچ.

ترنج به حرفش گوش کرد و چند ثانیه بعد مهرا و پسر تنها شدند.

_خب بفرمایید تا تقدیمتون کنم.

پسر خنده ایی کرد و دندانهای ردیفش نمایان شد:

_ماشین من فقط چندتا خط برداشته اما ماشین شما...

مهرا آهی کشید:

_متاسفانه این فرق بین ماشین ایرانی و خارجییه.خب حالا میشه مبلغ...؟!!

_نخیر نمیشه بابا شما چقدر سرسختی.

_شاید.

_حالا من از شما یه درخواست دارم ! شما به خاطر اینکه قرار رستورانتون بهم خورد دعوت منو بپذیرید منم

قول میدم خسارتو بگیرم.

_آقای محترم دلیلی نداره که...

_بله بله کاملاً" متوجه ام اما من این تصادف رو به فال نیک گرفتم.

مهرا با دهانی باز نگاهش کرد.باید فیلم بازی میکرد.

_متاسفم نمیتونم...

پسر به میان حرفش پرید:

_حتی اگه خواهش کنم؟!!

مهرا لحظه ایی سکوت کرد سپس گفت:

_به یک شرط مبلغ خسارت...

_باشه باشه اصن دو برابرشو میگیرم.

_اوه ! دیگه در اون حد خسارت مند نیستم.

هر دو سوار شدند و دور زدند.

_حتم دارم پدرم از پنجره کل ماجرا رو دیده !

مهرا به سمتش برگشت:

_بله؟!!

_ شرکت ما اون ساختمون روبه رویه ! یک ساعت مرخصی گرفتم که برم غذا مورد علاقمو بخورم که با
 مایکل شوماخر برخورد کردم.
 مهرا با حرص نگاهش کرد:
 _رانندگی من خیلی هم خوبه !
 _کاملاً" مشخصه ! یکی از تفریحات منو پسر خالم اینه که بشینیم تو بالکن و دختر همسایه رو در حالی که
 داره ماشینو پارک میکنه دید بزیم .
 _خوبه که اکثر تصادفا ماله مرداس.
 _آره امروز که واقعا" نشون دهنده این موضوع بود .
 مهرا نفس عمیقی کشید و رو به پسر که میخندید پرسید:
 _حالا شرکت چی هست؟!
 _ما نمایندگی قطعات کشتی از استرلیا رو داریم.
 _جالبه.
 _جالبی از خودته ! اگه جسارت نباشه میشه اسمتو بپرسم؟!
 مهرا بی خیال گفت:
 _مهراآسا ! اما همه صدام میکنن مهرا !
 پسر گفت:
 _اسم من هم ساسان . فوق لیسانس سازه های دریایی !
 _منم قراره امسال کنکور بدم !
 _خیلی خوبه ! خب بفرمائید پیاده شید رسیدیم.
 هردو وارد رستوران شدند ساسان بلند شد:
 _من برم دستامو بشورم الان میام !
 مهرا سری تکان داد و مشغول دید زدن شد. رستوران بزرگی بود و تقریباً" تمام دیوارها به رنگ ملایم آبی بود
 و در انتهای سالن آکواریوم بزرگی قرار داشت. ساسان برگشت و روبرویش نشست:
 _خب انتخاب کردی؟!

_ میدونی اگه دوست دخترت بودم و بار اول باهم می اومدیم اینجا چکار میکردم؟!
_ چکار؟!

_ هیچی! میرفتم و گوشیم هم خاموش میکردم و برای همیشه بی خیالت میشدم! اونم به خاطر اینکه به سلیقه اش احترام نداشتی!

ساسان با دست به پیشانی اش زد:

_ مهرا بخدا یادم رفت ازت بپرسم غذا دریایی دوست داری یا نه؟! پاشو بریم یه رستوران پائین تر... مهرا خندید:

_ بشین! اول اینکه من دوست دخترت نیستم دوم اینکه من غذای دریایی دوست دارم سوم اینکه برات همیشه تجربه که از قبل نظرشو پرسیدی.

_ کاملاً "خلع سلاح شدم.

مهرا خندید:

_ من غذامو انتخاب کردم خوراک میگو.

ساسان یکی از خدمه را صدا زد و مرد جلو آمد:

_ سلام جناب واحدی! سفارش همیشگی؟!

_ سلام نه دو پرس خوراک میگو با تمام مخلفات.

_ معلومه زیاد اینجا میای!

_ آره خب این رستوران به شرکت نزدیکه!

_ میخوای بگی تنها تنها میای اینجا؟!

ساسان به یکباره جدی شد:

_ من دوست دختر ندارم چون معتقدم هر دختری بیاد جلو فقط به خاطر پول.

_ در مورد منم اینطور فک میکنی؟!

_ مگه تو واسه پول اومدی؟!

مهرا به یکباره حس کرد نفس کم آورده نمیتوانست نفس عمیق بکشد. به خود نهیب زد لال بشی دختر! اگه خراب کنی سیاوش میکشت!

صدای ساسان آرامش کرد:

_اول اینکه به قول خودت تو دوست دختر من نیستی دوم اینکه من خودم ازت خواستم دعوت‌مو قبول کنی!

مثل بقیه آویزونم نشدی! سوم که از هم مهمتره یه پسر باید خیلی بی لیاقت باشه که تورو از دست بده!

_متوجه نمیشم.

گارسن آمد و میز را در یک چشم برهم زدن پر کرد.

_امیدوارم از غذا خوشت بیاد.

_مگه تو درستش کردی؟!!

ساسان خندید:

_از دست زبون تو! اعتراف میکنم آدم پیش تو کم میاره.

و مهرا اندیشید اما من دوست دارم مرد ایده آلم کم نیاره کلی کل کل کنیم آخرش من حرصم بگیره و بیاد نازم

کنه! از مردایی که زود کوتاه میان بدم میاد! بیچاره ساسان! بیچاره من!

_آخرین باری که میگو خوردم اردک آبی بود! باید اعتراف کنم این واقعا طعم خوبی داره! انگار تمام مزه ها

رو حس میکنی!

_منم همینطور! مهرا تو..توی زندگیت...

_من دوست پسر ندارم.

ساسان خندید:

_مث مته رو مغزم بود.

_الان خیالت راحت شد؟!!

_اگه بگم آره ناراحت نمیشی؟!!

مهرا دست از خوردن کشید:

_همیشه شما پسرا اینقدر زود عاشق میشید؟!!

_من ادعای عاشقی نکردم! اما... بذار راحت بگم هرکی جای من بود تورو از دست نمیداد.شاید قسمت بوده

که ما تصادف کنیم.

مهرا در دل پوزخندی زد:قسمت!

_من اینطور فکر نمیکنم!

_چرا؟!!

_اینقدر زود عاشق شدن زود فارغ شدن هم داره! اصلاً" به نظر من چیزی به نام علاقه و عشق و ... وجود نداره!

_ولی به نظر من وجود داره!

مهره در دل گفت: آره از نظر شما مرفهین بی درد وجود داره! رستورانهای عالی و همخوابگی بعد هم دور انداختن عشقتون! و دوباره فردا روز از نو روزی از نو! خوکهای کثیف!

_اما من میگم وجود نداره! البته من عشقهای افلاطونی رو میگم! نه عشقهای امروزی که از روی عشق نیست!

_از نظر ما مردا دختری عاشقمونه که همه جوره دوستمون داشته باشه اما از نظر شما زنها پسری عاشقتونه که فردای روز آشنایی بیاد خواستگاری! اما آیا واقعا" عقلانیه؟! مهره پوزخندی زد:

_میدونی چرا! چون مردا آدمای رذلی هستن! وقتی به تمام احساسات دختر نفوذ کردن و فهمیدن عاشقش ازش چیزی رو میخوان که تمام این مدت دنبالش بودن! چون میدونن اون دختر تمام و کمال روح و جسمش و متعلق به اون میدونه! بعد که به مراد دلشون رسیدن خیلی راحت رهانش میکنن و میگن این که اینقدر راحت به من پا داد از کجا معلوم با بقیه هم اینطور نباشه؟! در حالی که نمیفهمن اون دختر قلبشو داده.

_باهات موافقم! حرف زدنتو دوست دارم اما قبول کن پیدا کردن دختر خوب سخته.

مهره به صورت ساسان زل زد:

_شک نکن به همون اندازه بلکه بیشتر پسر خوب و سالم نایابه.

_چه دل پری داری دختر! فک کنم اگه ادامه بدیم همینجا منو تیر بارون کنی البته من حرفی ندارم گردن ما از مو باریکتر.

مهره ریز خندید:

_نه نه قصدم این نبود! فقط گاهی وقتا از سادگی دخترا دلم میگیره اینکه میبینم دختره میدونه طرف عوضیه کلاشه اما بازم دوستش داره ناراحتهم میکنه! ایکه میدونه پسره آخرش قراره چه بلایی سرش بیاره عذابم میده! اینکه...

_دختر! تو زیادی بدبینی.

_چون واقعیتا رو می‌گم بدبینم؟!!

_اصلاً! اینطور نیست! بین یه پسر هیچ وقت یه دختر و مجبور نمیکنه خودتم میدونی اگه کاری هم انجام میشه به رضایت دختره اس.

_آره اما این رضایت حاصل فریب دادن اون دختر به اسم عشق بوده!

_مهرها جان اینو بدون تو یه رابطه هر اتفاقی بیافته هردو تقصیر دارن! تصور شما از پسرا یه متجاوزگره و تصور ما از شماها یه سواستفاده گر که فقط به خاطر پول...

مهرها حالش بد بود! هربار اسم پول می امد بیشتر از خودش نفرت می‌گرفت! ساسان راست میگفت از این می‌ترسید که در آینده ی دور ساسان پی به ذات پلیدش ببرد! خدایا کی این بازی تمام میشد؟! کاش راه نجاتی داشت! کاش...

_مهرها حالت خوبه؟!!

به سختی بلند شد حس کرد تمام دنیا به دورش می‌چرخد دلش می‌خواست اعتراف کند کسی درونش فریاد زد:

_اگه می‌خوای جنازه متعنت رو کنار خیابونا پیدا کنن دهنتم و وا کن و همه چیو بگو.

صدایی دیگر شنید:

_حداقل از این وضع بهتره!

_مهرها مهرها حالت خوبه؟! بشین برات آب قند بیارم رنگت پریده! فک کنم غذا بهت نساخته!

مهرها دوباره روی صندلی نشست!

در دلش زمزمه کرد آره من به تمام این غذاها ماشینها و رستورانها و کاخهای شما حساسیت دارم! من مال اینجا نیستم! من یکی ام از محله های پائین! جایی که حتی شاید تو عمرت نه اسمشو شنیدی نه گذرت خورده! اما الان اینجام تو یکی از بهترین رستورانها با یکی از پولدارترین پسرها! و چقدر در این میان غریبه ام...

_چت شد یهوه؟! بیا این آب قندو بخور!

مهرها به دست پاچگی ساسان نگاه کرد و لیوان را پس زد:

_نه نمیتونم! رو غذا آب قند بخورم حالم بدتر میشه!

و اندیشید تو این گیر و دار قند از کجا پیدا کرد؟!!

_آخه رنگت پریده!

_نه خوبم! چند دقیقه بشینم خوب میشم!

_پاشو بریم فک کنم هوای اینجا گرم بوده اذیت شدی!

مهرای بی اختیار به ساسان نگریست خوش به حال همسر آینده اش که اینگونه نگرانش میشود! به تبعیت از او بلند شد و هردو سوار شدند. به محض نشستن ساسان هوای ماشین را تنظیم کرد و باد مطبوعی به سر و صورت مهرای خورد و از این خنکی غرق لذت شد.

_بهتری؟!!

_اوهوم

_خیلی ضعیفی دختر! با یه ذره گرما زده میشی با یه ذره سرما تب میکنی! یکم خودتو تقویت کن!

_مهم نیست الان خوبم.

_خب خدا رو شکر. آدرس بده برسونمت خودم هم برگردم شرکت.

_من خودم میرم مرسی.

_اه بازم تعارف کرد!

مهرای مجبور شد آدرس دروغین بدهد ساسان خواست وارد کوچه شود که مهرای مانع شد.

_اگه پدرم ببینه خیلی بد میشه!

_اوه راست میگی حواسم نبود! من تازه پیدات کردم نمی خوام با یک خرابکاری از دستت بدم!

مهرای در دل افزود: اما به زودی از دست میدی...

_مرسی بابت امروز من همش امروز باعث زحمت بودم اون از ماشینتون اون از...

_این حرفو نزن! گفتم که من به فال نیک گرفتم! میتونم امیدوار باشم که بازم ببینمت؟!!

مهرای به رو برو نگریست: خدایا من هیچی ازت نمیخوام! فقط من و از این برزخ نجات بده نجاتم بده و نذار

پسر دیگه ایی رو بدبخت کنم...

صدایش را خودش هم به سختی شنید:

_آره

_مرسی مهرای! مواظب خودت باش. این شماره منه بی صبرانه منتظرم

در ذهنش به حرف آمد:

_ منم بی صبرانه منتظرم این بازی کثیف تموم بشه.

کلید را انداخت و بی حوصله در را باز کرد. ۲۰۶ تصادفی به او دهن کجی میکرد در چوبی را باز کرد آرام و ترنج هردو به آرامی مشغول گفت و گو بودند و آزاد لب تاپ را روی پایش گذاشته بود و تند تند چیزی را تایپ میکرد و مهرا با خود اندیشید: معلوم نیست باز داره آمار کدوم بدبختی رو در میاره!

_ اومدی؟!!

_ نه پس روحمه!

ترنج نگاهی به سر تا پایش انداخت:

_ چطور بود؟!!

_ به خانوم اخمو! چی بهت گفته اینقدر درهمی؟! برم گوششو بیچونم!

_ آزاد واقعا "حوصله شوخی ندارم!

_ چایی میخوری برات بریزم؟!!

مهرا نگاه سپاسگذارانه ایی به آرام کرد:

_ مرسی اگه زحمتت نمیشه.

آرام بلند شد:

_ نه بابا چه زحمتی. یه سر برو پیش سیاوش گفت اگه اومد بهت بگیرم بری پیشش.

_ بالاست؟!!

_ اوهوم.

مهرا به سمت پله ها رفت.

_ چایی ات...

_ زود میام!

پله ها را تند تند پیمود حال کوچکی بود که یک تلویزیون و یک نیم ست کهنه در آن قرار داشت. به سمت اتاق خواب رفت چند تقه به در زد و وارد شد.

_ بیا تو!

لحن سیاوش تند نبود اما محکم بود!

در را باز کرد سیاوش پشت میز کامپیوتر نشسته بود و به صفحه زل زده بود. مهرا در دل گفت:

معلومه سوژه بعدی خیلی مهمه که این همه براش دارن وقت میذارن!

چه خبرا؟!!

مهرا روی تخت نشست:

چی انتظار داری بشنوی؟! مثلا اگه بگم همه چی خراب شد چی میشه؟! ها؟ تو که میدونی نقشه خوب

پیش میره پس سوال کردنت...

دختر تو چته امروز؟! از صبح داری به زمین و زمان فحش میدی!

حالم از خودمو و همه بهم میخوره! روزی رو میبینم که گیر افتادم و روزهای جوونی ام رو تو زندون

میگذرونم! اینم شد شغل؟! اینم شد زندگ...

سیاوش به میان حرفش پرید:

مهرا داری حوصلمو سر میبری. مطمئن باش اگه یک درصد قرار بود آسیبی به تو برسه هیچ وقت نمیفرستادمت

جلو!

مهرا سرش را با دو دست گرفت:

دیگه نمیکشم!

سیاوش بلند شد و کنارش نشست:

زکی! دختر به همین زودی جا زدی! پاشو پاشو یه دوش بگیری...

مهرا دست سیاوش را محکم پس زد:

دستتو بکش!

چه مرگت شده؟! آها یادم اومد تو معمولاً "یه دوره خاصی عصبی میشی و اون موقع هم میشه..."

مهرا با نفرت به سیاوش که خندان نگاهش میکرد زل زد:

چطور میتونی اینقدر...

بهبش محل نذار!

مهرا با تعجب نگاهش کرد:

به کی؟!!

سیاوش شانه‌های ظریف مهرا را گرفت و او را در آغوش کشید:

«بهتره بپرسی به چی؟! عذاب وجدانتو میگم! الان وقت بیدار شدنش نیست! مهرا! این پول حق ماست!

خواهشا! خرابش نکن! ببینم نکنه عاشق پسره شدی?!

این را گفت و قاه قاه خندید. مهرا با نفرت نگاهش کرد و سعی کرد از آغوشش رها شود اما سیاوش او را محکم گرفته بود.

«بخند! حق داری! تو این وسط راحتی! دو تا نوچه م‌ث من و آزاد داری. نبایدم ناراحت باشی اون‌ی که بعدها

شناسایی بشه و بیافته هلفدون‌ی منم. اون‌ی که پولارو میکشه بالا و حالشو میبره تویی!

سیاوش عصبی شد مهرا را رها کرد چشم‌هایش رنگ خون شد م‌ث مواقعی که مواد بهش نمی‌رسید و به زمین و زمان فحش میداد. مهرا بی اختیار گوشه‌ی تخت جمع شد.

«چی شد؟! بازم بلبل زبونی کن! چرا لال شدی?!

با یک حرکت پرید و یقه‌ی مهرا را گرفت:

«میدونی باید میدادمت دست شاهین که اینقدر برام زبون درازی نکنی! شاید اونوقت میفهمیدی که رستوران

رفتن با یه پسر تیتیش و با کلاس خیلی بهتر از اینه که هرشب سرت رو یه بالشت باشه! لیاقت نداری مهرا!

حقت بود میدادمت شاهین! آره حقت بود...

اینها را میگفت و هر لحظه صدایش بالاتر میرفت! مهرا از ترس دم نمیزد حس میکرد نفس کم آورده!

«چه مرگته؟! چی کم داری?! بده نداشتیم بیافتی دست یه مشت لات و مست بی سر پا؟! احمق کدوم

دختری رو دیدی که بیاد تو این کار و هنوز دست نخورده باشه؟! من بی ناموس تا حالا بهت دست زدم؟! بد

نگات کردم؟! مهرا بخدا لیاقت نداری...

بازوهای مهرا را گرفته بود و محکم تکانش میداد:

«بدمت دستش؟! ها؟! بی لیاقت تو کی هستی که به من میگی چکار کنم چکار نکنم?!

مهرا در حال بی هوش شدن بود تقریباً "مطمئن بود نفسش بالا نمی‌آید در آغوش سیاوش از حال رفته بود در

با شتاب باز شد و هرسه با تعجب وارد شدند.

«اینجا چه خبره؟! دیوونه شدید?!

آرام جلو آمد:

_ سیاوش چی شده؟! کشتیش؟!!

سیاوش نگاهی به مهرا کرد که در آغوشش بی حال افتاده بود تازه به خود آمد .

_ مهرا! نفس بکش!

آزاد سریع مغزش فرمان داد و چند ضربه به کتف مهرا زد. قفسه سینه اش را ماساژ داد و به وضوح دید که رنگ

مهرا برگشت. به سمت سیاوش برگشت:

_ خوشت میاد اذیتش کنی؟! نکنه اینم میخوای بفرستی...

بعد سری تکان داد و جمله اش را ادامه نداد.

_ تو دخالت نکن!

_ خوبه که مهرا تنها دختر بدرد بخورته!

سیاوش اخمی کرد:

_ از اسم شاهین اینطوری شد!

آرام لبش را گاز گرفت و آزاد سری تکان داد.

_ کارش داره خوب پیش میره سربرش نذار. سیا اینو اذیت نکنی ایندفعه ساکت نمیشینم!

این را گفت و در برابر چشمهای متعجب دخترها بیرون زد.

مهرا با حرص دست به ضبط ماشین برد و آن را خاموش کرد.

_ اچکار این زبون بسته داری؟!!

نگاهش را به ساسان دوخت یک هفته ایی از آشنایی شان میگذشت. ساسان پسر مودب و با احتیاطی به نظر

میرسید و کار مهرا را سخت کرده بود. آخر سر یک روز که در حال صحبت بودند ساسان گفت که پدرش

کتابخانه ی عظیمی دارد و مانند گنجی از آن محافظت میکند. مهرا خود را بی نهایت مشتاق نشان داد و گفت

خیلی دوست دارد آن را از نزدیک ببیند. ساسان ابتدا متعجب بود از این اشتیاق اما سرانجام راضی شد که یک

روز حتما "خواستش را برآورده کند و حال مهرا در کنارش بود.

_ صدای خواننده اش رو اعصابم بود.

اما خودش هم میدانست که دروغ میگوید. استرس همچون ماری نیشش میزد. میخواست حواسش پرت باشد تا

مبادا سوتی بدهد.

_قشنگ میخوند که !

بعد دوباره ضبط را روشن کرد و صدای خواننده در ماشین پیچید:

_پای اون تو خاک باغه پای من تو گل تقدیر

اون با کلاغا و من با آدما درگیر

اون میخواد بخنده اما لبی رو صورتش نیست

من که لب دارم می خونم با چشمای خیس

فرق من بایه مترسک چیه آی دنیا

هر دو پوشالی و خالی هر دومون تنها

یکی نیس دلش به حال ما مترسکا بسوزه

تن پاره پارمونو با نوازشی بدوزه

جز پرنده ها به پامون کسی بلند نمیشه

آخه از ما مٹ مرده نفسی بلند نمیشه

فرق من بایه مترسک چیه آی دنیا

هر دو پوشالی و خالی هر دومون تنها

اون پر از عشق دویدن من پر از میل سکونم

سرنوشتمون یه جوهره نمیتونه نمیتونم

فرق من بایه مترسک چیه آی دنیا

هر دو پوشالی و خالی هر دومون تنها

(فرزاد میلانی_مترسک)

مهرا در فکر فرو رفته بود آهنگ او را به خلسه برده بود انگار وصف حال خودش بود ! مترسک ! مترسک دست

سیاوش ! چرا خدا کمکش نمیکرد؟ ! کاش ماشین پنچر میشد کاش تصادف میکردند اما به مقصد نمیرسیدند !

کاش به درک واصل میشد ! به راستی که مترسک بود ! تو خالی و بی اراده ! دلش برای محمد تنگ شده بود

آهی کشید ! امشب به جهنم میرفت و در ازای دروغ و فریب میلیونها پول به دست می آورد ! میل عجیبی به

مردن داشت.

_مهرا؟! !

_بله؟!!

_پدرت چیزی نگفت؟! چه بهانه ایی جور کردی؟!!

مهره‌ها شانه هایش را بی خیال بالا انداخت:

_بهش گفتم میرم خونه دوستم برا کنکور درس بخونیم.

_قبول کرد؟!!

_میبینی که الان اینجام کنار تو!

_مهره...؟! بعدها هم به من دروغ میگی؟!!

مهره لبخند تلخی زد! امشب همه چی دست به دست هم داده بود او را دیوانه کنند! پسرک بیچاره!

در دل نالید:

_خبر نداره تمام وجود من دروغه من یه دروغگوی پستم! و از این همه صداقت دلم میگیره کاش اینقدر

مهربون نبودی! فقط عذاب وجدان منو زیاد میکنی!

_نمیدونم!

صدای ساسان متعجب شد:

_نمیدونی؟!!

_نه! همه آدما دروغ میگن.

_خب من دوست دارم همسر آیندم...

چشمه‌های مهره به درشت ترین وجه ممکن رسید. چه می‌گفت؟! دوربین مخفی نبود؟!!

_همسر؟! کی گفته من میخوام شوهر کنم؟!!

_یعنی میخوای ترشی راه بندازی؟!!

_از ازدواج خوشم نمیاد.

_من عجله ایی ندارم.

جیغ مهره بلند شد:

_ساسان...

_خیلی خب بابا. همیشه دو کلام باهات حرف زد. بفرمایید رسیدیم.

مهرا به روبرو نگرست حتی پلک هم نمیزد. خانه ایی سه طبقه با سنگ مرمر و ستون‌هایی که به عظمتش می‌افزود خودنمایی میکرد. به سان کاخ میمانست. ساسان ریموت را زد و داخل شدند و اینبار مهرا فرصت یافت حیاط که نه باغ را تماشا کند. تمام حیاط گل کاری بود و چراغ‌ها به زیبایی اش می‌افزودند همزمان با چشم دنبال دوربین‌های مدار بسته میگشت.

_حیاط قشنگی دارید.

_قابل شما رو نداره.

مهرا پوفی کشید و پیاده شد:

_اینجا تنها زندگی میکنی؟!!

ساسان خندید و به طرفش آمد:

_دیگه در اون حد خانواده این مایند ندارم.

_پس پدر مادرت کجان؟!!

هر دو به سمت خانه رفتند.

_با خواهرم و شوهر خواهرم رفتن کیش.

_تو این گرما؟!!

ساسان شانه ایی بالا انداخت.

_تو چرا نرفتی؟!!

ساسان لبخند نمکینی زد:

_طاقت دوری از خانومم رو نداشتم.

مهرا ایشی گفت و وارد خانه شد. این بار دهانش از تعجب باز مانده بود وسایل خانه فوق العاده لوکس و قیمتی بودند و مهرا حاضر بود شرط ببندد که ظرف روی عسلی کم کم یک میلیون قیمت داشت. آشپزخانه در سمت راست قرار داشت و روبرو پله‌هایی قرار داشت که به سمت بالا میرفت با نرده‌هایی اشرافی! و مهرا خود را تصور کرد که با لباسی گران قیمت از آن پله‌ها پائین می‌آید و روی اولین پله می‌ایستد.

_چی دوست داری سفارش بدم؟!!

مهرا همانطور که به وسایل خانه نگاه میکرد گفت:

_کوبیده.

و مهرا شنید که ساسان سفارش دو پرس کوبیده و مخلفات داد. لبخند محوی زد! همیشه غذای او را انتخاب میکرد.

_بذار بیام کمکت میزو بچینم.

ساسان دستش را گرفت و به طبقه بالا برد.

_حالا کو تا شامو بیارن.

طبقه ی دوم هم رد کردند و به طبقه سوم رسیدند ساسان دستهایش را روی چشم های مهرا گذاشت . مهرا با خنده گفت:

_از این لوس بازی خوشم نمیاد.

جلوتر رفتند و ساسان با پا در بزرگی راباز کرد:

_کم حرف بزن! خب بیا جلوتر یکم دیگه...آها خب میتونی چشاتو وا کنی...

بعد دستهایش را برداشت مهرا آرام چشمهایش را باز کرد اول چیزی که میدید را باور نمیکرد اما حضور ساسان به او فهماند که خواب نمیبیند و حقیقت دارد. روبرویش هزاران هزار کتاب با طیف های رنگی زیبا، منظم و دقیق در کتابخانه هایی که ارتفاع آنها به پنج شش متر میرسید قرار داشت. کتابخانه هایی چوبی که با ظرافت مثبت کاری شده بودند.

_بی...نظیره!

ساسان با لبخند به شوق و ذوق او نگریست. مهرا برای ثانیه ایی همه چیز را از یاد برد... نقشه اش... سیاوش... میلیونها پول... با قدمهای سبک و رها به سمت کتابخانه رفت دستهای ظریفش را روی آنها میکشید و هرزگاهی روی کتابی مکث کرد به یکباره چشمهایش درخشید و با هیجان فریاد کشید:

_وای خدا.

_چی شد؟! سخته ام دادی.

کتاب را از قفسه بیرون کشید و مانند شی ایی قیمتی به آن خیره شد:

_من ... من خیلی دنبال این کتاب با این ترجمه بودم!

ساسان به کتاب نگریست و نام آن را که یک کتاب یونانی بود خواند سپس افزود:

_کتاب قشنگیه؟!!

مهرا با هیجان گفت:

_فوق العاده اس ! به جرعت میگم از بهترین کتابهایی بوده که خوندم ! وقتی خیلی بچه بودم یه بار داداشم این کتاب رو بهم داد که بخونم... خیلی دوست دارم دوباره بخونمش...

و نگاهش را شبیه گربه ی شرک مظلوم کرد. ساسان اول متوجه نگاهش نشد اما وقتی مقصودش را دریافت صدای اعتراضش بلند شد:

_وای نه مهرا ! تو رو خدا اسمش نیار ! یک دونه از این کتابا کم شه سرم رو سینمه ! بابا عاشق کتاباشه ! مهرا خود را ناراحت نشان داد:

_خسیس ! نخواستم بخورمش که ! بهت پش میدم !

_عزیزم مال من نیست که ! اگه اینجا مال من بود تمام کتاباشو میدادم به خودت یه کتاب که ارزشی نداره ! اما مساله اینجاست که مال باباست !

_زود پش میدم ! قول میدم !

ساسان پوفی کرد:

_چی کنم که نمیتونم دلتو بشکنم.

_مرسی ساسان جونم.

_ا حالا شدم ساسان جون؟! !

_بدجنس...

صدای زنگ باعث شد حرفش نیمه کاره بماند با اضطراب به ساسان خیره شد:

_منتظر کسی بودی؟! !

ساسان قهقهه ایی زد:

_ماهی کوچولوی حواس پرت ! چرا اینقدر ترسیدی؟! ! غذا رو آوردن.

_راست میگی حواسم نبود.

هر دو راه پله ها در پیش گرفتند.

_تو کی حواس داشتی؟! !

مهرا محکم به بازویش کوبید:

_خودتو مسخره کن.

_ باشه من برم غذا رو بگیرم.

_ تا میای میز رو میچینم.

ساسان با خنده سری تکان داد و بیرون رفت. به محض بیرون رفتن مهرا با دقت گشتی در خانه زد و متوجه شد داخل خانه دوربین وجود ندارد اما در حیاط سه تا دوربین در جاهای مختلف قرار داشت باید در اسرع وقت به آزاد اطلاع میداد. به سرعت به آشپزخانه رفت و در کابینت ها را به هم زد:

_ اه ساسان من حتی یه قاشق هم نتونستم پیدا کنم.

ساسان با پلاستیک غذا وارد آشپزخانه شد:

_ الکی ادا خانوما خونه رو در نیار که هیچ بهت نمیاد.

مهرا جیغ زد:

_ لابد به تو میاد؟!!

ساسان پلاستیک را روی میز گذاشت و مشغول چیدن سفره شد:

_ بله! به یمن چهار سال خوابگاه رفتن همه جور غذایی یاد گرفتم.

_ جدی؟!!

_ به جونه تو.

_ به جونه عمت.

_ ا دختر تنشو تو گور نلرزون چکار اون بیچاره داری؟!!

_ من که اصلا علاقه ایی به آشپزخونه و کارای خونه ندارم.

_ بیچاره شوهرت.

_ دلشم بخواد زن به این خوشگلی گیرش اومده.

ساسان خندید:

_ اون که بعله بر منکرش لعنت! اما باور کن خوشگلی نهایت تا دو ماه جذابیت داره! مرد ازت غذای خوب

میخواد آرامش میخواد و اینکه مٹ دوست همراهش باشی هی منخس و نخوری و به جونس غر نرنی...

_ بهو بگو یه آدم کوکی میخواد که به سازش برقصه!

_ غذاتو بخور سرد شد! نه اما وقتی برمیگرده از سرکار توقع نداره قیافه بغ کرده همسرشو ببینه!

_ مخالفم ! مگه زن همیشه باید باب میل همسرش باشه؟! ینی هرچی غصه و مشکلات داره بریزه تو دلش که به آقا برنخوره؟!
 ساسان خندید:

_ واقعا چه مشکلات حادی هم دارن این خانوما ! دغدغشون اینه که چه میدونم فلان همسایه یا آشنا فلان چیزو داره اما من ندارم !
 _ ساسان !

_ چیه عزیزم کم آوردی؟!!

_ نخیر ! مشکل اینه که شما مردا زیادی پرتوقع و خودخواهید ! از نظر شماها زن فقط باید بشوره بسابه بچه ترو خشک کنه آخر شب هم بهتون خدمات بده !

_ عجب ! اول اینکه بشور بسابی در کار نیست ! به یمن تنبل بودن شما خانم ها ماشین لباسشویی و ظرف شویی اختراع شده بعدشم مرد بدبخت میره از صبح تا شب کار میکنه شب به امید روی باز زن وبچه اش میاد ! اگه اینم ازش دریغ کنن که دیگه هیچی ! مشخصه با این حرفا کی خودخواهه ! اصلا" من نمیدونم تو چه پدر کشتگی با ما مردای مظلوم بیچاره داری !

_ بیچاره؟! آخی ! چقدر هم شما مردا مظلوم و بیچاره اید.

تمام مدتی که شام میخوردند به کل کل گذشت گاه ساسان به منطق مهرا میخندید و گاهی جدی میشد و عقلائی مجابش میکرد.

_ من جمع میکنم

ساسان دستش را کشید:

_ بیا ببینم ! اینم دیگه واسه ما زرنگ شده.

هر دو روی مبل نشستند و ساسان آهنگ ملایمی گذاشت. مهرا نفس عمیقی کشید باید کار را تمام میکرد.

_ ساسان؟!!

_ وقتی اینجوری میگی ساسان یعنی یه چیزی میخوای.

مهرا لباسو داد جلو:

_ آخه روم نمیشه بگم !

_ یا خدا! نکنه می‌خوای بهم تعدی کنی؟!!

مهرآ محکم به بازویش کوبید:

_ تو که همش ذهنت منحرفه.

ساسان خندید:

_ گفتم تو اینقدر سخاوتمند نمیشی.

_ ساسان!

_ خیلی خب بابا! حالا چی می‌خواستی بگی؟!!

_ من... خیلی... یعنی همیشه دوست داشتم یک بار برم تو هیپروت! بینم چه...

اخمهای ساسان در هم رفت:

_ لازم نکرده! مطمئن باش چیز بدرد بخوری نیست! چیزی از دست ندادی!

_ ا ل ج نکن دیگه! دوست دارم امتحان کنم! اینجا!

ساسان کلافی نفسی کشید:

_ بی خیال مهرآ!

مهرآ نگاه عمیقی کرد و جلوتر آمد:

_ نکنه به خودت شک داری؟!!

ساسان تیز نگاهش کرد:

_ برا چی باید شک داشته باشم؟! در ضمن دختر خوب اینو بکن تو اون سر کوچولوت که اگه اتفاقی هم بیافته

که من نمیدارم بیافته این وسط تو ضرر میکنی نه من!

_ خیلی خب آقای عابد! حالا میداری یا نه؟!!

ساسان بلند شد.

_ کجا؟!!

_ میرم زهرمار بیارم میل کنید!

مهرآ بلند شد:

_ بگو کجاست می‌خوام خودم میارم! می‌خوام امشب ساقی باشم!

چشمه‌های ساسان گرد شد و با بهت نشست:

_چی تو اون سرته مهرا؟! راستشو بگو!

مهرا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

_تو هم که امشب گیر دادی به سر من! از این موقعیت ها کم گیر میاد! مستی در جوار یار و ...

_خدا به خیر بگذرونه...

_کجاست؟!!

_کابینت پائینی دومی از سمت راست!

ساسان روی مبل پشت به آشپزخانه نشسته بود و همچنان در فکر بود که مهرا با دو گیلان برگشت و نشست.

_تو که گفتی میخوای ساقی باشی؟!!

_ها؟!!

ساسان خندید:

_معلومه اولین بارته ها!

_حواسم نبود!

_مث همیشه!

_خب بذار برش گردونم تا...

_بشین نمیخواد دختر خوب.

مهرا یکی از گیلان ها را برداشت و کمی مزه مزه کرد سپس قیافه اش جمع شد دوست تمام آن را تف

کند و بیرون بریزد:

_اه اه چقدر بد مزه اس! از شربت دارو بدمزه تره که.

ساسان خندید و گیلان خودش را برداشت:

_تیتیش مامانیه لوس.

_خودتی!

_تویی.

_تو.

_تو

_اگه راست میگی خودت یه نفس برو بالا!

ساسان کمی خورد سپس همه اش را سر کشید! مهرا دلش میخواست همان لحظه نفس راحتی بکشد اما خودش را کنترل کرد.

_حالا نوبت توئه.

_خیلی بدمزه اس.

_به مزه اش فکر نکن و یه ضرب بخورش! همین!

مهرا سری تکان داد و کمی مزه مزه کرد بینی اش را گرفت و یک نفس آن را خورد با دست گلویش را گرفت حس میکرد گلویش میسوزد.

_اه اه حالم بهم خورد!

_شد برات تجربه که نخوای هرچیز مزخرفی رو امتحان کنی.

مهرا بی خیال سرش را روی پای ساسان گذاشت:

_بی خیال! حالا که امتحان کردم!

ساسان نفس عمیقی کشید و دستش را آرام درون موهای مهرا کرد:

_موهای خوشگلی داری! هیچ وقت کوتاهشون نکن! رنگش هم نکن!

_وا!

_والله!

ساسان همچنان که با موهایش بازی میکرد به صورت زیبایش خیره شد. مهرا به وضوح حس میکرد کم کم گرمش میشود.

_مهرا تو به پدرت رفتی یا مادرت؟!!

مهرا نفس عمیقی کشید و کمی جا به جا شد:

_رنگ و مدل چشمام و موهای فرم به پدرم رفته و ...

ساسان به میان حرفش پرید:

_و این بینی سربالا و لبای خوشگل به مادرت! ببینم بینی ات و که عمل نکردی؟!!

مهرا چینی به صورتش داد:

_ نخیر! از دماغ عملی بدم میاد.

ساسان با خنده بینی مهرا را گرفت و کمی پیچاند اما مهرا تنها صورتش را کمی عقب تر برد:

_ نکن! اینقدر بدم میاد کسی به صورتم دست بزنه.

ساسان خندید:

_ معلوم شد که عملی نیستی.

_ چطور؟!!

_ یه لحظه فک کردم دروغ میگی! قبلنا یه دوست دختر داشتم خیلی لوس و افاده ایی بود! یه بار به شوخی

دماغشو کشیدم چنان دادی سرم کشید که یخ زدم! بعدش با داد و بیداد گفت احمق نمیگی مدل بینیم خراب

میشه؟! منم گفتم حالا مثلاً "خیلی الان این خرطوم فیل قشنگه؟!!

مهرا بلند بلند خندید هنوز هشیار بود:

_ جدی؟! بعدش چی شد؟!!

_ آبشو کشیدن چلو شد! هیچی دیگه الان دارم از پشت میله های زندان برات تعریف میکنم! چی میخواستی

بشه؟! زدیم بهم و الان در خدمت شمام! ولی واقعا "بینی خوشگلی داری قدرشو بدون...

مهرا با شنیدن اسم زندان پکر شده بود! انگار تمام حسش پریده بود! روزی را تصور میکرد که پشت میله

های زندان است و روزهایش را برای رسیدن به آزادی میشمرد.

_ ساسان؟!!

_ جونم؟!!

_ اگه...اگه بعدها بفهمی من بهت دروغ گفتم منو میبخشی؟!!

_ ها! الان گیج میزنی وقتشه ازت اعتراف بگیرم.

ساسان این را گفت و خنده ی بی جونی زد.

_ ساسان جدی گفتم! خواهش میکنم جواب بده!

_ هوم! نمیدونم! بستگی به دروغش داره!

_ اگه...اگه بفهمی که مجبور شدم دروغ بگم...یعنی راه دیگه ایی نداشتم...

ساسان دستش را به سرش گرفت حالت تهوع داشت:

_چی میگی مهرا! چه دروغی؟! چقدر حالم بده! نه... خوابم میاد...

ساسان سرش را به پشت مبل تکیه داد هنوز هم دستانش درون موهای مهرا بود. مهرا با بغض نگاهش کرد:

_ساسان؟! منو میبخشی؟!!

جوابی از ساسان نشنید! انگار ساعتهاست که به خواب رفته است. سرش را بلند کرد و با گریه دستش را روی

صورت اصلاح شده اش گذاشت:

_ساسان... منو ببخش! من آدم کثیفی هستم! اما قسم میخورم یک روز پیام وازت حلالیت بگیرم! من... من

مجبور بودم! برای حفظ جون بی ارزشم!

با گریه بلند شد و در را باز کرد و چند ثانیه بعد قامت آزاد پدیدار شد.

_کجاست؟!!

مهرا به مبل اشاره کرد. آزاد قدمی جلوتر آمد:

_چرا چشمت قرمزه؟! گریه کردی؟! بینم نکنه اذیتت کرد؟ راستشو بگو!

مهرا عصبی جیغ کشید:

_حرف نزن و برو کارتو بکن! اون از همتون مرد تره!

_مهرا چت شده؟!!

_به تو ربطی نداره! میگم برو کارتو کن!

آزاد سرش را تکان داد:

_باشه باشه عصبی نشو! میخوای برو تو حیاط اگه اینجا اذیتی!

مهرا گوشه هال مثل کودکی نشست:

_وایمیسم بیای!

آزاد باز هم سرش را تکان داد و با عجله از پله ها بالاتر رفت بیست دقیقه گذشته بود و همچنان مهرا منتظر بود

سرش گرم شده بود و به سختی میتوانست حرف بزند! با صدای خفه ایی گفت:

_آزاد؟! داری چه غلطی میکنی؟! بیا دیگه! فک کردی دارو بیهوشی تا چه مدت اثر داره؟!!

آزاد آرام آرام از پله ها پائین آمد و کوله ایی روی دوشش بود. مهرا با تعجب نگاهش کرد:

_پس پولاً کوش؟!!

_تو کوله !

_ها؟! چطور همش جا شد؟! اصن چرا اینقدر لغتش دادی؟!!

آزاد به سمتی که ساسان بود رفت دستمالی در آورد و هرچه که فکر میکرد اثر انگشت مانده پاک کرد:

_گاو صندوقش بد قلق بود! توقع نداشتی که پولا دوقرونی باشه؟! همش دلار ه!

دهان مهرا باز ماند:

_جدی؟!!

_آره پاشو بریم.

مهرا بلند شد و لباسهایش را پوشید نگاه غمگینی به ساسان انداخت سپس دور تا دور خانه را از نظر گذراند

چشمانش برقی زد با شتاب به سمت کتابی که روی این بود رفت و آن را دورن کیفش گذاشت و زمزمه کرد:

_بهت برش میگردونم! قول میدم!

_بیا دیگه!

_وقتی داشتی می اومدی دوربین ها رو از کار انداختی؟!!

_آره همه که مٹ تو حواس پرت نیستن!

مهرا حوصله شوخی نداشت و به دنبال آزاد روان شد. هر دو با عجله حیاط را پیمودند و سوار موتور شدند. مهرا به

عقب برگشت. عمارت لحظه به لحظه کوچکتر میشد اما همچنان چراغ ها میدرخشیدند و مهرا آنقدر خیره شد

آنقدر که همه ی آن خانه های زیبا از جلوی چشمانش ناپدید شدند.

چشمانش را به سختی باز کرد سردرد بدی گرفته بود حس میکرد تمام دنیا دور سرش میچرخد. دستش را به

سرش گرفت و روی تخت نشست. ترنج روی میز توالن نشسته بود و قرینه بودن خط چشمش را بررسی میکرد:

_چه عجب خانوم بیدار شدن!

بی حال بلند شد و به سمت روشویی رفت از تصویر خودش در آینه وحشت کرد! رنگش بشدت پریده بود و

آرایشش بهم خورده بود چشمان درشت و خمارش را هاله ی سیاهی در بر گرفته و لبانش ترک خورده

بود. دستانش را روی روشویی گذاشت تا از افتادنش جلوگیری کند سرگیجه امانش را بریده بود سرش را پائین

گرفت و به یک باره تمام محتویات معده اش خالی شد اشک از چشمانش سرازیر شده بود و لرز خفیفی

داشت. ترنج با عجله به سمتش آمد و زیر بغلش را گرفت:

_حالت خوبه؟!

کمکش کرد و او را روی تخت نشانده:

_باید می آوردی بالا!

مهرها نگاهی استفهام آمیز به او انداخت و ترنج ادامه داد:

_اون همه زهرماری که تو خوردی اگه نمی آوردی بالا جای تعجب داشت! یکم آب گرم با عسل بخوری

خوب میشی! برا چی اینقدر دیشب خوردی؟!

دیشب؟! دیشب چه خبر بود؟! به یکباره یادش آمد... ساسان... عمارت... زهرماری.. دلار... نوازشهای ساسان و

گریه های بی امان مهرها... ترک موتور...

با دو دست سرش را گرفت و نالید:

_خدایا!

ترنج کمرش را نوازش کرد:

_چی شده مهرها؟! نکنه دیشب...

خدایا! او در چه فکری بود و آنها در چه فکری! حتما" تا الان ساسان هوشیار شده بود و میفهمید گاو صندوق

تمیز شده! دیگر دوستش نداشت!

_نخیر! اگه یه آدم عوضی به پستم خورده بود ناراحت نبودم اما ساسان خیلی پسر خوبی بود! همیشه فک

میکردم این مردا هستن که به ما زنها ظلم میکنن و فریمون میدن...

ترنج خندید:

_پاشو جمع کن خودتو! حتم دارم اگه پسره عوضی بود هم باز اینجا میشستی و غمبرک میزدی! در هر

صورت باید بنالی! مطمئن باش اینقدر پولداره که این مبلغ براش پول خورده! آقا فقط یک میلیارد پول

ماشینشه! فک میکنی این چند میلیونی که هاپولی شده براش پوله؟!

_در هر حال از پستی کار ما کم نمیکنه! بی خیال! دیشب چی شد من یادم نمیاد!

ترنج که انگار یاد صحنه هیجان انگیزی افتاده باشد دستهایش را به هم کوبید:

_وای! دیشب یه قیامتی بود! ظاهرا تو روی ترک موتور خوابت میبره چون وقتی آزاد اومد تو توی بغلش

بودی ما هم هممون منتظر بودیم! استرس داشتیم گفتیم نکنه گیر پلیس افتادید! هیچی آزاد اومد سیاوش دید

تو توی بغلشی قاطی کرد هرچی فحش از دهنش اومد بار آزاد کرد! گفت این چرا این مدلی شده؟! چکارش

کردی؟ چرا بیهوشه؟! بعدش اومد مٹ وحشی‌ها تو رو از بغل آزاد گرفت! آزاد هم عصبانی کیفو پرت کرد گفت عوض تشکر کردنته؟! من و مهرا رو انداختی تو دهن شیر! خودت نشست یه گوشه میگی لنگش کن؟! بعد پوزخندی گفت و گفت: معشوقتون غلط زیادی کردند! سیاوش هم داد زد: بلایی سرش آورده؟! آزاد هم که دوست داشت سیاوش جری تر بشه گفت نمیدونم اما خیلی پکر بود! الانم که بیهوشه! تو تمام این مدت هم آرام اخمه‌اش تو هم بود!

مهرا با دهانی باز نگاهش کرد:

«واقعا؟! بعدش چی؟!»

«هیچی دیگه! سیاوش تو رو آورد اینجا و خودش تا صبح بالا سرت بود که حالت بد نشه! آخه همش هذیون میگفتی! هی میگفتی ساسان منو ببخش!»

مهرا دوباره سرش را گرفت:

«اون منو نمیبخشه!»

«اینقدر خودتو درگیر نکن!»

مهرا بلند شد و به حال رفت. هیچکس در حال نبود اما صدای کیبرد و زمزمه‌های آرامی را شنید! گوشه‌های بسیار تیزی داشت! یادش آمد که یکبار با مهسان برای خرید بیرون رفته بودند و مهرا گفته بود مهسان ویریه گوشیت داره صدات میاد! بعد مهسان با عجله کیفش را باز کرده بود و با تعجب گفته بود چطور خودم متوجه نشدم؟!!

با یاد آوری گذشته‌های کشید... دلش برای همه تنگ شده بود... مهسان مادرش محمد و حتی محسن که عامل بدبختی‌اش بود!

صدا از طبقه‌ی بالا می‌آمد بی‌صدا پله‌ها را بالا رفت صدا واضح تر شد:

«زود باش دیگه آزاد! چقدر لفتش میدی! الان هم سیا میاد هم مهرا بیدار میشه! سیا نمیفهمه پس وردشو داری؟!»

«نه! در مورد مهرا هم نترس! اون تا یک روز کامل منگه! آها... پیداش کردم! نگاه کن! خودشه! پروانه!»

صدای فیلم با کیفیت پائین بود و مهرا متوجه چیزی نشد. آرام جیغ خفه‌ای کشید:

«خدای من!»

صدای فیلم قطع شد.

_خوبه دیگه! نمیخواد بینی!

_خدایا! حتی یادش هم میافتم حالم بد میشه!

_آرام بهش فک نکن مهم اینه که من یه نسخه از این...

حرف در دهانس ماسید و با دهانی باز به مهرا که در چهارچوب در ایستاده بود نگریست! آرام جیغی کشید و به شدت بلند شد طوری که صدلی واژگون شد.

_تو... کی بیدار... از کی اینجایی؟!!

_میشه بگید اینجا چه خبره?!!

آزاد بلند شد. خونسردیش قابل تحسین بود شاید هم مهرا را خطر جدی نمیدید!

_البته به شرطی که بفهمم قابل اعتمادی!

آرام با عصبانیت داد کشید:

_احمق چی میگی برا خودت؟! زده به سرت؟! این معشوقه سیاوشه! اگه بهش بگه...

مهرا اخم غلیظی کرد و با حرص گفت:

_من معشوقه کسی نیستم!

آزاد انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت:

_بهبتره بریم پایین!

هرسه پائین رفتند و روی راحتی نشستند. آرام چشم غره ایی به ترنج رفت:

_ابله! مگه نگفتم حواست به مهرا باشه?!!

ترنج دستپاچه شد:

-بخدا فکر کردم میخواد بره دستشویی!

_احمق! تو اصلاً فکر هم میکنی؟! پسرا مغزتو زایل کردن!

این بار مهرا با خشم نگاهش کرد:

_آرام! بهبتره ساکت باشی و بذاری آزاد حرفشو بزنه!

آزاد نفس عمیقی کشید:

بین مهرا! امیدوارم بعد از گفتن حقایق پشیمونم نکنی که چرا بهت گفتم!

بعد رو کرد به ترنج:

_حواست هست سیا نیاد؟!

_آره!

_راستی...مگه قرار نبود بری سرکار؟!

ترنج خندید:

_یک هفته معافم!

آزاد رو کرد به مهرا:

_داشتم میگفتم! اگه حرفایی که بهت میزنم به هر طریق به گوش سیا برسه هیچ کدوم از ما زنده نمی مونه!

اون سیا که تو توی ذهنته با سیاوشی که روبروت هست خیلی فرق داره!

نفس عمیقی کشید و رو کرد به آرام:

_لباستو بزن بالا!

_آزاد؟!

_بزن بالا گفتم!

آرام با اکراه لباسش را بالا زد روی پهلویش خط عمیقی به چشم میخورد که گوشت اضافی آورده بود کاملاً"

مشخص بود زخم کهنه است. مهرا دستش را به دهانش گرفت:

_خدای من! این دیگه چیه؟!

آزاد نگاهش کرد:

_کاردستی سیاوشه! قبل از اینکه تو وارد گروه بشی من و آرامو ترنج بودیم! من و آرام هر دو مهندسی IT

خوندیم و بنا به دلایلی که اینجا جاش نیست وارد این گروه شدیم! وظیفه ی من که مشخص شده بود اما از

آرام چیز نا معقول میخواست و آرام زیر بار نمیرفت! تا اینکه واسه اینکه کمی اونو جوجه ترس کنه این بلا رو با

چاقو سرش آورد و حتی نداشت ببریمش بیمارستان! اما از اونجا که نمیخواست یه مرده بیافته رو دستش راضی

شد یه دکتر که ظاهراً" دوستش بود اما گویا پروانه اش باطل شده بود و غیر قانونی کار میکرد بیاد خونه و

درمونش کنه اما بازم آرام زیر بار نمیرفت.

آزاد سکوت کرد و مهرا که انگار داستانی مهیج گوش میکند گفت:

_خب؟!

این بار سیاوش درست به همون اندازه قبلی روی کمر آرام خط کشید! اما آرام سرسخت تر از این حرفا بود! مهرا به آرام که اشک از گونه هایش سر میخورد نگریست بعد دوباره به آزاد:

وقتی سیا دید که آرام هیچ جوهر زیر بار نمیره راضی شد بی خیال درخواست نامعقولش شه و وظیفه آرام عوض شد! این گذشت و یک بار سیاوش با یه دختر اومد طفلک مٹ ابر بهار گریه میکرد بعدها فهمیدم شوهر داشته! دختر بی نهایت خوشگلی بود! سفید و چشم آبی با موهایی که شبیه ابریشم بود! اینقدر ظریف و نحیف بود که میگفتی بهش دست بزنی میشکنه! سیا میگفت این کسیه که میشه باهاش میلیاردر شد! همون درخواستی که به آرام داده بود به پروانه داد! اما پروانه زیر بار نمیرفت! میخواست هرطور شده فرار کنه! شوهر داشت! و سیا میدونست تنها راهی که اونو پابند این جهنم میکنه...از بین رفتن عصمتشه! اما سیا روشهای خودشو داشت! اول همون بلایی که سر آرام آورده بود سر دختر بیچاره آورد اما دخترک زیر بار نمیرفت! همش اشک میریخت! از اون ور هم درد پهلو امونشو بریده بود! تا اینکه یک شب فاجعه اصلی به بار اومد! سیا اینبار هیچ رقمه حاضر نمیشد دکتر خبر کنه! میگفت باید آدم شه و سرکشی نکنه بعد شاید دلم سوخت و دکتر آوردم! سیا یه شب عصبانی اومد تو و درو کوبوند معلوم بود بهش مواد نرسیده! چشماش کاسه خون بود! گفت پروانه کجاست؟! رفتم جلوش گفتم یه امشب بهش فرصت بده! اصن خودم باهاش صحبت میکنم! الان حالت خوب نیست! اما اصن انگار حالیش نبود منو هل داد و رفت تو اتاقتی که پروانه داشت از درد به خودش میپیچید! از سر شب هرچی هم بهش مسکن میدادیم افاقه نمیکرد! بازوشو چنان محکم گرفت و پرتش کرد رو تخت که گفتم دختره مرد یا حداقل دستش شکست! بعدم اومد درو قفل کرد...

مهرا سرش را بلند کرد و دستی به صورت خیسش کشید هر چهار نفر گریه میکردند آزاد نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ایی ادامه داد:

درو قفل کرد و ما فقط صدای جیغ کر کننده ی پروانه رو میشنیدیم! جیغ ها و گریه هایی که دل سنگ هم آب میکرد اما این حیوونو نه! کم کم صداها قطع شد اینقدر به در کوبیده بودم دستام درد میکرد آرام هم از شدت گریه بی حال افتاده بود! نمیدونم چند ساعت گذشته بود که در باز شد و سیا با قیافه آشفته اومد بیرون! انگار گریه کرده بود! محکم کنارش زدم و رفتم اتاق و دیدم که...که...

آزاد بی پروا گریه میکرد:

دیدم که جنازه ی پروانه تو خون غلطیده بود! زیر دست این حیوون جون داده بود! سیا مٹ دیونه ها بهم چسبید و گفت: به ولای علی نمیخواستم بمیره! حالا چه غلطی کنم؟! بگو چکار کنم؟ شدم یه قاتل! آزاد من

کشتمش! زیر دست من حیوون جون داد! حالا که نئشگیش پریده بود مٲ سگ میلرزید و میگفت چکار کنم؟! به حدی عصبی شده بودم که با شدت پشش زدم و بی توجه به آرام که با دیدن این صحنه از حال رفته بود رفتم اتاقو درو قفل کردم و یک شبانه روز فقط خودمو حبس کردم وسیگار کشیدم! بعدش فهمیدم که جنازه پروانه رو برده بود و یک جا چال کرده بود! این به اصطلاح آدم از عمل شنیعش فیلم هم گرفته بود بعدها یکبار که موقع دیدن فیلم مچشو گرفتم دیدم داره گریه میکنه و گفت باید هرروز نگاه کنم تا بفهمم تا چقدر پست و بی وجودم! بفهمم یه قاتلم! اما فایده نداشت دختر بیچاره مرده بود! شاید هیچ وقت فکر نمیکرد پروانه بمیره! بعد اون قضیه تا مدتها حال هممون بد بودهمش قیافه ی پروانه که با اون چشمهای بسته غرق تو خون تو ذهنم می اومد! تا اینکه...تو اومدی! خوشگلیت نفس گیر بود اما نه به اندازه پروانه! مطمئن بودم به سرنوشت پروانه دچار میشی! از چشمات وحشی بودن میبارید میترسیدم سرتقی کنی و توام بفرسته تو گور! اما در کمال تعجب دیدم که سیا گفت که هیچ چشم بدی بهت نداره و قول میده مراقبت باشه و ندت دست شاهین! نمیدونم! شاید هم میخواست جبران کنه!

مهرا آشکارا میلرزید! با چه جرعتی شش ماه تمام در خانه ی این حیوان دست آموز زندگی میکرد برای خودش هم عجیب بود! آزاد که فکر مهرا را خوانده بود با آرامش گفت:

__بین مهرا! اولشم بهت گفتم پشیمونم نکن چرا بهت گفتم! اول اینکه نیازی نداره به فکر فرار باشی! به موقعش هممون از اینجا خلاص میشیم! اما الان موقعش نیست! پس خواهشا" حرکت احمقانه نکن! دوم اینکه رفتارت با سیا عوض نشه! چون قبل از اینکه تو بیای با هممون طی کرده بود مهرا نباید بفهمه و اگه بفهمه روزگارمونو سیاه میکنه! من تا موقع فرار هم نمیخواستم بگم اما فضولیت کار دستت داد! پس اگه جونتو دوست داری سکوت کن! سوم مطمئن باش سیا به تو آسیبی نمیرسونه! خودتم میدونی تو آرام و ترنج واسه این کارا نیستید. سیا واسه این کاراش آدمهای مخصوص به خودشو داره از من و آرام مغزمون و از تو و ترنج قیافه تونو واسه پول میخواد. واسه سیا پول حرف اول و آخره. بعدشم درسته که جنس دوست داشتنش فرق داره! دوست داشتن عاشق به معشوق نیست! اما در هر حال دوستت داره و نمیخواد آسیب ببینی! حتی دیشب وقتی تورو تو اون حال دید به قدری عصبانی شد که هرچی لایق خودش بود بارم کرد اونم واسه اینکه که فکر کرد اون مردک بهت آزار رسونده! پس خیالت راحت!

آزاد بلند شد:

__خب دیگه بسه! غمبرک نزنید! الانا سیا پیداش میشه و تا نفهمه چتونه ول کن نیست!

بعد نگاهی به مهرا کرد:

پاشو یه آب بزن صورتت! تا یه قطره اشک میریزی چشمتا قرمز میشه!
 آرام عصبی بلند شد و به آشپزخانه رفت امروز آشپزی نوبت او بود. آزاد هم گفت کاری دارد و رفت. ترنج تلویزیون را روشن کرد. تنها مهرا بود که همچنان ساکت نشسته و غرق در فکر بود. آن شب خوب در ذهنش ثبت شده بود. گام‌های بلندش برای فرار از سایه‌ی پشت سرش... سکوت خیابان... ون سیاه رنگ... دست‌های قوی و مردانه‌ی شاهین... بوی تلخ الکل... محسن... سیاوش... شاهین... م حسن... بهمن... مادرش که چادر رو پرت کرد... نگاه‌های نافذ و مهربان علیرضا... چه میخواست و چه شد! اما به یگبار دلش گرم شد! آزاد قول فرار از این جهنم را داده بود! حرف آزاد برایش سند بود! بارها مرد بودنش را ثابت کرده بود! همین برایش کافی بود!

نه نه نه! چند بار بگم! بخدا اگه همین جا هم چالم کنی دیگه حاضر نیستم به حرفت گوش بدم! حتی اگه بمیرم!

مهرا...

ولم کن! میگم ن...می...خوام! چرا نمیفهمی؟!

سیاوش عصبی چنگی درون موهایش زد:

چرا لج میکنی دختر خوب؟! تو هم میدونی ما کارمون گیر توئه هی ناز میکنی!

هه! ناز! میگم دیگه نمیکشم! برو یک خر دیگه پیدا کن! اصلاً" وایسا ببینم میخواد چه فرقی تو اصل قضیه داشته باشه وقتی همه پولا میشه واسه تو؟! به نام من و آزاد به کام تو!
 دوباره داری...

آره دوباره دارم سرکش میشم! چیه؟ بیا حرصتو سر من خالی کن! تو که ابایی نداری! اما نمیزنی! چون نمیخواهی منو سیاه و کبود بفرستی! میدونی سیا در همه حال به فکر منفعت هستی!

مهرا! من نمیفهمم تو چرا اینقدر سرکشی! بخدا خیلی در برابرت کوتاه میام! یه وقتا میگم شاید زیادی لوست کردم!

مهرا صاف نشست و چهره اش مغرور شد:

_ کور خوندی! اینبار من مفتی کار نمیکنم! بسه هرچی خر بودم!

سیا کلافه نفسی کشید:

_ مهرا... باشه چقدر میخوای؟!!

_ نصف نصف!

سیاوش یه باره منفجر شد و بلند بلند خندید.

_ جوک تعریف کردم؟!!

سیاوش همچنان میخندید:

_ نه اما از جوک با مزه تر بود! گیر نکنه تو گلوته؟!!

مهرا به چشمانش زل زد:

_ مگه تا حالا تو گلو تو گیر کرده؟!!

_ دیگه داری زیادی پررو میشی ها! پاشو پاشو برو یه نگاه به پوشه بنداز اطلاعات بیاد دستت اینقدر هم...

_ سیا! اصلا! باهات شوخی ندارم! خیلی جدی گفتم. یا نصف نصف یا بی خیال این سوژه ات میشی. اینطور که

مشخصه مبلغ این یکی خیلی بالاست! منم دارم رو جونم و همه چیزم ریسک میکنم! حقمه یک چیزی این

وسط گیرم بیاد.

سیاوش با عصبانیت به او زل زد مهرا هم! آخر سر سیاوش کلافه نفسش را بیرون داد:

_ نصف نصف همیشه! باور کن همیشه! حساب کتاب منو شاهین بهم میخوره! اما مبلغی بهت میدم که دهن

بسته شه و راضی شی! دیگه هم دندان گردی نکن!

_ قبوله! فعلا! از سهمم یه ماشین میخوام!

سیاوش بلند شد:

_ باشه بابا! تو عمرم آدم به پاپیج بودن تو ندیدم! دیوونه میکنی! من رفتم! تو هم یه نگاه به پوشه بنداز!

مهرا پوزخندی زد:

_ اوه بله حتما! مگه همیشه حاصل زحمات شبانه روزی تو و آزاد رو نخوند؟!!

پوشه ی آبی را برداشت و مطالعه کرد گیج شده بود پله ها را با عجله پائین آمد:

_ آزاد؟! آزاد کجایی؟!

_ آشپزخونه ام!

مهرا به سمت آشپزخانه رفت آزاد و آرام هردو در حال عصرانه خوردن بودند و مهرا بی اختیار اندیشید که چقدر بهم می آیند.

_ چی شده؟!

_ هیچی عصرونه ات رو بخور بعد میگم.

آزاد بلند شد و هردو به حال رفتند

_ میخوردی! عجله نداشتی!

_ نه دیگه تموم شده بود! خب چی شده؟!

هردو نشستند

_ بین آزاد! یه جای کار میلنگه! سرقت قراره خونه پدر پسره انجام بشه! خب ما چکار پسره داریم؟!

_ دوست داری میتونی مخ باباشو بزنی؟!

_ جدی باش! من گیج شدم! طرف خونه جداگانه داره اینطور که نوشتی! پس چرا باید سرقت از خونه باباش انجام شه نه خونه خودش؟!

_ بین مهرا! گاو صندوق خونه پدرشه! هردو شرکت جداگانه دارند اما ثابت شده پدرش بر خلاف پسره همیشه مبلغ قابل توجهی تو خونه میداره!

_ خب؟!

_ خب به جمالت! روز سرقت پدر این پسره برای جلسه ایی که مختص به صنف کاری خودشونه میره ایتالیا! پسره تو این مواقع خواهر و مادرشو میفرسته خونه خاله اش و خودش میره خونه پدریش که دزد نیاد! مهرا با لبخندی موزیانه ادامه داد:

_ و ما سرقتو اون روز انجام میدیم چون اگه پسر متوجه دزدی شه باید سکوت کنه! در غیر این صورت باید جوابگوی پدرش باشه که چرا یه دختر آورده تو خونه و این فاجعه رو به بار آورده! نقشه ات بدک نیست.

مهرا این را گفت و بلند بلند خندید سرش را چرخاند و نگاه عصبی آرام را که به این تکیه داده بود دید. لبخندش خشک شد! به یکباره یادش آمد... صدای ترنج در ذهنش اگو شد: تمام این مدت هم آرام اخمهاش تو هم بود!

... کمی به مغزش فشار آورد! چرا؟! چون تو بغل آزاد بود... نگاه‌های عاشقانه‌ی آرام به آزاد... توجهاتش... اخم‌هایش هنگامی که با آزاد با مهرا شوخی میکرد... همه و همه... عجب ابله‌ی بود و متوجه عشق آنها نشده بود. یعنی آرام فکر میکرد او برای آزاد دلبری میکند؟! چه فکر ابلهانه‌ی ای! لبخندی به صورت آرام پاشید رو کرد به آزاد و جدی گفت:

_ متوجه شدم! فقط چرا هیچ عکسی از این پسر نیست؟! من باید بشناسمش!

آزاد پوزخندی زد:

_ نترس! اینقدر تابلو هست که بشناسیش از چند فرسخی!

مهرا چینی به صورتش انداخت:

_ یعنی اینقدر تابلوئه؟!!

آزاد لبخندش تلخ شد:

_ نمیدونم! شاید!

_ اما کاش الان میتونستم ببینم.

آزاد بلند شد و لباسش را صاف کرد:

_ زیاد فکر خودتو درگیر نکن! فردا این شازده رو میبینی!

_ ای بابا! اسمش چیه؟! جالبه شماها هیچی از مشخصاتش ننویشتید!

_ به نفعه تو کار کردیم! باور کن هرچی کمتر ازش بدونی بهتر میری جلو!

_ چرا؟!!

_ بعدا بهت میگم!

_ الان بگو!

_ گفتم بعدا!"!

مهرا هم دیگر اصرار نکرد. بهش ثابت شده بود آزاد برای هرکاری دلیل دارد.

از صبح روز قرار استرس بدی گرفته بود. مثل مرغ سرکنده این ور و اون ور میرفت آخر سر داد آزاد هم دادش در آمد:

_ اه! چته تو؟! چرا نمیری آماده شی؟!!

مهرا انگستان ظریفش را در هم قلاب کرد:

_نمیدونم...استرس دارم! میترسم گند بزنم!

ترنج دستش را گرفت و به زور روبروی آینه نشاند:

_بشین ببینم! باید تا دو ساعت دیگه آماده باشی! میخوام مٹ عروسک بشی!

_بی خیال ترنج! بخدا حوصله ندارم! اصلا میخوام زشت بشم!

_به حرفش گوش نکن ترنج! کار خودتو بکن!

مهرا از آینه نگاه خصمانه ایی به آزاد کرد و آزاد لبخندی زد.

ترنج روی صورتش خم شد

_خدا بخیر بگذرونه! الان یه زامبی ازم میسازی!

_خفه بابا! تو که تا یه دقیقه پیش میگفتی میخوام زشت بشم!

_حالا من یه چیزی گفتم! بعدشم ظاهرا" پسره خیلی بی ریخته! غصه ام میگیره بخوام خودتو زیاد براش

ترگل ورگل کنم!

_پس بذار یه چیزی ازت درست کنم تا یه سکنه بزنه وقتی دیدت!

ترنج این را گفت و لبخندی خبیثانه زد و آزاد با خنده گفت:

_باید دید کی سکنه میزنه؟! مهرا یا پسره?!

_یعنی اینقدر زشته؟! راسته میگن خدا وقتی پولدارها رو آفریده یک سوئیچ پورشه داده دستشون گفته برید

خوش باشید. حکایت اینه.

ترنج میگفت و با آزاد هردو میخندیدند!

_بامزه! چه شکوفا شدی یهو! کارتو بکن بابا!

نیم ساعتی گذشته بود و غرغرایش ترنج را کلافه کرده بود.

_تموم نشد؟! بابا مگه میخوای آرایش عروس بکنی؟! خسته شدم!

ترنج صاف شد:

_لال بشی اینقدرتو غر میزنی دختر! پاشو! تموم شد!

مهرا گردنش را کمی ماساژ داد و سرش را بالا آورد. نگاهش که به آینه افتاد حیرت زده شد. چشمان درشتش را ترنج به زیبایی آرایش کرده بود و کشیده تر نشان میداد. گونه های برجسته اش صورتی شده بود و لبان قلوه ای اش را به رنگ قرمز در آورده بود. موهای فر و مشکی اش را فرق کرده بود و مقدار زیادی از آن را اطراف صورتش ریخته بود.

خب؟!

بالاخره به حرف آمد:

_کارت عالیه! مرسی! پیش به سوی تلکه کردن!

_قابلی نداشت. پس خوشتر اومد؟! تا من آرایش میکنم برو لباساتو بپوش! گذاشتمشون سر تخت! امشب میرداماد شلوغه! پنج شنبه شبه!

مهرا به سمت لباسهایی که ترنج انتخاب کرده بود رفت و آنها را پوشید. راضی به نظر میرسید. جین یخی رنگ به همراه مانتوی سفید که باریکی کمرش را به خوبی نشان میداد و کمربند طلائی داشت شال حریری هم که طیفهای رنگ سفید و مشکی بود بر سر کرد کفشهای مشکی اش را هم پوشید. ترنج هم آمد اما با تیبی کاملاً " ساده نگاه متعجب مهرا با که دید خنده اش گرفت:

_چیه تعجب کردی؟! ایده ی سیا و آزاده! خدا میدونه چی تو اون کله پوکشونه!

مهرا بلند خندید:

_تو عمرت یه حرف حسابی زدی. شایدم میخوان شبیه دخترهای نجیب به نظر برسی.

کف دستهایشان را بهم کوبیدند:

_بزن بریم!

مهرا کمی سرعتش را کم کرد:

_ا نگاه ترنج! جلو ماشینش ماشین پارک شده!

ترنج چشمهایش را چرخاند:

ها؟! ماشینش کدومه؟!

_همون بی ام دبلیو کروکه ۶۳۰! مشکیه!

خدایا! تا کی من باید این ماشینا رو ببینم و حرص نخورم!

_||| نگاه انگار ماشین جلویی داره میره!

مهرا این را گفت و نگاهی به راننده کرد. شب بود اما درست تشخیص داده بود! حافظه‌ی تصویری اش قوی بود! هنوز هم چهره‌ی کریه شاهین را به خاطر داشت! ماشین کمی جلوتر رفت و مهرا جای او پارک کرد. دو دقیقه نشده بود که گوشی اش زنگ خورد. سیاوش بود.

__بله؟!!

__مرسی منم خوبم!

__چکار داری سیا؟! میخوای ماست مالی کنی؟!!

__اشتباه میکنی مهرا! باور کن! اگه شاهین جا نمیگرفت محال بود این ساعت جا پارک گیرت بیاد!

مهرا صدایش را بالا برد:

__غلط کرد مرتیکه الدنگ! پس بگو وقتی من با ساسان بودم آقا اصلاً" سوال جواب نمیکرد و خیالش راحت بود! نگو! این گفتار لحظه به لحظه پیغام میرسونده! بگو در تمام این مدت هیچ سوال و جوابی نمیکردی نگو این گفتار...

__مهرا؟!!

__نمیخوام بشنوم! سیا واقعا" توقع نداشتم اینطور بهم رکب بزنی! تو میدونستی...

با ضربه ایی که به شیشه‌ی ماشینش خورد حرفش نیمه تمام ماند.

__فعلاً"!

شیشه را پائین کشید.

__ماشینتونو ببرید جلوتر میخوام ماشینمو دربیارم!

چه مغرور! مهرا با دهان نیمه باز نگاهش کرد. همیشه وقتی زیادی تعجب میکرد اینطوری میشد! پسری با چشمان مشکی روبرویش بود. موهای مشکی و خوش حالتش با لجاجت روی پیشانی بلندش ریخته شده بود. از آن چهره‌ها که زیبایی خیره کننده نداشت اما بسیار مردانه و شرقی بود.

__خوابتون برده؟!!

مهرا به خود آمد! پس این همان سوژه اش بود. سریع به خود آمد:

__بله حتما"!

اولین بار بود سوار سانتافه میشد! موزیانه خندید و در دل گفت:

__عزیزم الان میرم جلوتر که بری!

دنده عقب گرفت و پایش را روی گاز گذاشت. صدای برخورد هردو ماشین مانع از رسیدن صدای پسر شد که داد میزد وایسا!

مهرا لبش را گاز گرفت و در حال پیاده شدن رو کرد به ترنج:

__ پیاده شو بریم جنگ!

هنوز کامل پیاده نشده بود که همان پسر بازویش را محکم گرفت و به سمت خودش برگرداند. خواست فحش بدهد که دوباره نگاهش در همان دو چشم مشکی گره خورد. پسر اول کمی با تعجب نگاهش کرد انگار که چهره‌ی آشنایی را بعد سالها دیده اما یکدفعه از هیروت در آمد و صدایش را بالا برد:

__ کورم که نیستی به حمدالله! چشم داری قد گاو!

__ مودب باش آقای به ظاهر محترم!

__ نباشم چه غلطی میکنی؟! تو که حتی بلد نیستی با دنده اتومات کار کنی غلط میکنی سوار ماشین میشی! صدای پسری نزدیک تر شد:

__ آرام باش کیان!

پس نامش کیان بود!

کیان بی توجه به مردم و ماشینهایی که گذری عبور میکردند داد کشید:

__ جاوید هیچی نگو! باید تکلیفم با این جوجه فکلی مشخص بشه! برا چی همچین غلطی کردی؟! اگه کوری که همین الان اون گواهی نامه وامونده ات رو جر بدم که دیگه از این غلطانکنی!

پسری که جاوید نامیده میشد به همراه ترنج جلو آمدند. مهرا همچنان بی حرکت ایستاده بود. نمیدانست از ترس بود یا از عطر تلخ و خنک کیان که او را اینچنین صامت نگه داشته بود. جاوید کیان را جدا کرد و مهرا آرام آرام همانطور که به ماشین تکیه داده بود سر خورد. ترنج به صورت خودش زد:

__ خاک بر سرم شد! مهرا؟! مهرا?!

با عجله به سمتش رفت. کیان و جاوید متعجب به ترنج نگریستند و کیان عصبی گفت:

__ چیه؟! فیلم جدیدتونه که خسارتو ندید؟!!

ترنج بی اختیار اشکهایش روان شد:

-آقا تو رو خدا کمک کنید...

هر دو با عجله جلو او شدند و کیان چانه‌ی مهرا گرفت و سرش را بالا آورد. رنگش بشدت پریده بود و چشمه‌ایش بسته شده بود. صدای ترنج بیش تر از چیز اعصابش را خط خطی میکرد:

_تورو خدا یه کاری کنید! الان میمیره! نفسش بالا نیاید!

کیان به سرعت مهرا قفسه سینه مهرا را ماساژ داد سپس کتفش را. نفسه‌ایش منظم شد آرام چشمه‌ایش را باز کرد باز هم همان چشمه‌ها... و نگاه نگران ترنج و جاوید...

_بهترید؟!!

توان پوزخند زدن نداشت! این پسر به سان ابر بهاری بود!

با طعنه گفت:

_به لطف شما بهترم!

بعد دستش را محکم پس زد:

_نمیدونستم ارزش یه ماشین از جون یه آدم بیشتره! براتون متاسفم!

صداش بغض داشت و با ناراحتی رویش را به سمت دیگری گرفت. خودش هم میدانست نقش بازی نمیکند. ترنج جلو آمد و با گریه سرش را در آغوش گرفت:

_قربونت برم مهرا حالت خوبه؟! بخدا اگه یاد بگیری به ترست غلبه کنی دیگه اینطور...

مهرا با اخم نگاهش کرد. الان وقت این حرفا بود؟! جاوید روی دو پا زانو زد و کیان عصبی بلند شد و کنار ماشین خودش ایستاد.

_بهترید؟! ببخشید این دوست من یکم خله! کروموزومش مشکل داره! خلاصه که رو اعصابش تسلط نداره! امروز یادم رفته بود قرصاشو...

مهرا لبخند کجکی زد که بیشتر به مسخره کردن شبیه بود و ترنج هم میخندید. چهره‌ی کیان درهم رفت:

_تموم شد دلکک بازیت؟!!

جاوید رو کرد به دخترا:

_ساری لیدیز! (Sorry ladies)

بعد رو کرد به کیان:

_نخیر! الاغ تو که بلد نیستی از دل خانوما در بیاری فقط پاچه میگیری! بچه پررو میخواست دختر به این

خوشگلی رو بکشه بعد زر زیادی هم میزنه!

این بار مهرا خندید و کیان چشم غره ایی نثارش کرد که باعث شد خنده اش جمع شود.

_باشه جاوید خان! من وتو تنها میشیم بالاخره!

_بفرما! دست بزنم داره!

بعد صدایش را نازک کرد:

_الهی جز جگر بگیری! حیف من که عمرمو پای تو صرف کردم! جوونی مو خوشگلی مو پای تو گذاشتم!

اصن کوفتت شه ایشالا هرچی ازم استفاده کردی!

ترنج و مهرا که فقط میخندیدند و کیان عصبی جلو اومد:

_جاوید! اینا با دلکک بازی تو آشنا نیستن!

_اشکال نداره! آشنا میشن! مگه نه بانوهای زیبا؟! اصن به خاطر این غلطی که کیان کرده باید یه شام

خوشمزه بهمون بده ها؟! کیا موافقن?!

بعد دست مهرا و ترنج هم خودش بالا برد.

_سه تا رای مثبت! قطعی شد!

_جاوید میکشمت! ابله کلی کار دارم! وقت شام دادن که به کسی که این همه خسارت به ماشینم زده رو

ندارم!

ترنج میخندید و معلوم بود موافق است اما اخمهای مهرا درهم بود دستش را آزاد کرد:

_ممنون جاوید خان این لطف شما رو می‌رسونه اما من به شخصه حاضر نیستم یکبار دیگه این آقا رو تحمل

کنم! از کجا معلوم ایندفعه جدی جدی منو نکشه?!

کیان پوزخندی زد:

_تقصیر خودتون بود! ببینم مطمئنید از سن وسالتون?!

از اوضاع تنفسیتون!

مهرا با حرص لبانش را جوید و جاوید تند تند به سخن امد:

_سوئیچ ماشینتونو بدید یه لحظه!

مهرا گیج نگاهش کرد و سوئیچ را داد:

_برا چی?!

جاوید بلند شد و با خنده همانطور که دست ترنج را گرفته بود به سمت ماشین او رفت:

_ ما میریم رستوران شما هم پشت سر ما بیاید!
کیان نزدیک تر آمد:

_ جاوید من به تو یکی مفت خور غذا نمیدم!
جاوید سرش را از شیشه پائین آورد و خندید:

_ مجبوری! اون اخماتم و اکن دختر مردم غش کرد!

بعد گاز داد و رفت. مهرا همچنان گیج بود انگار که تازه یادش آمده بود رو کرد به کیان:

_ ماشینم... ماشینمو برد!

کیان نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد:

_ چیه؟! لابد فک کردی دزده؟!!

مهرا از اینکه جلوی کیان این فکر بچه گانه را به زبان آورده بود اخم‌هایش در هم رفت! حالا معنی تمام حرف‌های آزاد را درک میکرد! کیان با بقیه متفاوت بود! نه مهربانی و سادگی ساسان را داشت و نه...

_ تشریف نمیارید؟! چیه لابد میترسی؟! مطمئن باش رانندگی من از تو یکی خیلی بهتره!

مهرا با حرص به سمت ماشین رفت و بدون کوچکترین نگاهی به کیان که با پوزخند نگاهش میکرد سوار شد و در را محکم بهم کوبید. کیان نگاه عمیقی به او انداخت و ماشین را روشن کرد:

_ دلیل همیشه چون نداری بخوای حرصت و سرش خال کنی!

مهرا نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

_ دختر کوچولو فکر کردی نمیدونم از قصد اون ابوقراضه لعنتیت رو کوبوندی؟!!

مهرا یک لحظه چنان سرش را به سمت کیان برگرداند که گردنش درد گرفت. چه میگفت؟! یعنی از همه چیز خبر داشت؟! پس چرا تا الان سکوت کرده بود؟! تموم شد...! اصلا" از کجا معلوم پلیس نباشد؟!!

_ بابا خوردیم تموم شدم! اینقدر زل نزن بهم! دختر هم دخترای قدیم!

مهرا همچنان نگاهش میکرد! غیر از اضطراب هیچ چیز در نگاهش نبود.

کیان پوزخندی زد و ادامه داد:

_ این اصلا" روش خوبی واسه تور زدن یه پسر ایده آل نیست!

و با دست به سینه ی ستبر خودش زد.

مهرا نفس آرامی کشید! پس چیزی نمیدانست. با لحن سردی گفت:

_متوجه نمیشم!

_میخواهی بگی از قصد نزدی که خودتو آویزون کنی؟!

بینی سربالا و کوچک مهرا را کشید و مهرا دلش میخواست جیغ بزند بگوید:

_بابا ول کنید این بینی لامصب منو! میترسم آخرش از دست شما پسرانده بشه!

_به کسی نمیگم که عاشقم شدی!

چشم‌های مهرا به درشت‌ترین حد رسید! خودشیفته بود به راستی!

پوزخندی زد:

_یکم خودتو تحویل بگیر! لابد تا حالا تصادف نکردی.

کیان بلند خندید:

_متاسفم عزیزم نمیتونم باور کنم! من دخترای مٹ تو رو خوب میشناسم! میدونن دست رو کی بذارن! اما

خب باید بگم کور خوندی! خسارتو میدی و میری رد کارت!

مهرا لبش را متفکرانه گاز گرفت. نمیدانست سیاوش از قصد دست روی کیان گذاشته یا نه اما میدانست بازی

سختی را شروع کرده است! کیان هرچه بود حماقت ساسان را نداشت!

_میدونی به نظرم آدمایی مٹ تو اصلاً "ارزش ندارن بخواهی باهاشون حرف بزنی چه برسه به...لابد خیلی از

اطرافیان ركب خوردی که فکر میکنی هرکی اومده جلو واسه پولو قیافه نداشته اته! نگه دارید من همین جا

پیاده میشم! به رفیقتون هم بگید ماشین منو بیاره!

_متاسفم من نمیتونم بزمن زیر قولم!

مهرا صدایش را بالا برد:

_به من ربطی نداره! من نخوام اون غذای کوفتی رو که جنابعالی قراره پولشو بدی بخورم باید کیو ببینم؟!

کیان به خودش اشاره کرد:

_منو! خب نمیخواه زیاد فیلم بازی کنی. میدونی این رفتارات بیشتر باعث میشه فکر کنم عاشقمی؟!

کیان ماشین را پارک کرد. مهرا بشدت حرصش گرفته بود باید این پسر تخس را آدم میکرد!

هر دو پیاده شدند و به جاوید و ترنج پیوستند.

_زنده اید؟! این غول تشن که اذیتتون نکرد؟!

_جاوید خفه! جا گرفتی؟!

نه گفتم تشریف بیارید همه با هم بریم! بفرمائید ترنج خانوم!
 مهرا و کیان با تعجب به آن دو نگاه کردند و کیان پوزخندی زد:
 دوست خوب تورشو پهن کرده!

این نظر مزخرف شماست! اما مطمئن باشید من نمیذارم دوستم خام کسی بشه که دوستش شمایی!
 کیان چنان نگاه جدی به او انداخت که برای لحظه ایی پشیمان شد چرا حرف زده! اصلاً "چرا باید ادای
 دخترهای مرفه و مغرور را در می آورد وقتی اول و آخر باید با کیان رفیق میشد.
 مطمئن باش نظر منم همینه!

بباید دیگه چقدر شما دو تا حرف میزنید! خوبه از هم دیگه هم خوشتون نمیداد!
 کیان روبروی جاوید نشست:

چه نمکدون شدی امشب! همیشه نسوان میبینه این شکلی میشه!
 جاوید منو را به ترنج داد:

تو یکی دیگه حرف از نسوان نزن که بدرقم پروندت سیاهه! بیچاره حاجی با این پسر نا خلفش! چی
 میخوری ترنج؟!

جاوید و ترنج در حال حرف زدن بودند. مهرا غرق در فکر بود رفتار کیان کارش را سخت کرده بود از طرفی
 نمیخواست غرورش را بشکند. حسی او را وادار به مبارزه میکرد نمیدانست آخرش چه میشود! بازنده یا برنده!
 بودن در کنار کیان با تمام کل کل ها گویی برایش دلچسب شده بود. نرمش ها و ابراز علاقه های کودکانه
 ساسان را نداشت. صادقانه پیش خودش اعتراف کرد که دلش برای یک کل کل تنگ شده است. رویش را به
 سمت دیگری گرفت نگاهش در نگاه پسری که به او زل زده بود گره خورد. پسر لبخندی زد و سرش را کمی
 کج کرد. مهرا همچنان گیج نگاهش میکرد که چانه اش به سمت چپ کشیده شد و چشمهای عصبانی کیان را
 دید. کیان همانطور که چانه اش را محکم گرفته بود گفت:

چی میخوری؟!

مهرا خواست چانه اش را رها کند که کیان محکم تر گرفت:

سرت بچرخه به سمتی که نباید بچرخه برات خیلی گرون تموم میشه!

مهرا متعجب نگاهش کرد! این پسر یک روانی به تما معنا بود!

بچه ها؟! کیان؟! دعوا کار بدیه ها! ببخشید مهرا جون گفتم که قرصاش...

مهرا عصبی و با بغض چانه اش را رها کرد و رو کرد به جاوید:

این رفیق‌تون احیانا" از امین آباد فرار نکردن؟!!

نه والا امین آباد که از پس این برنمیاد! الان مراقبت خونگیه! ها؟! چیه؟! اونجوری نگاه نکن! انگار قاتل

باباشو دیده!

بعد رو کرد به مهرا:

من از طرف کیان معذرت می‌خوام! حالا چی میل دارید؟! من و ترنج خانوم برگ سفارش دادیم.

مهرا بی حوصله گفت:

کوبیده!

بعد در دل افزود: کوفت بخورم من!

خوبه! کیان هم همینو سفارش داده! مرسی تفاهم!

جاوید ندانسته و ناخواسته عجیب به هدف آنها سرعت می‌بخشید. دستی به چانه‌ی قرمزش کشید و نگاهش در

نگاه نگران ترنج گره خورد.

باز هم صدای جاوید:

خب نمی‌خواید معرفی کنید؟!!

من مهرآسا دوستم هم ترنج!

واو! چه اطلاعات دقیقی! خیلی به درد بخور بود مرسی.

ترنج با لبخند به جاوید نگریست:

خب شما خودتو کامل معرفی کن.

جاوید کمی جا به جا شد:

جاوید جاویدی هستم...

مهرا لبخند با مزه ایی زد:

مگه اسم فامیله؟!!

نخیر مارو پله اس! بله می‌فرمودم جاوید جاویدی هستم بیست و هشت ساله شش بیست و پنج صفر شیش

فرزند ته تغاری خونواده دارای یه فقره پدر و مادر و سه تا آبجی.

ترنج خندید:

پس چند سال مرادی؟!

بله دیگه

پس حسابی عزیزی واسشون؟!

نه بابا این حاجی ما رو فقط واسه ببخشید ها خرکاری میخواد! من و کیان و رهان رو گذاشتن تو شرکت

خودشون پی خوشی ویللی تल्ली!

میخوان به راه بد کشیده نشید.

این را ترنج گفت و خندید و بی توجه به مهرا و کیان که شبیه آدمهای قهر کرده بودند گفت:

شرکت چی هست؟!

آی آی حواسم هست داری آمار میگیری ها! عرضم به حضورتون که شرکت مهندسی هستش.

اینبار مهرا پرسید:

تو چه زمینه ایی؟!

عمران!

مهرا با ذوق نگاهش کرد:

جدی؟!

جاوید با لودگی به کیان نگریست:

نمردیم و یکی مشتاق کار ما شد! باور کن رشته مزخرفیه! والا بخدا! طرف میره تخصص زنان زایمان

میگیره هرچی هلو و ملو و غیره اس زیر دستشه. زیر دست ما هم یه کارگره که صبح به صبح دماغشو تخلیه

میکنه و میره سرکار!

حتی کیان هم به خنده افتاده بود:

لال شی پسر! حالمون بهم خورد! دروغ میگه! اینطوری هم نیست هر رشته بدی ها و خوبی های خودشو

داره حالا برا چی؟! دوست داری عمران بخونی؟!

مهرا سرش را تکان داد:

آره خیلی علاقه دارم! امسال اگه کنکور قبول شم عمرانو انتخاب میکنم!

کیان با تعجب گفت:

_اگه؟!!

مهرا شانه هایش را بالا انداخت:

_بی خیال!

غذا را آوردند و همگی مشغول خوردن شدند. رفتار کیان آرام تر شده بود.

_خب حالا شماها از خودتون بگید.

مهرا به سخن آمد:

_من مهرآسا پرتو بیست و دو ساله دیپلم ریاضی! شماره شناسنامه ام یادم نیست! دو تا داداش دارم و یک

خواهر! بابام هم...مرده! خیلی سالهای پیش!

مهرا اینها را گفت و به ترنج که با بهت نگاهش میکرد نگریست. برای خودش هم عجیب بود که اینبار حقیقت

را میگفت! باز هم خاطراتش جلوی چشمش رژه میرفتند. محسن...شاهین...بهمن...

گریه...داد...کتک...تاریکی...ون سیاه! شاید اگر پدرش بود هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد والان کنار خانواده

اش بود!

کیان آرام گفت:

_خدا رحمتشون کنه!

جاوید هم جمله کیان را تکرار کرد بعد برای اینکه جو عوض شود با لحن شادی گفت:

_خب حالا نوبت هاپوئه!

مهرا با تعجب سرش را بالا گرفت و فهمید منظور جاوید کیان بوده است. به زحمت جلوی لبخندش را گرفت:

_پس ایشون همیشه بد اخلاقه؟!!

_آره والا! حالا گفتیم زنش بدیم شاید یه فرجی شد!

کیان چشم غره ایی رفت:

_من نیازی به معرفی نمیبینم!

مهرا به یکباره بلند شد حالش از این همه غرور بهم میخورد:

_غذای خوبی بود! دست آشپز درد نکنه! مرحمت زیاد! ترنج پاشو!

ترنج به تبعیت از او بلند شد.

_||| حالا تشریف داشتید!

_مرسی جاوید خان !

سپس رو کرد به کیان که همچنان به روبرو خیره شده بود:

-خب مبلغ خسارتو بگید که یک وقت فکر نکنید افکار بیجه گانتون صحت داره.

کیان پوزخندی زد:

_برو بیجه ! عوض اینکه هی پولتو بدی بابت خسارت یه دو جلسه برو کلاس رانندگی !

بلند شد و روبرویش قرار گرفت مهرا سرش را بالا گرفت قد خودش متوسط بود اما در برابر کیان زیادی کوتاه

بود به زحمت تا سینه ی ستبرش میرسید.

_یا اینکه شوهر کن که دست به دامن این کارا نشی !

باز هم سکوت کرد ! چه باید میگفت؟! تنها به دو کلمه اکتفا کرد:

_شب خوش

بغضش را به زحمت قورت داد و در کنار ترنج براه افتاد.

_صبر کنید

جاوید با قدمهای بلند خودش را به آنها رساند. کیان سرجایش نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد.

_این شماره ی منه ! راستش برای جمعه همین هفته قرار کوه گذاشتیم ! در واقع هر هفته برنامه کوه داریم. به

شخصه خیلی خوشحال میشم شما هم باشید. جمع دوستان هم خوبه و آدم بیخود بینشون نیست ! خلاصه از

هر لحاظ خیالتون راحت باشه !

ترنج لبخندی زد:

_باید دید نظر مهرا چیه؟! !

جاوید خندید و رو کرد به مهرا:

_مامانش ! اجازه بده بیاد ! خودتم بیا ! باشه؟! !

_پیام که این دوستتون بیشتر متلک بارم کنه؟! !

_کیان فقط یکم عصبیه همین. شما هم زدی ماشین نازینشو داغون کردی. کیان جونش میره برا ماشینش !

_من که خواستم خسارت رو پرداخت کنم اما خودتون دیدید چطور رفتار کردند !

و در دل افزود:

_آره چقدر هم اصرار کردی !

یک درصد هم کیان قبول میکرد سیاوش بیچاره اش میکرد.

_ شما به دل نگیر من که گفتم تحت مراقبت خانگیه! اصن کیانو بی خیال! قول جمعه رو از الان به من بدید!
 مهرا اینبار با دقت به جاوید نگریست. چند سانتی از کیان بلندتر بود اما لاغرتر! بیشتر به بسکتبالیستها شباهت
 داشت صورت تقریباً "گرد و گندمی چشمهای قهوه ایی رنگ بینی اش کمی قوز داشت و موهایش را ساده رو
 به بالا شانه زده بود و عینکی که برچشم داشت. مهرا تنها صفتی که توانست به او نسبت دهد همین بود:
 مهندس!

_ خبرشو بهتون میدم!

_ نشد دیگه! از الان اوکی رو بدید!

مهرا لبخندی زد و چال گونه اش نمایان شد:

_ چشم

_ چه چال گونه با مزه ایی! چرا تا الان متوجه نشده بودم؟!!

ترنج شانه ایی بالا انداخت:

_ چون فقط سمت چپ صورتش داره.

مهرا آمد بگوید "لطف دارید" اما نگاه عصبانی کیان لالش کرد خودش هم نمیدانست چرا از اینگونه نگاهش
 میترسد هول هولکی گفت:

_ خب با اجازه!

_ به سلامت جمعه میبینمتون.

هر دو با عجله از رستوران آمدند و سوار ماشین شدند و حرکت کردند.

_ عجب شبی بود.

مهرا با خنده پس کله اش زد:

_ تو یکی خفه! پسر مردمو تور کرده دو قورت و نیمشم باقیه!

ترنج با هیجان دستهایش را بهم کوبید:

_ وای مهرا! دیدی چه خوشتیپه؟! ترنج و جاوید! چقدر اسمامون بهم میاد!

_ رو که رو نیست!

ترنج خندید و مهرا نیم نگاهی به او انداخت. ترنج از آن گونه قیافه‌ها بود که نمیتوان گفت زیبا اما چشمان درشت قهوه‌ای و لبان کوچکش او را جذاب میکرد موهای لخت نسکافه‌ای رنگش را همیشه فرق میکرد و به قول مهرا شبیه یال شیر دور صورتش میریخت. از همه مهم تر ترنج فقط نوزده سالش بود! جوان بود و با طراوت!

اما این پسره کیان خیلی بدعنه! سیا اینو از کدوم جهنم پیدا کرده؟! از اون سفت وسخت‌ها! فک نکنم دم به تله بده! مغرور از خود راضی فکر کرده خداست! مهرا چپ‌چپ نگاهش کرد و به سمت راست پیچید: -تورو خدا اینقدر امیدواری نده!

جدی میگم بابا! من جا تو صد بار نزدیک بود سخته کنم! گفتم نکنه جدی جدی بخواد خسارت بگیره! مهرا شانه‌ای بالا انداخت:

نه‌ایت سیا یا اون گفتار می‌اومد خسارتو میداد دیگه! تا رسیدن به خانه مهرا سکوت کرد فکرش درگیر کیان بود... رفتارهایش... کاش موقعیت خوبی داشت و میتوانست به کیان دل ببندد.

ترنج پله‌ها را خرامان خرامان بالا میرفت! چه قدر ساده بود این دختر! بی‌شک اگه کیان و جاوید شغل شریف اینها را میدانستند تف هم نمی‌انداختند! اما سیاوش همیشه میگفت چشم‌های تو و ترنج یه معصومیتی داره که راحت میتونه هر پسری رو خام کنه!

دررا باز کرد وبا دیدن کسی که روبرویش بود از شدت ترس و تعجب گامی به عقب برداشت. صدای بم و مردانه اش اعصابش را خط‌خطی میکرد:

سلام خانوم کوچولو!

مهرا با نفرت نگاهش کرد و قامت بلندش را با تحقیر از نظر گذراند:

یادم نمیاد به گفتار جماعت سلام کرده باشم!

شاهین خنده‌ای کرد و دست‌هایش را درون جیب برد:

هنوزم زبونت درازه! کاش میرفت رو قدت! اونطوری دیگه واقعا" بی‌نظیر میشدی!

مهرا خواست با حرص پشش بزند تا رد شود که شاهین مچ دستش را گرفت:

بفرمائید حیاط یکم اختلاط کنیم!

_من با تو آشغال هیچ حرفی ندارم!

شاهین عصبی خندید و مچ دستش را محکم کشید:

_سیا خیلی لوست کرده! اون دو روزی که پیشم بودی خوب آدم شده بودی! مَث بره مطیع بودی اما الان...

او را محکم روی صندلی نشاند:

_خیلی هار شدی!

از شدت کمر درد اخم‌هایش درهم رفت:

_دست نجست رو به من نزن! اصلاً "سیا کدوم گوریه؟! بعد داد کشید:

_سیا!

شاهین مچ دستش را آزاد کرد:

_یه دو دقیقه لال شو! نذار با روش خودم ساکت کنم!

مهرآ دستش را به گلوش گرفت. این بغض لعنتی سعی در خفه کردنش داشت به وضوح میلرزید.

_مهرآ؟!!

_گفتم دست نجست رو به من نزن! کارتو بگو بعدم هری!

شاهین دستی درون موهای کوتاهش برد:

_سیا گفت از قضیه امشب ناراحت بودی که برات جا گرفته بودم!

مهرآ پوزخندی زد:

_چیه؟! عزیز شدم براتون! هرکاری میکنید تا به در بسته نخورید! اما ایندفعه باید عرض کنم کور خوندید!

طرف هفت خطه عالمه و تو وصدا تا مَث تو رو میذاره تو جیبش!

شاهین خندید:

_از خوشتیپی؟!!

مهرآ با حرص گفت:

_دقیقا"! در هر حال من نمیدونم این و از کجا پیدا کردید اما به رئیس‌ت بگو کار آسونی نیست! طرف پخمه

نیست!

شاهین نفس عمیقی کشید و مهرآ با نفرت نگاهش کرد. باید به جای شاهین نام کفتار را بر او می‌گذاشتند. حیوان

حیوان بود دیگر!

__بین مهرا جان! کیان با تمام موردها فرق داره! اگه دیدی سیا هیچی در موردش بهت نگفت واسه اینه که میدونست میای همینا رو میگی. هرچی کمتر میدونستی بهتر بود! چون اگه با همین ذهنیت میرفتی جلو رفتارت خواه نا خواه عوض میشد! اما امروز بدون اینکه متوجه بشی هم باهاش کل کل کردی هم غیرتسو تحریک کردی و هم باعث شدی با این رفتاری تندت یکم بیشتر به فکر فرو بره!

مهرا با تعجب گفت:

__تو... تو کجا بودی؟ چرا من ندیدمت؟!

__مهرا کوچولو! تو هیچ وقت حواست به اطرافت نیست! هنوز خیلی مونده بزرگ بشی!

__به لطف تو و سیا خیلی زود پا به این بزرگی و لجن زار گذاشتم!

شاهین کمی جلو آمد و مهرا بی اختیار گام بلندی به عقب برداشت:

__مهرا کوچولو مطمئن باش پیش سیاجات خوبه حتی منم نمیتونم بهت آسیب برسونم! سرنوشت تو از

دخترایی که من تو باند میبینم خیلی بهتره! دختر مامانی!

شاهین دوباره نشست و دست کرد درون موهایش:

__سعی کن کارتو درست پیش ببری. کیان از اون پسراییه که بفهمه طرف آویزونه رم میکنه و نقشه خراب میشه!

نقشه که خراب بشه بی عرضگیت به سیا ثابت میشه و میای پیش من. راستی دوست داری بیای پیش من؟!

چه روزهای خوبی بود. دختر تو فوق العاده بودی!

خندید و به صندلی تکیه داد.

مهرا عصبی عقب عقب رفت:

__ازت متنفرم.

__باشه عزیزم اما تنفرت رو برا خودت نگه دار و فراموش نکن مقاومت در برابر تو واقعا "سخته"! بعدشم نگو که

روزهای با هم بودنمون رو دوست نداشتی!

شاهین این را گفت و دوباره خندید و مهرا با گریه به سمت خانه رفت.

__من دیگه نمیکشم! واقعا خسته شدم!

مهرا این را گفت و روی تخته سنگ نشست. جاوید کلاش را روی سر جا به جا کرد:

__به همین زودی؟! بچه ها ایستگاه بعدی منتظرمونن.

کیان جلوتر آمد و نگاهش کرد. رنگش پریده بود و لبهای خوش حالتش خشک شده بود از کوله اش آب معدنی را در آورد و به سمتش گرفت:

حالت خوبه؟!

مهرا نگاهش کرد. محبت هایش را هم دوست داشت. کاش جای دیگر و با موقعیتی دیگر با او آشنا میشد وقتی به این می‌اندیشید که چندی دیگر از دستش می‌دهد غصه اش می‌گرفت.

نه حس میکنم نفسم بالا نیاد!

اولین باره میای کوه؟!

مهرا سرش را تکان داد:

_آره. کوه هیچ وقت ورزش مورد علاقه ام نبوده.

کیان آرام خندید و طوری که فقط خود مهرا بشنود گفت:

_میشه بپرسم دقیقاً "به کدام ورزش علاقه مندی؟! بعید میدونم با این هیكل شکستنی و ظریف تا حالا

ورزش کرده باشی!_

مهرا با حرص نگاهش کرد:

هیكل من خیلی هم خوبه!

آره فقط دماغتو بگیرن جونت در بیاد!

رو کرد به جاوید:

_تو با ترنج خانوم برو. حالش بهتر شد میایم! فقط وایسید همتون تا ایستگاه بعدی رو با هم بریم.

جاوید سری تکان داد:

_باشه پس بالا میبینمتون.

مهرا مطمئنی حالت خوب میشه؟! بمونم پشت؟!

مهرا لبخندی زد:

_ترنج جونم خوبم یکم بشینم بهتر میشم.

ترنج سری تکان داد و با جاوید همگام شد.

با ترنج چند وقته دوستی؟!

مهرا پوزخندی زد:

_چشمت رو گرفته؟!!

کیان خندید:

_حسادت؟!!

_نخیر! دلیلی برای حسادت وجود نداره! فقط یکم زیادی سنت برات زیاده!

کیان باز هم خندید:

_اشکال نداره مهم تفاهمه!

مهرا آشکارا لب‌هایش را با حرص بهم فشرد:

_مبارک باشه.

_ظاهرا" این وسط بعضی‌ها ناراحت شدن.

_آدم خودخواهی هستی! در ضمن مطمئن باش من یکی دل به تو هفت خط نمی‌بندم! مگه اینکه آخرین مرد

روی زمین باشی!

کیان بلند شد:

_خوشحالم که نظرامون یکیه! ظاهرا" حالت خوبه چون زبون درازت فعال شده! بریم!

مهرا هم بلند شد و مانتویش را تکاند:

_بریم.

در طول راه هردو سکوت کرده بودند و شانه‌ی به شانه‌ی یکدیگر گام برمی‌داشتند و مهرا اندیشید که ای کاش

این راه تمامی نداشت و تا ابد در کنار این مرد بلند قامت قدم میزد.

_مهرا؟!!

_بله؟

_چرا تا حالا درس نخوندی؟!!

مهرا نیم‌نگاهی به او انداخت سپس دوباره به روبرویش خیره شد:

_خب...هیچ وقت موقعیتش به وجود نیومد.

_چرا؟! بعید میدانم یه دختر لوس و مایه دار مَث تو نخواد بره دانشگاه!

مهرا چپ‌چپ نگاهش کرد:

_ حالا از کجا مطمئنی من لوس و مایه دارم؟!

_ مشخصه! رفتارت! کارات!

مهرها با صدای غمگین و آرامی گفت:

_ تو هیچی از من نمیدونی!

_ همین مرموز بودند آدمو جذب میکنه! اینکه هرکس از سکوتت یه برداشت میکنه! یه جورایی شبیه گذشته

خودمی! انگار که هیچ وقت نمیخواهی این پوششی که رفتی زیرشو برداری و خود واقعیت باشی!

_ خب... ترجیح میدم همینطوری باشم! آدم احساساتش رو برای همه عریان نمیکنه!

_ قبول دارم!

مهرها آهی کشید:

_ اینکه خود واقعیت باشی جز آسیب رسیدن به خودت سود دیگه ایی نداره! اون وقته که نقطه ضعفاتو میفهمن

و بر علیه ات به کار میبرن!

_ آدم جالبی هستی! به بهترین وجه ممکن نقطه ضعفاتو پنهان میکنی! آدم دوست داره کشف کنه!

مهرها دوباره آهی کشید و سکوت کرد کاش میتوانست زبان بگشاید و همه چیز را بگوید... محسن... بهمین...

سیاوش... شاهین... ون سیاه...

_ تو انگیزه درس خوندت چی بوده؟!

_ وقتی لیسانسو گرفتم به خودم بسمه. ما سه تا رفیق جونی جونی بودیم! من جاوید و رهان! رهان یه درس

خون به تمام معنا بود و به من و جاوید انگیزه داد برا فوق لیسانس! چشم رو هم گذاشتیم فوق تموم شد اما برا

رهان بدترین اتفاقات افتاد که اگه فرصت بود بعدا بهت میگم. خلاصه بی خیال شرکت و درس شده بود! جاوید

که گفت من غلط کنم ادامه بدم بسمه تا همینجا! اما من میدونستم رهان چقدر عاشقه درسه و آرزوی دکترا

داره! از طرفی غم و مصیبت سنگینی رو تحمل میکرد این بود که تشویقش کردم با هم بخونیم! این که چه

روزهای سختی بود و بیمارستان و گریه و اعصاب خوردی بماند اما بالاخره هردومون قبول شدیم.

مهرها با هیجان نگاهش کرد:

_ تو دکترا خوندی؟!

کیان لبخندی زد:

_ هنوز تموم نشده! دانشجوام!

_ خیلی خوبه موفق باشی ! خیلی ها آروز دارند جای تو باشند.

_ چه اعتراف صریحی ! رسیدیم.

مهرا روبرویش را نگریست تعداد کمی پسر و دختر که به زحمت به ده نفر میرسیدند به همراه جاوید و ترنج ایستاده بودند.

_ سلام بر همه دوستان. شرمنده دیر شد هم‌امون یکم حالش ناخوش بود.

_ نمیخواهی این همراه خوشگلتون رو معرفی کنی؟!!

کیان با عصبانیتی ساختگی گفت:

_ بابک آدم نمیشی به قرآن!

بعد رو کرد به دوستان:

_ خانم مهرآسا که قراره هر هفته ما رو همراهی کنن.

_ از رنگ و روشن مشخصه چقدر علاقه مند هستن.

همه ی به حرف بابک خندیدند و کیان گفت:

_ بابک یه دو دقیقه خفه!

رو کرد به دختر و پسری هم سن و سال خودش:

_ بهرام و مریم هم دانشگاہیام و بهترین زوج دنیا.

مهرا مبارک باشه ایی گفت و هرسه اظهار خوشوقتی کردند.

_ پارسا پسر خاله ام... شهروز دوست دوران دبیرستانم... مانی پسر دایی ام... بهگل دختر خاله ام... سمن هم کلاسیم...

پارسا قامت معمولی با چشمانی قهوه ای رنگ داشت مانی شباهت کمی به کیان داشت اما تقریباً " لاغر بود شهروز که بیشتر شبیه مردهای چهل ساله بود اما بهگل... به راستی زیبا بود پوست مهتابی رنگی داشت با چشم‌هایی مشکی رنگ که برق میزد بینی کوچک و خوش فرمی داشت و با لب‌هایی برجسته ابروهای کم‌مانی اش را دخترانه تمیز کرده بود اندام ظریف و شکستنی ایی داشت. برایش عجیب بود که برادر و خواهر اینقدر متفاوت باشند.

سمن به میان حرفش آمد:

_ فقط هم کلاسی؟!!

نه و بهترین دوست من .

مهرا نگاه دقیقی به سمن انداخت چهره ی فوق العاده معمولی داشت اما بسیار خوش تیپ بود !

بابک آخرین فرزند دایی ام.

و این هم شاخ شمشاد آقا رهان !

رهان دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

چاکریم

مهرا نگاهش کرد قامت بلند و شانه های پهنی داشت برعکس کیان که اندامش ورزشکاری بود رهان کمی

لاغر بود موهای قهوه ای تیره اش را به بالا شانه زده بود ابروهای بلند و خوش حالتی داشت با چشمان میشی

رنگ بینی قلمی و چانه ایی خوش ترکیب لبهایی قله ایی و صورتی رنگی داشت. تی شرت جذب طوسی رنگ

به همراه جین مشکی رنگ پوشیده بود و مهرا تنها یک کلمه به ذهنش آمد: جذاب !

پسر هم خیره نگاهش میکرد حتی پلک هم نمیزد ! طوری که مهرا یک لحظه لرزی به اندامش افتاد و حس

کرد همین نگاه تا ته مغزش رسوخ کرده است !

خب راه بیافتیم بچه ها.

مهرا حواسش به اطراف نبود نگاه رهان فکرش را مشغول کرده بود حرفهای کیان در ذهنش آمد...

مصیبت...گریه...بیمارستان...چه بر سرش آمده بود این پسر؟! کاش کیان برایش تعریف میکرد ! کنجکاو شده

بود.با صدای کیان که رهان را مخاطب قرار داده بود سرش را بالا آورد:

رهان خوبی؟!!

رهان کمی خم شده بود و جاوید کنارش ایستاده بود.

نکنه کلیه ات باز درد گرفته؟!!

رهان قامت بلندش را صاف کرد و به مهرا را که با نگاهی کنجکاو به او خیره شده بود نگریست.لبخند کمرنگی

زد:

نه فقط یه لحظه درد گرفت ! بریم من خوبم

مهرا دوباره سرش را پائین انداخت تاب این نگاههای داغ و پر حرارت رهان را نداشت.

امروز هی مصدوم میدیم.

کیان پس کله جاوید زد:

_ لال شی پسر.

_ اگه رهان داداشم خوب نیستی برگردیم ها؟!

_ نه مانی جان من خوبم.

بهگل با نگرانی نگاهش کرد:

_ مطمئنید؟!

_ بله بله دوستان من در سلامت کامل بسر میبرم!

_ دیدی چقدر خوشگله!

مهرا ترنج را در کنارش دید. مریم و بهرام با هم گام بر میداشتند سمن و کیان و جاوید با هم شهروز و مانی و پارسا و رهان و بهگل هم با هم. و مهرا اندیشید که نیم رخش هم جذاب است.

_ کی؟!

_ این پسر رهان!

_ خب که چی؟!

_ جاوید میگفت نامزد داشته اما حالا نداره!

_ جدی؟! نگفت چرا بهم خورده؟!

ترنج صدایش را کمی پائین آورد:

_ چرا! طفلی نامزدش مرده!

مهرا جلوی دهانش را گرفت:

_ خدای من! بیچاره!

_ آره! حیف از این پسر! جاوید میگفت نامزدش شبیه فرشته ها بوده از بس...

_ شما دوتا چقدر آروم میاید!

ترنج به سخن آمد:

_ به خاطر مهرباست آقا کیان!

کیان صبر کرد تا به او برسند و نگاه مهربانش را به او دوخت:

- خوبی؟!

صدای دورگه ایی مانع از جواب دادنش شد:

چطور؟! مشکلی دارید مهرا خانوم؟!

مهرا نگاهش کرد سخت ترین کار دنیا خیره شدن به همین چشم‌های میشی و تب دار بود.

_نه نه فقط هرزگاهی نفسم میگیره! کوه برای امثال من مناسب نیست.

کیان یه لحظه بیا!

مهرا رویش را به سمت دیگری گرفت! این دختر ول کن کیان نبود.

کیان نگاهی به رهان سپس به مهرا کرد:

_زیاد تند نیا اگه اذیت میشی! برم پیش سمن! فعلا"

رهان چشم‌هایش را بست و باز کرد:

_حواسم هست به همراهت!

کیان رفت و با سمن مشغول صحبت شد.

_برای امثال منم مناسب نیست! با این حال من نمیتونم بی خیال ورزش بشم!

مهرا آرام گفت:

_شما هم مشکل تنفسی دار...

رهان سریع گفت:

-نه! یکی از کلیه هام به فنا رفت!

مهرا با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد زیر نور آفتاب خوش رنگ تر شده بود.

رهان کلافه دستی درون موهایش کرد:

_چشمات آتیش میزنه آدمو.

مهرا با حیرت نگاهش کرد کمی فاصله گرفت.

_نباید میگفتم! متاسفم!

_شما دوسته کیانی! نباید این حرفو...

رهان سرش را کج کرد:

میخواید بگید بین شما و کیان رابطه عاطفی وجود داره?!

_ترجیح میدم سکوت کنم!

رهان پوزخندی زد:

_ پس دوستش داری!

_ باید به شما جواب پس بدم؟!!

_ نه قصد جسارت نداشتم!

کیان به عقب برگشت و به هردویشان نگاهی انداخت مهرا لبخندی به رویش پاشید اما نگاه کیان جدی بود و به رهان گفت:

_ داش رهان چطوره؟!!

تقریباً "همه نشسته بودند ترنج به بیمزگی های جاوید میخندید و بقیه در حال صحبت بودند. رهان کنار کیان نشست:

_ خوبم.

مهرا کنار ترنج نشست و به مشغول دید زدن طبیعت شد. سمن کمی سرش را جلوتر آورد:

_ داشتم الان با کیان صحبت میکردم! ذکر خیرت بود!

رهان خندید:

_ جدی؟! حالا چی میگفتید؟!!

کیان نفس عمیقی کشید تا از التهاب درونش کاسته شود.

_ دختر خوبی به نظر میاد!

کیان گفت:

_ اینو تو همین چند دقیقه فهمیدی؟!!

رهان پوزخندی زد و نیم نگاهی به کیان کرد:

_ مبارکه صاحبش.

سمن ریز خندید و بی توجه به سوال کیان گفت:

_ نداره! اگه داشت که نمیداشت بیاد اینجا! الان کیان میذاره من تنها جایی برم؟!!

رهان نگاهی به دستهای مشت کرده ی کیان کرد:

_ چقدر شما مطمئنید!!

__بعله ! ما خانوما تو این موارد خیلی تیزیم !

__ممنون از لطفتون ! ولی من قصد ندارم درگیر مسائل عاطفی شم ! یه بار عاشق شدم بسمه !

__وا ! رهان؟! دختر به این خوبی !

__بسه سمن !

لحن کیان به قدری تند بود که دهان رهان هم بست چه برسه به سمن.

__کیان معلوم هست چت شده؟! از صبح بد عنقی !

کیان سیگاری روشن کرد و از آنها دور شد. خودش هم نمیدانست چه مرگش است. چرخید و نگاهش در نگاه مهرا گره خورد حاضر نبود او را به همین راحتی از دست بدهد ! عاشقش نبود اما نمیتوانست او را به کسی ببخشد.

__رهانو ناراحت میکنی با این رفتارات !

کیان پک محکمی زد:

__خفه شو جاوید ! همه اینا از گور تو بلند میشه !

__بالاخره که چی؟! میتونستی تا آخر عمر قایمیش کنی؟! !

کیان شقیقه هایش را فشار داد:

__جاوید ! وقتی میبینم چطور با اون چشماش به مهرا زل میزنه... قاطی میکنم ! بعد میگم بی خیال درکش کن !

شاید اگه منم جای اون بودم همین رفتارو میکردم ! یه طوری نگاش میکنه که...

__منم وقتی اولین بار مهرا رو دیدم دهنم وا موند ! رهان که جای خود داره !

کیان چیزی نگفت و جاوید ادامه داد:

__فعلا" ازت خواهش میکنم رفتار تابلو نکن ! این رهان بدبختم کاری نکرده که !

__کاری نکرده؟! پس چرا اینقدر مشتاق نگاش میکنه ! یکطوری زل میزنه انگار به تابلو نقاشی زل زده !

__تابلو نقاشی هم هست والا ! عروسکه این بشر !

جاوید جدی نگاهش کرد و ادامه داد:

-در هر حال فقط یادت نره که رهان رفیقته ! خودتم میدونی جونت براش میره ! من یکی میدونم از برادر بیشتر

همو قبول دارید نذار یه دختر...

کیان با دست "برو بابایی" گفت و پک دیگری زد. صدای قهقهه‌ی ترنج بلند شد. بابک و جاوید خوشمزگی میکردند و ترنج و بهگل میخندیدند. کیان روی تخته سنگ نشست مانی بلند شد و کنارش نشست و خوراکی را به سمتش گرفت:

پکری!

کارا شرکت زیاده! فکرم درگیره! مٹ تو مفت خور نیستم که!

مانی خندید:

آره جونہ عمت! نه که این پول و پله از اون شرکت فکستنی بدست اومده!

هوی! به عمه من کار نداشته باش! چشمت کور شرکتمون کار و بارش زیاده!

آها یعنی به عمه خودم کار داشته باشم؟!!

مانی این را گفت و به اخم کیان قهقهه زد.

خفه! مانیا چرا نیومد؟!!

خوابش می اومد! گفت کدوم احمقی از خوابش میزنه بره کوه.

راست گفته والا!

میگم این دختره... اسمش چی بود؟ مهرآسا...

کیان تیز نگاهش کرد:

خب؟!!

پسر داییت به این خوشتیپی اونم خوشگل...

کیان سریع و بدون فکر گفت:

نامزد داره!

جدی؟! بعد چطور نومزدش دادش دست دو تا تخم جن مٹ تو و جاوید؟!!

مانی! دیگه داری زیادی ور میزنی ها! نامزدش دوستمه! فکر میکرد جمع سالمه نمیدونست صد تا چشم

دنبال ناموششه!

مانی با هیجان به سمتی که مهرا نشسته بود نگاه کرد:

آره پسر! رهان کم مونده قورتش بده! لامصب چشم جفتشونم سگ داره!

کیان نفس عمیقی کشید و به رهان نگریست. نگاهشان درهم گره خورد. رهان لبخند کمرنگی زد و گوشه لب
کیان بالا رفت. بیشتر شبیه پوزخند بود. مهرا دستش را به زیر چانه برده بود و بی حوصله به حرفهای جمع گوش
میکرد.

سمن به محض اینکه مانی بلند شد کنار کیان نشست:

_کیان جان؟!!

کیان همچنان به روبرو خیره شده بود:

_بله؟!!

_چقدر درهمی! این سومین سیگاره داری میکشی! حواسم بهت هست!

_خب؟!!

سمن لبخند دلفریبی زد و کمی جلوتر آمد:

_خب نداره که! من دوست دارم شوهرم به سلامتیش اهمیت ده!

_من به سلامتیم اهمیت نمیدم؟!!

_همین سیگار کشیدنات...

_یه جور میگی هرکی ندونه فکر میکنه روزی یه باکس میکشم!

سمن آرام روی بازویش کشید:

_کم هم دوست ندارم! کیان من نباید با سیگار به خودش آسیب برسونه.

کیان ناخود آگاه به مهرا نگاه کرد و نگاهشان در هم گره خورد. نگاه مهرا دلخور بود. بازویش را آزاد کرد:

_سمن خانوم! اومدیم تو کوه فکر کنم! اینجا جاش نیست!

_بی خیال! همه میدونن ما هم دیگه رو دوست داریم!

کیان کلافه نفسی کشید و به سمن نگاه کرد. صورت بیضی شکل و سفیدی داشت ابروهای پهن و چشم‌هایی
مشکی بینی عمل کرده و لب‌هایی معمولی موهای لخت و قهوه ایش را فرق کج کرده بود کاملاً "مشخص بود
دختر ساده و بی آلاچی بوده و تمام فکر و ذکرش درس بوده است. سمن تک فرزند خانواده ی صمدی بود
پدرش جراح قلب و مادرش دندان پزشک بود و آنها دوست داشتند سمن هم پزشک حاذقی شود اما سمن
مصرانه گفته بود که مهندسی عمران میخواند و قول میدهد تا فوق دکترا آن را ادامه دهد. اینها به کیان زمانی

که در مقطع کارشناسی ارشد با هم آشنا شده بودند گفته بود با وجود اینکه خانواده اش برایش محدودیت ایجاد نکرده بودند اما هیچگاه پا از حد فراتر نگذاشته بود.

_ بدونن! دلیل نمیشه! بهرام و مریم با وجود اینکه...

سمن شاکی گفت:

_ کیان! چت شده؟! چند روزه رفتارت عوض شده!

_ من عوض نشدم! چقدر پیله میکنی?!

سمن نگاه غمگینش را به سمت دیگری دوخت:

_ بابا چند وقته گیر داده بریم!

_ کجا?

_ نیویورک! بهت قبلا" گفته بودم عمو علی اونجاست! هرشب زنگ میزنه به بابا که بیاید اونور!

_ نظر دکتر چیه?!

_ بابا که راضیه! مامان میگه من هر جا بابات راضی باشه راضیم!

_ به خانم دکتر میگن یه زن نمونه! آفرین خوشم اومد!

سمن به شوخی به بازویش زد:

_ لوس!

_ پس رفتنی شدی!

_ کوفت! کیان خیلی بی رحمی! بابا میگه اگه بریم من خیلی موفق میشم تو رشته ام!

کیان متفکرانه گفت:

_ خب راست گفته!

سمن نالید:

_ کیان! من بدون تو میمیرم چطور برم؟! به بابا گفتم ترجیح میدم کشور خودم خدمت کنم!

_ خب؟!!

_ خب و کوفت! بابا میگه به شرطی میذارم بمونی که به یه آدم مطمئن ازدواج کنی! میگه بیست و هشت ساله

از زیر ازدواج در رفتی حالا اگه میخوای بمونی ایران باید شوهر کنی!

کیان که تازه متوجه این همه صغری کبری چیدن سمن شده بود با خشم نگاهش کرد و سمن تند تند گفت:

_ کیان ما سه ساله همو میشناسیم! از حد دوستی هم فراتر رفتیم! هر خواسته ایی هم خواستی تن دادم به خاطر اینکه واقعا" دوستت داشتم و دارم! این دست دست کردنات برا چیه؟

_ فکر کنم همون موقع که با هم دوست شده بودیم گفته بودم که فقط دوستیم گفته بودم که...

سمن به میان حرفش آمد:

_ میدونم! میدونم گفته بودی اهل ازدواج و زن و بچه نیستی! اما کیان...

سمن به چشم‌های مشکی کیان خیره شد و ادامه داد:

_ کیان تو با کدوم یکی از دوستات...

_ بسه سمن!

_ چی رو بس کنم؟! من حق اعتراض ندارم؟! کیان بلند شد:

_ اینجا جاش نیست! بعدا" دربارش صحبت میکنیم!

_ کیان؟! دوستم نداری?!

_ سمن یه وقتا واقعا" شک میکنم بیست و هشت ساعت باشه! شبیه دختر بچه ها رفتار میکنی!

_ گناه کردم عاشق شدم؟! بریم پیش بچه ها!

_ کیان?!

_ گفتم بعدا" صحبت میکنیم!

_ چه عجب این دو کفتر عاشق از هم دل کندن!

_ باز تو نمک شدی بابک؟! چیزى که عیان است چه حاجت به بیان است!

مانی لبخند نمکینی زد:

_ بین مهرا خانم حرف نمیزنه اما حرفم میزنه حرف حسابی میزنه!

کیان به مهرا خیره شد و سمن بیشتر خودش را به کیان چسباند:

_ بچه ها حسودی نکنید!

مهرا کلافه پوفی کشید و رو کرد به ترنج:

_ حوصله ام سر رفته! یه مشت خرخون و بیمزه دور هم جمع شدن!

_ مهرا حال نگیر جونه خودت! بعد مدتها یه چندتا آدم حسابی دیدیم!

_ تو به اینا میگی آدم حسابی؟!!

ترنج آرام گفت:

_ نه پس به سیا و شاهین میگم آدم حسابی!

_ ترنج نمیفهمم سیا چرا این اعجوبه رو انتخاب کرده! طرف عین کنه چسبیده به کیان! بعد سیا میخواد من

اینو از راه بدر کنم! مسخره اس بخدا!

_ کنه مال یه ثانیه اس! کم مونده بود پیره بغلش! دختره ی ترشیده!

_ نمیدونم آخر عاقبتم چی میشه اگه نتونم...

_ خانمها تشریف نمیارید؟! میخوایم برگردیم.

مهرا بلند شد ترنج هم.

_ این پسره بابک هم که حس بامزه بودن بهش دست داده! متنفرم از پسرای که تا یه دختر میبینن خل و چل

میشن!

ترنج سرش را تکان داد:

_ موافقم! بچه سوسول!

تا رسیدن به پائین کوه اتفاق خاصی نیافتاد سمن با لبهایی آویزان کنار کیان قدم برمیداشت جاوید از اینکه مهرا

و ترنج آمده بودند تشکر میکرد و مهرا اندیشید اگر جاوید طمعش بود بهتر بود!

پارسا و بهگل بعد از خداحافظی سوار پژو سفیدی شدند و رفتند بهرام و مریم هم همینطور. شهروز هم علی‌رغم

اصرارهای کیان رفت. مانی و بابک هم خداحافظی کردند و به سمت پرادوی مشکی رنگ رفتند. ترنج زیر

گوش مهرا گفت:

_ خرپولی انگار موروثیه بین اینا!

_ خفه شو! کیان میشنوه!

سمن سوئیچ را در دست چرخاند:

_خیلی خوشحال شدم دیدمت مهرا جان! شما هم همینطور ترنج جان! بای بچه‌ها!

بعد رو کرد به کیان:

_بریم کیان؟!!

خون به صورت مهرا دوید. اگر امروز کاری نمی‌کرد محال بود روزهای دیگر بتواند موفق شود. باید کیان را از این دختر دور می‌کرد. نگاهش را خمار کرد و آرام لب پائینش را گاز گرفت و به کیان زل زد دعا دعا می‌کرد جاوید و رهان متوجه نشوند. کیان تا پشت دندانهایش آمد که بگوید باشه بریم اما نگاه تب دار مهرا که لب پائینش را با لوندی گاز گرفته بود باعث شد برای لحظه‌ای داغ کند. نفس عمیقی کشید:

_راستش باید برم یه سر شرکت! امروز قرار بود بشینم سر پرونده ام! با بچه‌ها میرم.

صدای دو رگه‌ی رهان عیشش را بهم زد:

_جمعه رو به خودت استراحت بده! مٹ من و جاوید!

سمن لبخندی زد:

_فهمیدیم وظیفه‌شناسی! اما دیدی که شریک موظفت هم امروز کار نمی‌کنه پس بهونه نیار! حالا پیر بالا!

کیان لبخند زوری زد و بعد از خداحافظی از جمع به سمت هیوندای سمن رفتند. رهان پوزخندی زد.

_رهان بیا تا یه مسیری برسونت!

رهان لبخند جذابی زد و در عقب را باز کرد:

_پس زود باش جاوید.

_پسر چرا عقب نشستی؟!!

_والا به رانندگیت اعتماد ندارم!

جاوید پشت فرمان نشست:

_پس یکی بیاد جلو! راننده آژانس نیستم که!

ترنج خندید و جلو نشست:

_چرا نیستی؟! خیلی بهت میاد که!

_دست شما درد نکنه!

_قابلی نداشت.

مهرا به بی میلی صدلی عقب با بیشترین فاصله از رهان نشست اما ناخودآگاه تپش قلبش شدت گرفت! حس میکرد تمام نیروهای منفی عالم را از رهان میگیرد!

_خب رای بگیرد اول کی رو برسونیم!

صدای ترنج روی اعصابش بود:

_خانمها مقدم ترند.

_جالبه ها! این خانمها تو همه چی مقدمند الی مردن!

_جاوید چقدر بدجنسی! کلا" شما مردا به حسادت میکنید بعدشم کمتر حرص مال دنیا رو بزنید که اینقدر زود نرید سینه قبرستون.

مهرا به بیرون خیره شد برایش عجیب بود ترنج و جاوید همزمان با صدای سرسام آور ضبط کل کل هم میکردند. غرق در دنیای خودش بود که دستش در دستهای مردانه و بزرگی قلاب شد سرش را چرخاند خواست اعتراض کند اما رهان با چنان قدرتی پنجه ی دستش را فشار داد که احساس کرد تمام استخوانهای دستش در حال خورد شدن است. از شدت درد ضعف کرده بود اخمهایش درهم کرد و صدای دورگه ی رهان به گوشش رسید:

_واسه نگه داشتن کسی به عشوه گری متوسل نشو! شک نکن اگه مال من بودی به جا این دستت گردنتو میشکستم! اون لب و چشمی رو که باهاش آدمو از راه بدر میکنن و باید سوزوند! برا چی اون کار و کردی؟! که با کیان سر از تختخوابش در بیاری?!

تمام صورت مهرا از درد تبدیل به نفرت شد:

_به تو هیچ ربطی نداره بچه پررو!

یک طرف صورتش به شدت سوخت و متوجه ترمز ناگهانی و جیغ ترنج نشد. چشمهایش همچنان بسته بود و حس کرد کسی در آغوشش گرفت عطرش به شدت خنک بود طوری که مهرا حس کرد تمام راههای تنفسی اش باز شده.

_ستایش؟! ستایش غلط کردم چشماتو وا کن...

ستایش دیگر که بود؟! این را مهرا در دلش گفت!

_رهان چه غلطی کردی پسر؟! کیان منو میکشه بخدا! آخه چرا زدیش?!

کسی به صورتش میزد باز هم صدای نق نقو همراه با گریه:

_مهره! خوبی؟! جون ترنج چشماتو وا کن! جاوید! دوستات رونی ان؟! همشون قصد جون دوست منو کردن!
آرام چشمه‌ایش را باز کرد سرش بر اثر ضربه ایی که به شیشه خورده بود درد میکرد. با نفرت تمام از آغوش
رهان جدا شد و چند ثانیه ایی خیره نگاهش کرد سپس با شدت تمام او را هل داد. دلش میخواست تکه تکه اش
کند.

پسره ی دیوانه! به چه جرعتی همچین کاری کرده بود؟! به فرض هم که میخواست کیان را جذب کند به او
چه ربطی داشت؟!

_دیوونه شدید جفتون؟!

رهان بی توجه به حرف جاوید آرام سرش را به مهره نزدیک کرد و قبل از آنکه مهره بتواند عکس العملی نشان
دهد گفت:

_میدونستم ستایش من زنده اس! بالا بری پائین بیای مال خودمی!

پوزخندی زد و پیاده شد. مهره همچنان در بهت بود بی حال روی صندلی افتاد و اشکهایش سرازیر شد کمتر از
یک دقیقه گذشته بود که صدای ترمز ماشینی به گوش رسید بهم کوبیدن در و صدای قدمهای تند و مردانه...
صورتش به سمت راست چرخید باز هم همان چشمها... به رنگ شبق...
کیان مات و مبهوت نگاهش میکرد برای چند ثانیه پلک نزد.

_کیان...

_هیچی نگو جاوید!

با نوک انگشت روی صورت قرمز مهره دست کشید:

_رهان این کارو کرد؟!

اشکهای مهره سرازیر شد داد کیان باعث شد ترنج دست به دهان بگیرد:

_رهان این بلا رو سر تو آورد؟!

مهره به سختی مانع ریزش اشکهایش شد اما لرز خفیفی داشت کیان سعی داشت او را آرام کند:

_نمیدارم هیشکی اذیتت کنه...

_کیان...

صدای مردانه ی کیان از خود بی خودش کرد:

جان کیان؟!

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد:

نجاتم بده...

مهرامن نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه !

این پسر روانیه !

کیان با دقت به صورتش نگاه کرد رد چهار انگشت کشیده و مردانه ی رهان خودنمایی میکرد آه عمیقی کشید:

روانی نیست! بدبختی من اینه نه میتونم طرف تو رو بگیرم نه طرف رهانو !

مهرامن اخم‌هایش را درهم کرد و با بغض گفت:

منظورت چیه؟! یعنی برات مهم نیست این بلا رو سرم آورده؟!

بهترین فرصت برای لوس کردن خودش بود. باید احساس کیان را به غلیان در می آورد.

کیان با دو دستش صورتش را گرفت:

بخدا آتیش گرفتم وقتی این شکلی دیدمت! اما... مهرامن... تو از هیچی خبر نداری... یعنی... چطور بگم...

کیان کلافه دستی درون موهای مشکی اش کرد و ادامه داد:

رهان... صمیمی ترین دوست منه... از داداش نداشته ام برام عزیز تره... شاید اگه منم جای اون بودم...

مهرامن عصبی به میان حرفش پرید:

چی میگی کیان?!

شاید یه روزی همه چی رو بهت گفتم! شایدم خود رهان گفت بهت !

چه چیزی هست که من باید بدونم?!

کیان بلند شد:

جاوید و ترنج رفتن ها! متوجه نشده بودیم !

مهرامن همانطور نشسته به ماشین تکیه داد:

بحثو عوض نکن احتمالاً "همین دور و برن. من چی رو نمیدونم?!

کیان گوشی اش روی گوشش گذاشت:

_ الان وقتش نیست! بعداً "بهت... الو... الو... الو جاوید؟ بابا کجا رفتی تو پسر؟ نه... حالا واسه تو هم دارم ها! منو باش مهرا رو به کی سپردم! باشه باشه بیاید زود.

کیان گوشی را قطع کرد:

_ رفته بودن دور بزنی

جلوتر آمد و خندید:

_ من و تو رو با صحنه های رمانتیک تنها گذاشتن.

مهرا لبهایش را بهم فشار داد و رویش را به سمت دیگر گرفت کیان کنارش نشست و دستش را گرفت مهرا جیغی کشید و کیان با حیرت گفت:

_ چی شد؟!

مهرا بغض کرد و کیان دستش را بالا آورد کمی خون مرده به نظر میرسید:

_ دستت چی شده؟!

_ شاهکار رفیقته!

کیان آرام دستش را نوازش کرد.

_ تقصیر منه مهرا خانوم! نباید واسه اومدن به کوه اصرار میکردم!

هر دو به سمت صدا برگشتند و کیان گفت:

_ کجا غیبتون زد؟!

جاوید با لبخند نشست:

_ دیدیم فیلم هندی شد گفتیم صحنه رو ترک کنیم.

_ مشکل اومدن به کوه نبود جاوید خان! شما باید قبلش میگفتید رفیقتون روانیه!

جاوید به ماشین تکیه داد و ترنج هم کنارش:

_ نه مهرا خانوم. روانی نبود روانی شد! بفرمائید سوار شید ایندفعه واقعا "قصد دارم برسونمتون.

مهرا به کمک کیان بلند شد و کیان گفت:

_ رهان کجا رفت؟!

جاوید سری تکان داد و همگی سوار شدند:

بعد اینکه این کارو کرد پیاده شد و با یه دربست رفت. به جون تو داشتم با ترنج حرف می‌زدم یهو صدای یه ضربه شنیدم که به شیشه ماشین خورد!

بعد از آینه نگاهی به رنگ پریده‌ی مهرا کرد:

راستی سرتون درد نمیکنه؟! اگه حالتون خوب نیست بریم دکتر؟!!

کیان هم برگشت:

چرا نگفتی سرت خورده به شیشه؟! خوبی؟! بریم دکتر؟! چشمات تار نمیپینه؟

مهرا سری تکان داد! لالات بخیر! می‌داشتی صبح می‌پرسیدی! پسره‌ی روانی! عین طوطی فقط حرفا جاوید

رو تکرار کرد که بگه آره منم نگرانم مثلاً!"! تو اگه برات مهم بود میرفتی دک و پوز اون چشم قشنگ رو می

آوردی پائین! به راستی عجب چشمانی داشت میشی رنگ با رگه‌های سبز... تب دار و خیس... گویی همیشه

گریان است...

مهرا در دل غرید:

گور به گور بشی الهی که اینقدر دستت سنگینه!

جاوید هر دوی آنها را رساند و باز هم معذرت خواهی کرد کیان شماره تلفنش را داد که اگر حالش بد شد تماس

بگیرد مهرا شماره را گرفت و لبخند محوی زد اما وقتی قیافه برزخی کیان را دید اخم‌هایش درهم رفت خب حق

داره! الان می‌گه دختره تو عمرش شماره نگرفته لابد. از خودش حرصش گرفت. جاوید باز هم عذر خواهی کرد

اما کیان تنها به گفتن "به سلامت" اکتفا کرد.

مهرا باز هم در دل غرغر کرد:

تو هم روانی ایی! معلوم نیست با خودش چند چنده!

صدای ترنج باز هم روی اعصابش خط کشید:

خدا به خیر بگذرونه!

سکوت کرد. تنها جمله ایی که به ذهنش آمد همین بود: روز مزخرفی بود!

یکم زیادی طولش ندادی؟! کم کم دارم بهت شک میکنم!

مهرا با غرور روی مبل نشست و به رفت و آمد پسر دخترهای مختلف نگاه کرد. خانه‌ی نسبتاً بزرگی بود و

اتاقهای متعددی داشت. از آن خانه‌ی قدیمی و کوچیکی که مهرا زندگی میکرد خیلی بهتر بود با این حال همان

خانه ی کوچک و قدیمی یک حسن مهم داشت و آن نبود شاهین بود. سیاوش سرش را در گوشی کرده بود. مهرا نگاهش را از سیاوش برگرفت و به شاهین خیره شد:

_ این حرف از تو بعیده زبل خان! ماشاالله همیشه تو صحنه حضور داری باید متوجه تلاشهای شبانه روزی های من شده باشی!

این را گفت و پوزخندی زد.

_ سیا! این خیلی زبونش دراز شده ها! توام نمی‌داری من بشونمش سرجاش!

سیاوش سرش را بلند کرد:

_ چتونه بازافتادید به جون هم؟! مهرا شاهین راست میگه دیگه داری زیادی لفتش میدی! اگه بزنه به سر اون بابای پیر خرفتش صندوقو خالی کنه تو و شاهین و پول میکنم!

مهرا با حرص نگاهشان کرد:

_ چتونه؟ فکر کردید با دسته کورا طرفید؟! پسره یه کنه داره که با صد تا مٹ من عوضش نمیکنه! اینقدر تجربه داره که وقتی به چشمام زل میزنه میتونه بفهمه به چی فکر میکنم!

شاهین پوزخندی زد:

_ جدی؟! مهرا زر مفت نزن خواهشا" که بی خیال رفاقت با سیا میشم و مٹ خر میزنم ها! مٹ ماست رفتار نکن!

سیاوش جدی شد:

_ شاهین! نداشتیم ها!

_ والا به خدا! دختره ی شفته! عرضه نداره یه پسر و تحریک کنه! آمار سمن و دارم! از آخرین باری که رفته پیش کیان دقیق دو هفته میگذره این یعنی چی؟!!

شاهین خم شد و دسته های مبلی که مهرا نشسته بود را گرفت و با عصبانیت گفت:

_ این یعنی چی؟! یعنی الاغ از وقتی تو رو دیده سمن و نبرده خونه!

_ شاهین...

_ سیا! کله پوکت و بنداز کار! این داره ما رو دور میزنه! برا پسره عشوه خرکی میاد! بینم نکنه عاشقش شدی؟!!

نزدیک تر آمد و مهرا با ترس کمی عقب تر رفت:

_اگه بفهمم...بخدا اگه بفهمم داری دورمون میزنی چنان بلایی سرت میارم که روزی صد بار آرزو مرگ کنی!
کاری میکنم خودت هم از دیدن قیافه ات بالا بیاری! شیر فهم شد؟!
مهرا سرش را با بغض تکان داد حالش از این همه ضعف خودش بهم میخورد. محال بود آن همه خاطرات تلخ با شاهین را فراموش کند.

_بله رو نشنیدم!

_آره فهمیدم!

_آفرین! تا آخر این ماه وقت داری کار نیمه تمومت رو تموم کنی! به هر قیمتی! افتاد؟!
مهرا سرش را تکان داد و شاهین ادامه داد:

_خوبه! میدونی مهرا تو از اون دخترایی که فقط باید زور بالا سرت باشه! ولت کنن سرکش میشی!
رو کرد به سیاوش:

_یه سر برو پیش مهران! کارت داره!

سیاوش بلند شد:

_کجاست؟! وقتی اومدم ندیدمش؟!!

_تو اتاق بالایی پیش سمیرا!

_اون عفریته اینجا چکار میکنه؟!!

شاهین پوزخندی زد:

_تو که میمردی یه زمان براش!

سیاوش پوزخند عصبی زد:

_خودتم میگی یه زمانی! در ضمن ور زیادی موقوف!

سیاوش رفت و شاهین نشست. چند دقیقه ای رو صورت مهرا زوم شد وقتی دید مهرا توجهی ندارد بلند شد:

_فک نکنم نیازی به سفارش مجدد باشه.

مهرا پوزخندی زد:

_خیلی دوست داری خودتو رئیس بدونی؟! در حالی که هیچی نیستی و بدون اجازه سیا آب هم نمیخوری و

اینجانب دلیلی نمیبینم به تو جواب پس بدم!

شاهین با حرص نزدیک شد که مهرا ادامه داد:

و اگه فقط یه خش کوچیک رو بدنم بیافته باید جوابگوی سیا باشی!

منو از چی میترسونی؟! مهرا...

شاهین نفس بلندی کشید و عصبی ادامه داد:

قسم میخورم یه روز بیاد و تلافی تمام این زبون درازی هات رو در بیارم! یه روز که فقط من و توئیم! یه روز

که مٹ سگ التماس میکنی! بعدش شاید بفهمی اون موقع قدرت اصلی کیه و به کی باید جواب پس بدی!

مهرا با وجود اینکه از داد شاهین وحشت کرده بود با غرور گفت:

خودتم میگی یه روزی! پس فعلا" صبر کن تا اون روز بیاد البته اگه زنده باشی! فعلا" که سیا پشتمه! تو ام

میتونی تا اون روز کشک بسابی اوقات فراغتت پر شه.

اینها رو گفت و صبر نکرد عکس العمل شاهین را ببیند و به سرعت بیرون رفت.

=====

کیان همانطور که از پنجره به پائین نگاه میکرد گفت:

نمیدونم! واقعا" نمیدونم!

جاوید نفس عمیقی کشید و سرش را درون برگه ها کرد:

نمیخواهی که بگی به خاطر مهراس؟!!

کیان پوزخندی زد و به سمت کتابخانه رفت:

جاوید چرت میگی ها! اینجانب ادعای عاشقی واسه کسی نکردم حتی اگه اون دختر مهرا باشه!

جاوید شاکی نگاهش کرد:

پس مرض داری میذاری سرکار؟!!

کیان روی صندلی مخصوصش نشست و زون کن را باز کرد:

دقیقا" کی رو گذاشتم سرکار؟! مگه من ازشون خواستم آویزونم شن!

خودتم میدونی حاج خانوم رو سمن یه حساب دیگه باز کرده! همه میدونن شما چند ساله با همید! اصن خود

تو به خاطر سمن دور دختر بازی رو خط کشیدی! سمن هیچ عیب و ایرادی نداره! چه از لحاظ خانواده چه از

لحاظ...

_ وایسا بینم! نکنه باز حاج خانوم به تو زنگ زده گله کرده؟!

_ با تو که جرات نمیکنن حرف بزنی پچه میگیری!

_ بابا ما به کی بگیریم زن نمیخوایم؟! من سمن و دوست دارم قبول! براشم خیلی احترام قائلم! اما تریپ ما

ازدواج نبود!

جاوید با اخم نگاهش کرد:

_ پس برا چی این همه سال بازیش گرفتی؟! کیان! اگه کسی همین کارو با کیانا...

_ جاوید!

_ دارم حرف میزنم! کسی کیانا رو میذاشت سرکار خود تو میفرستادیش قبرستون! بعد اینقدر راحت داری

دختری رو که پا به پات اومده و به خاطرت داره از همه چی میگذره پس میزنی؟!

کیان به صدلی تکیه داد و متفکرانه گفت:

_ بینم اون نوری که بالا سرته ماله خودته یا لامپ بالا سرته؟! خیلی روحانی میبینمت آخه! خیلی تحت

تاثیر...

جاوید کاغذ باطله ایی را مچاله و به سمتش پرتاب کرد:

_ الاغ دارم جدی حرف میزنم!

_ منم گفتم زن نمیخوام! تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی!

_ یه تصمیماتی دارم!

کیان بلند خندید:

_ جدی؟! پس توام از دست رفتی؟! ظاهرا "عقل سلیمتون منم! اون از رهان اینم از تو که...

_ بالاخره تو ام یه روز عاشق میشی!

کیان به سمت صدا برگشت و قامت بلند رهان را در چهارچوب در دید

_ خسته نباشی مهندس!

رهان به سمت میزش رفت و کیف و لب تابش را روی آن گذاشت:

_ زنده باشی! عرقم در اومد!

کیان هم سلامی داد و گفت:

_ رفتی شرکت ستاره غرب؟!!

رهان دستی درون موهای حالت دارش برد:

_ آره گفت برا پنج شنبه بیاید تا قرارداد و ببندیم.

جاوید لبخندی زد:

_ گفتم رهان بره کار درست میشه! کیان اگه تو میرفتی علاوه بر پاچه گرفتن یارو ساختمونم می آوردی پائین!

کیان سرمست خندید:

_ شرمنده ما روحیه مون لطیف و عاشقانه نیست! طرف زور بگه میشونیمش سر جاش!

رهان دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد هوا گرم بود:

_ پس لطف کن دفعه دیگه خودت برو! مجبور نیستیم گندهای تو رو رفع و رجوع کنیم! به منشنیه گفتم از

شرکت صدرا اومدم رنگش پرید! شد یه بارشد پاچه ملتو نگیری؟! به منشی بیچاره چه کار داشتی?!!

جاوید عینکش را روی بینی جا به جا کرد:

_ مجبوریم هر جا میریم بگیم رفیقمون موجیه!

_ خفه شید بابا! هی هیچی بهتون نمیگم!

رهان و جاوید هر کدام چیزی به سمتش پرتاب کردند و کیان جا خالی داد بعد هرسه خندیدند.

_ وجدانا" باید در این شرکتو تخته کنن که ما روانیا اداره اش میکنیم.

_ منو فاکتور بگیر!

_ کیان تو که سردسته خل و چلا و بی اعصابهایی! حالا رهانو بگی یه حرفی!

هرسه همچنان به سر و کله هم میزدند که با صدای گوشی کیان ساکت شدند.

_ جواب بده حتم دارم از شرکت ستاره غربه!

_ چرا باید به این روانی زنگ بزنی؟! من خط خودمو دادم.

_ شاید چون خط کیان رند تره و روی کارت اولین شماره اس!

کیان گوشی را از جیب شلوار کتانش در آورد:

_ هیس همه خفه لطفا".

جاوید و رهان پس گردنی محکمی حواله اش کردند و کیان به صفحه گوشی خیره شد شماره نا آشنا بود اخمی کرد و دکمه ی سبز را فشرد:

_بفرمائید!

صدای فرد در شلوغی محیطی که قرار داشت گم میشد:

_ شما صاحب این خط رو میشناسید؟!

اخمهای کیان بیشتر درهم رفت:

_ چی میگی مردک؟! تو به زنگ زدی بعد میگی صاحب خطو...

_ صاحب این موبایل شماره شما رو تو مخاطبینش ذخیره کرده بود برا همین اولیت بودید! تشریف بیارید بیمارستان! ایشون تصادف کردن و برای عمل باید امضاء کنید.

رنگ کیان پرید و بلند شد:

_ بیمارستان؟! کی؟! اسمش چیه?!

مرد کمی مکث کرد سپس گفت:

_ صبر کنید چند لحظه... روی کارت اعتباریش نوشته...مهرآسا پرتو! میشناسیتشون?!

کیان دستش را به پیشانی برد و به چهره های نگران جاوید و رهان نگریست و با هیجان گفت:

_ بله آدرس بیمارستان .

مرد آدرس را گفت کیان قطع کرد و سوئیچ را برداشت.

_ چی شده؟! کی رفته بیمارستان؟! خدایی نکرده حاج خا...

_ مهرا!

تنها کسی که به سختی به حرف آمد رهان بود:

_ چشم شده؟!

کیان به چهره ی رهان که عرق کرده بود خیره شد. مهرا را دوست داشت که اینچنین نگران حالش را پرسید؟!

_ تصادف کرده! من رفتم!

_ ما هم میایم!

_ آخه شما کجا...

بی توجه به حرف کیان هردو با او همراه و راهی بیمارستان شدند. کیان سعی میکرد در طول رانندگی خونسرد باشد اما چهره‌ی درهم رهان بیشتر عصبی اش میکرد. خودش هم نمیدانست مهرا را دوست دارد یا نه اما طاقت شکست دوباره‌ی رهان را نداشت محال بود زجه زدنهای رهان روی تخت بیمارستان را فراموش کند. کاش سر و کله‌ی مهرا پیدا نمیشد تا مجبور نمیشد اینقدر راحت از او بگذرد.

اصلاً "چگونه میتوانست فردی را داشته باشد که رهان با عشق تمام به او مینگرد؟!

همان سمن بهتر بود! بی دغدغه تحصیل کرده حاج خانوم پسندیده خانواده‌ی سرشناس! اما چگونه میتوانست از آن چشم‌های معصوم بگذرد؟! چگونه میتوانست از دختری که بعد از سالها با دیدن چشم‌هایش قلبش لرزیده بود بگذرد و آن را دو دستی تحویل رهان بدهد؟!

پس خودش چی؟! حق عاشقی نداشت؟!

که همه بگویند آفرین کیان خیلی مرد بود بیخود نیست همه میگویند اینا از داداش هم به هم نزدیکترند!

دست چپش را همانطور که به پنجره تکیه داده بود درون موهایش کرد کلافه بود.

دوباره غرق در فکر بود و اندیشید که چقدر دلش میخواهد دسته‌ایی از موهای فرش را بگیرد بعد محکم بکشد تا حرص مهرا را در آورد نفس عمیقی کشید جاوید و رهان هم ساکت بودند حدس زدن اینکه همه به یک چیز مشترک می‌اندیشند آن چنان سخت هم نبود!

کیان جای پارک پیدا کرد و هرسه سریع پیدا شدند دانه‌های درشت عرق روی پیشانی بلند رهان اعصاب نداشتش اش را تحریک میکرد.

دوستش داشت؟! مگر میشد نشانی از ستایش باشد و رهان دوست نداشتش باشد؟!

لبخند محوی زد و دوباره با خودش گفت:

اما به من زنگ زدن! از این همه آدم به من زنگ زدن! راستی چرا؟! مگه خانواده نداره؟! مرده چی گفت؟

گفت فقط تو توی مخاطباش بودی؟! نه... گفت تو رو به اسم خاص ذخیره کرده؟! نمیدونم یادم باشه

گوشیشو ببینم!

بچه‌ها؟!!

جاوید و رهان به سمتش برگشتند کمی مردد بود بگوید اما با لحن محکمی گفت:

الان که رفتیم من خودمو نامزد مهرا معرفی میکنم سوتی ندید!

صبر نکرد تا قیافه‌ی رهان را ببیند طاقت نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت. دلش میگفت خیانت است!

قدمه‌ایش را تندتر کرد و به پذیرش رسید:

_سلام خانوم خسته نباشید. با من تماس گرفتن برای مهرآسا ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دکتری جلو آمد:

_به موقع رسیدید! خانم حمیدی کاغذ رو بدید امضا کنن! نسبتون با ایشون...

کیان با لحن متینی گفت:

_نامزد هستن!

دکتر لبخندی زد:

_حدس می‌زدم!

رفت و کیان حتی فرصت نکرد وضعیتش را بپرسد. یک ساعتی بود که هر سه پشت در اتاق عمل منتظر بودند که دختری با قامت متوسط و لاغر به آنها نزدیک شد. رهان روی صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داد کیان هم روی صندلی روبرویش نشسته بود و پا رو پا انداخته بود. با آمدنش جاوید بلند شد.

_چش شده؟!!

جاوید به چشمه‌های اشکی و بینی قرمز ترنج نگریست. دلش میخواست لحظه‌ای به چهره‌ی با مزه اش بخندد اما الان وقتش نبود.

_تصادف کرده!

ترنج بی حال روی صندلی نشست:

_اینو که پشت تلفن بهم گفتی! حالش چطوره؟!!

_باید صبر کنیم از اتاق عمل بیاد نگفتن بهمون!

_مگه میشه؟! آخه چطور...

_همراه مهرآسا پرتو!

کیان چشمه‌ایش را باز کرد و بلند شد:

_منم!

پرستار پلاستیکی به سمتش گرفت:

_وسایل بیمار! تا چند دقیقه دیگه میارنش بخش!

حدود یک ربعی گذشته بود که در باز شد و مهرا را بر روی برانکارد از اتاق عمل خارج کردند. سرش باند پیچی شده بود و پای چپش در گج بود. خیلی سریع او را به بخش منتقل کردند اما همچنان بیهوش بود.

_ کی به هوش میاد؟!

پرستار سرمش را تنظیم و سرنگی را وارد سرم کرد:

_ حداکثر تا سه ساعت! شما چه نسبتی باهاش داری؟!

_ نامزدشم!

پرستار به سمت در رفت:

_ برای شب نیاز به همراه داره! البته بهتره خانوم باشه! اما اگه محرمشید ایرادی نداره! برید و برای شب کارت همراه بگیرید!

کیان جا خورد! فکر اینجایش را نکرده بود. هنوز درگیر بود که در باز شد و رهان و جاوید و ترنج وارد شدند.

_ بچه‌ها آرام تر!

ترنج به سمت تخت رفت و دستان نحیف دوستش را گرفت اشکهایش جاری شد و هقهقهش سکوت را شکست. هر سه با تعجب نگاهش میکردند اما ترنج بی توجه به آنها گریه میکرد و مهرا را در آغوش گرفت. دلش برای این همه مظلومیت سوخت. خودش هم در همان لجن زار غرق شده بود اما میدانست شاهین تا زهرش را نریزد دست نخواهد کشید.

آرام زمزمه کرد:

_ به چه قیمتی؟!

_ ترنج خانوم؟!

ترنج به سمت کیان برگشت و کیان ادامه داد:

_ اگه موردی نداره چند لحظه تشریف بیارید بیرون.

ترنج اشکهایش را پاک کرد و هردو بیرون رفتند. جاوید هم بیرون آمد کیان چپ چپ نگاهش کرد اما جاوید بی توجه به اخم کیان روی صندلی نشست. دلش نمیخواست مزاحم رهان باشد.

کیان دلش میخواست کله‌ی جاوید را پخش دیوار کند اما تنها نفس عمیقی کشید و رو کرد به ترنج:

_ شما تنها دوست مهرایی؟!

_ باز جوئی؟!

کیان مستقیم به چشم‌هایش زل زد:

_ من دارم محترمانه میپرسم! بی احترامی تو سوال من بود؟!!

ترنج دستپاچه شد:

_ نه نه...

_ خب؟!!

ترنج با انگشتهایش ور رفت میترسید هر آن شاهین مثل سایه ایی رد شود:

_ خب...آره من تنها دوست صمیمی‌م!

_ در چه حد؟!!

_ یعنی چی؟!!

_ آدرس خونشون رو بده! خیلی دقیق!

رنگ از روی ترنج پرید:

_ همیشه!

کیان آنچنان خیره نگاهش میکرد که ترنج آب دهانش را هم به سختی قورت میداد.

_ چرا؟! خانوادش نباید بدونن چه بلایی سر دخترشون اومده؟!!

_ خب...خب... من بهشون اطلاع دادم!

_ جدی؟!!

_ آقا کیان چرا تو مساله ایی که بهتون مربوط نیست دخالت...!

کیان قدمی جلو آمد و با خونسردی گفت:

_ دخالت؟! بیا تو باغ ترنج خانم! از بیمارستان فقط با من تماس گرفتن چون اسم هیچ مخاطبی تو گوشیش

نبوده!

ترنج به لکنت افتاد:

_ خب...خب مهرا معمولاً "شماره سیو نمیکنه! حفظ میکنه شماره ها رو!

_ و دست بر اتفاق فقط شماره منو سیو کرده بوده؟!!

_ خو...خودش گفت؟!!

کیان صدایش را بالا برد:

_آره از تو اتاق عمل گفت! نخیر خانوم! از بیمارستان گفتن اسم تنها کسی که سیو کرده من بودم! این دختر کس و کار نداره که بعد دو ساعت هیچ احدی ازش سراغی نگرفته؟!!

اشک‌هایش سرازیر شد. کاش جرعت بیان حقیقت را داشت گفته‌های سیاوش را مو به مو تکرار کرد:

_مهرا... از خونه فرار کرده! ظاهراً" با مامانش حرفش میشه و از خونه میزنه بیرون! وقتی زنگ زدم بهشون

گفتم چه بلایی سر مهرا اومده اولش کلی گریه کرد اما بعد گفت بگو دیگه دختری به اسم مهرا ندارم!

کیان کلافه پوفی کشید:

_باید باور کنم؟!!

_باور کنید راست میگم بخدا! امشبم پیشش میمونم! تا الان خیلی مزاحمتون...

_لازم نکرده! خودم شب پیشش میمونم!

چشم‌های ترنج به حدی درشت و متعجب شد که کیان به زحمت جلوی خنده اش را گرفت.

_چ... چرا شما؟!!

_بهشون گفتم نامزدشم!

_نامزد؟! ! ! ! ! !

_چرا داد میزنی دختر؟! اینجا بیمارستانه ها!

ترنج به سمت صدا برگشت:

_جاوید آقا کیان راست میگه؟! میخواد همراه مهرا باشه؟!!

_ظاهراً! خودش که اینطور میگه!

در باز شد و رهان با چهره‌ای پکر بیرون آمد این یکی دیگه خارج از تحمل کیان بود. نگاه عمیقی به او

انداخت و چشم‌های قرمزش را از نظر گذراند! یعنی عاشقش بود؟!!

کیان سوئیچ را به رهان داد:

_با بچه‌ها برید صبح ماشینو بده یکی از بچه‌ها بیاره پیام شرکت.

_میخوای اینجا بمونی؟!!

_ایرادی داره؟!!

و صدای دورگه ی رهان:

_یادم نمیاد همچین فداکاری در حق هیچ دختری کرده باشی!

کیان به سمت اتاق رفت:

_فداکاری نیست!

خداحافظی کرد و وارد اتاق شد. بهتر بود میخس را از همان اول محکم میکوبید!

در را که بست نگاه سرسری به اتاق انداخت چیزی برای جلب توجه نداشت به سمت تخت رفت و صندلی را کمی جلوتر کشید.

که بود این دخترک مرموز که هیچ نشانی از او نداشت؟! سرش باند پیچی شده بود و لباس صورتی رنگی بر تن داشت موهایش آشفته دورش پخش شده بود و پای چپش آویزان بود. روی گونه ی راست و کنار لبش خراشیدگی و کبودی به چشم میخورد و لبهایش پوست پوست شده بود.

از جاوید شنیده بود که راننده در رفته! از قصد زده بود؟! دستی درون موهایش برد حاضر بود موهایش را بتراشد اما بفهمد رهان در این اتاق چه حال و روزی داشته! تازگی ها خبیث شده بود! نمیدونست علاقه بود یا بدذاتی اما دوست داشت کمی رهان را بچزاند! به خود نهیب زد:

_خاک بر سرت با این رفاقت! به تو هم میگن رفیق؟!!

صدای گوشی اش بلند شد.

_چی شده؟!!

_سلامت کو عنق؟!!

_چی شده؟!!

_هیچی بابا خواستیم حال مهرا رو بپرسیم!

_فعلا" که بیهوشه!

_چیزی لازم نداری؟!!

_نه! فقط فردا ماشینمو بفرست!

_نگفتن کی مرخصه؟!!

_فعلا که هستش!

__گمشو بابا با این جواب دادنات! خدافظ!

کیان گوشی را قطع کرد و سری تکان داد. به مادرش زنگی زد و اطلاع داد که شب به خانه شان نمی‌رود. همیشه این‌طور بود. یک خط در میون به خانه پدری اش می‌رفت. نه از سر بی مهری اما گاهی اوقات وقتی برای خانواده نداشت. وقتی هم می‌رفت مادرش مدام سعی در زن دادنش داشت. خانه ی مجردی اش را ترجیح میداد هرچند عاشق مادرش بود.

مهرا سرش را آرم تکان داد هنوز هوشیار نشده بود و کیان تازه یادش آمد که می‌خواسته گوشی مهرا را ببیند پلاستیک را برداشت و نگاهی به محتویاتش کرد. شنیده بود که درون کیف دخترا خنده دار است و مَث بازار شام همه چی در آن یافت میشود اما آنقدر مغرور بود که هیچ‌گاه چنین درخواستی از دوست دخترانش نداشته بود. کیانا هم دختر ساده و کم‌رویی بود. قر و اطواری نبود. کیف را برداشت و روی صندلی نشست مشکی و ساده بود بازش کرد و لب‌خندی زد. دختری تمام لوازم میز آرایششو چپونده بود تو کیفش! کیف پول و موبایل را برداشت اما لحظه ایی تعجب کرد! به دختری که سوار سانتافه میشد نمی اومد همچین گوشی ساده و ارزان قیمتی داشته باشد! کیف پولش را باز کرد مقدار نسبتاً زیادی پول کارت عابر یه بسته آدامس اکالیپتوس اُربیت... نیش‌خندی زد:

__دو تا تفاهم! کوبیده و اُکالیپتوس!

کیف را کامل باز کرد و با دیدن عکسی وا رفت! کاملاً "مشخص بود که اضافه های عکس را بریده بود و آن را به زور در قسمتی از کیف که طلق داشت جا داده بود. مهرا تیشرت مشکی و کوتاهی به همراه جین آبی پوشیده بود و در آغوش پسر جوان و بلند قامتی فرو رفته بود و دستش را به علامت پیروزی جلو آورده بود پسر هم دستش را از پشت دور کمر مهرا حلقه کرده بود و سرش را روی شانه ی مهرا گذاشته بود. چشم‌های خاکستری رنگ پسر و پوست سفید به همراه بینی کوتاه و متناسب و موهای قهوه ایی روشنش از او فردی جذاب ساخته بود هر دو رو به دوربین در حال خنده بودند و عکس زیبایی را بوجود آورده بودند. کیان نگاهی به مهرا انداخت اخم‌هایش درهم بود انگار در حال به هوش آمدن بود. کیف را با حرص کناری گذاشت و گوشی اش را باز کرد کار کردن با این گونه گوشی ها آنچنان سخت هم نبود نگاهی به لیست مخاطبان انداخت لحظه ایی مکث کرد نمیدانست بخندد یا تعجب کند تنها یک مخاطب در آن وجود داشت به اسم "بداخلاق زشت"

کیان دوباره نگاهش کرد و در دل گفت:

__آخه دختر خوب من کجا زشت و بد اخلاقم؟!!

مهرا آرام چشمه‌ایش را باز کرد. کیان خیره نگاهش کرد. که بود این پسر زیبا که اینچنین صمیمانه مهرا را در بر گرفته بود؟!

وسایل مهرا را زیر تخت فرستاد تا بعداً در فرصتی مناسب بر دارد.
_ خوبی؟!

مهرا لبهای خشکش را به سختی تکان داد کیان جلوتر آمد:
_ بلندتر بگو متوجه نمی‌شم!

و به زحمت کلمه ی " آب " را شنید.

_ باید از دکترا بپرسم! صبر کن بگم بیاد!

دکتر با اطلاع دادن کیان چند دقیقه بعد بالای سرش ظاهر شد همانطور که چکاپش میکرد با خنده گفت:
_ مریض ما چگونه؟!

مهرا به سختی زبان گشود:

_ تشنه!

_ یه پنج شش ساعتی باید صبر کنی وگرنه به علت مواد بیهوشی هرچی خوردی میاری بالا! اینو گفتم تا شوهرت یه وقت دلش نسوزه! فقط من نمیدونم تو که اینقدر چشم داری چگونه یه پراید فکستنی رو ندیدی؟!
این بار کیان خندید:

_ منم روز اول همینو ازش پرسیدم!

دکتر خندید:

_ پس کارنامه اش سیاهه! خب تا چند ساعت همونطور که گفتم هیچی بهش ندید فقط لبه‌اشو با آب خیلی کم خیس کن! بعد چند ساعت هم مایعات و سوپ! فردا هم مرخصه!
کیان با تعجب نگاهش کرد:

_ جدی؟!

_ آره پسر جون! یه سر و پا شکستن که این همه ناز و ادا نداره! داره خودشو واست لوس میکنه!
دکتر این را گفت و همراه پرستار رفت.

کیان نفس عمیقی کشید و کنارش نشست مهرا معذب خواست جابجا شود که کیان پوزخندی زد:

اینقدر خودتو عذاب نده! بهت نیاید!

مهرا با بی حال نگاهش کرد متوجه منظورش نشده بود آب دهانش را قورت داد:

ترنج کجاست؟!

ابروی چپ کیان بالا رفت:

بینم حافظه ات سر جاشه؟! گفتم لابد مثل این سریالای آبکی فراموشی میگیری! میدونی مهرا خانم! تو

این مواقع آدم سوالای دیگه ایی میپرسه! مثلاً "مامانم کو؟! خانوده ام کجان؟! درست نمیگم؟!

اخمهای مهرا در هم رفت نباید ترسش را نشان میداد حتی نمیدانست کیان چیزی فهمیده یا نه فقط میخواست

در موضع غرور خود بماند. بی اختیار یاد شاهین افتاد. او هم همان روز شوم او را بازجوئی کرده بود.

مفتشی؟!

کیان جلوتر آمد:

نه اما استاد رام کردن سرکشام! اونم از نوع دروغگوش!

مهرا نفس کم آورده بود داروهای مسکن هم کم کم اثرش کم میشد و درد پا امانش را بریده بود اخمش را

درهم کرد لبه‌هایش را بهم فشرد:

نکنه مُردم و تو منکری؟! توقع داشتم خوش بر و رو تر باشه!

آخ یادم نبود علاقه زیادی به چشم رنگی جماعت داری! میخوای بگم رهان بیاد تا به حرف بیای!

مهرا در همان حال لبخند پسر کُشی زد:

آره اتفاقاً "خیلی خوشگلو..."

کیان یقه اش را گرفت و کمی از تخت بلندش کرد:

بهتره خفه شی تا لالت نکردم!

ولم کن وحشی! اصلاً! این چه بیمارستانی که هرکی سرشو میندازه پائین میاد تو؟!

کیان بلند شد و به سمت پنجره رفت:

تازه کجاشو دیدی! من امشب همراهتم!

برگشت و با دیدن صحنه ایی که دید خنده اش را به زحمت کنترل کرد. مهرا از شدت عصبانیت اخم‌هایش را

درهم کرده بود و خط عمیقی بین ابروهایش افتاده بود اما به محض شنیدن سخن کیان ابروهایش بالا رفت

چشم‌هایش گرد و درشت شد و با دهانی نیمه باز به کیان زل زد. به حدی با آن چهره و لباس‌های صورتی

خواستنی شده بود که کیان دلش میخواست در آغوش بگیرد و آن قدر فشار دهد تا فریادش بلند شود اما ظاهر خونسردی گرفت:

_آره! توجیه دیگه ایی برای دختر جوونی که هیچ نشونی از خونواده اش نیست نبود!

مهرا چشم‌هایش را ریز کرد:

_چرا اینقدر سعی دارید تو مسائل من دخالت کنید؟! خیلی مسخره اس که من باید به تو و اون دوست دیوونه تر از خودت جواب پس بدم!

_دِ اگه من نبودم که اگه الان مُرده بودی! بین دختر جون من بیکار نبودم که از کار و درس و شرکت بزنم و ایسم لله تو یه الف بچه شم! اگه الان اینجام واسه اینکه که میخوام یه سری چیزا واسم روشن شه! مهرا بی حال دوباره روی تخت افتاد:

_این پرستاره کدوم گوری رفت؟! درد دارم خدا!

کیان دوباره روی صندلی نشست:

_نمیخوای چیزی بگی?!

_شما مفتشی؟! من هرچقدر فک میکنم دلیلی نمیبینم بخوام جواب پس بدم! اگر قراره تا صبح رو مخ من راه برید لطف کنید تشریف ببرید بگم ترنج بیاد!

_یه نفس بکش بعد! این دخترا لب مرگ هم باشن جون حرف زدن دارن!

مهرا حوصله کل کل نداشت رویش را به سمت دیگری گرفت. دوان دوان می دوید و شاهین به دنبالش... انقدر حواسش پرت بود که متوجه پرایدی که با سرعت وارد کوچه شده بود نشد. لعنت به تو شاهین!
_یه وقتا دلم میخواد یه جائی باشم که هیشکی نباشه! فقط خودم باشم و خدام!

کیان با تعجب نگاهش کرد! نه به آن سخن غرا و تند نه به الان!

_چی شده مهرا؟! دختر تو خیلی مرموزی!

مهرا پوزخندی زد:

_مرموز؟! نه نه این لغت خوبی نیست! من... من فقط... هیچی ولش کن!

_نمیخوای برگردی?!

مهرا سرش را بالا آورد و متعجب به چشمان مشکی اش زل زد سرش را پائین آورد فهمیدن اینکه ترنج یک سری حرفها را به کیان گفته بود چندان سخت نبود!

_کجا؟!!

_خونه ات!

زمزمه وار گفت:

_من دیگه به اون خونه برنمیگردم!

_ترنج میگفت قهر کردی!

مهرا بغزشش را به سختی قورت داد! درد پایش را گویی فراموش کرده بود! قهر؟! آدمهای دنیای من فقط اسم آدمی رو یدک میکشند چه میدونن قهر چیه؟! یه نه بیاری باید تا حد مرگ کتک بخوری! کدوم قهر و ناز؟! کدوم خونه؟! کدوم خونواده?!

_آره...

_چرا?!

مهرا تنها نگاهش کرد. چه داشت که بگوید؟! امروز از هرروز کیان را خوشپوش تر دید. پیراهن مردانه ایی به رنگ کرم به همراه شلوار کتان به همان رنگ کمی سیرتر پوشیده بود و موهایش را بالا داده بود. پوفی کرد. چه اهمیتی داشت؟! کاش میتوانست همه چیز را بگوید یادش آمد به ساسان هم میخواست بگوید اما خودش هم میدانست جرعت ندارد. باید کار ناتمام را تمام میکرد و گم و گور میشد جایی که دست هیشکی به او نرسد. بی توجه به سوال کیان پرسید:

_امروز چندمه?!

کیان چپ چپ نگاهش کرد اما وقتی نگاه کنجکاو مهرا را دید با بی تفاوتی گفت:

_بیست و هشتم!

بیست و هشتم! شاهین گفته بود باید تا آخر ماه کارو تموم کنم! چون دقیقاً "دو روز بعد پدر کیان ایران و به مقصد ایتالیا ترک میکرد درسته?!

_چی درسته؟! خل شدی دختر جون?!

بلند فکر کرده بود! سرس تکان داد:

_چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که من... من دیگه حاضر نیستم برگردم!

_مگه چی شده؟! بگو شاید بتونم کمکت...

_ چرا باید کمک کنی؟!

کیان زیر چشمی نگاهش کرد. چه توقع داشت بشنود. به راستی که این دخترا هیچ وقت از شنیدن سخنان عاشقانه سیر نمیشوند. پای چپش را روی پای راست انداخت:

_ دلم میسوزه! نمیخوام کارتن خواب بشی!

مهرا چپ چپ نگاهش کرد:

_ جدی؟! ماشالا تجربت بالاست! چندتا کارتن خوابو تو خونه ات راه دادی؟!!

کیان خندید:

_ حالا کی گفت من تو رو میبرم خونه ام؟! خوب خودتو تحویل میگیری!

مهرا بی توجه به سوتی که داده بود سعی کرد نبازد:

_ آخه نه که گفتمی میخوای کمک کنی و نذاری کارتن خواب شم گفتم لابد...

_ نه کمک میکنم برگردی!

مهرا عصبانی نگاهش کرد:

_ من دیگه به اون جهنم برنمیگردم! اگرهم میخوای منو متقاعد کنی که برگردم باید بگم که بی فایده اس.

من تصمیمم رو گرفتم.

کیان متفکرانه نگاهش کرد:

- حداقل یه دلیل بیار تا قانع شم

مهرا با بغض نگاهش کرد:

_ دلیل از این بالاتر که اگه برگردم دیگه یه جای سالم تو بدنم نمی مونه و تیکه بزرگم گوشمه؟!!

کیان با تعجب نگاهش کرد چانه ی کوچکش از شدت بغض میلرزید و آب بینی اش را ناشیانه بالا کشید مژه های بلند و فرش خیس شده بود و زیباتر...

محال بود این چشمها دروغ بگوید محال بود بعد از این همه سالها و زیر و رو کردن انواع اقسام دخترهایی که شب و روز را با آنها سر کرده بود فرق نگاهها و گریه ها را نداند. نفس عمیقی کشید:

_ اینقدر بد هست که خونه منو بهتر از اونجا بدونی؟!!

کیان با جدیت نگاهش کرد و منتظر عکس‌العملش بود. مهرا کمی هول شده بود آب دهانش همانطور بالاتکلیف در دهانش مانده بود اگر قورتش میداد کیان او را استرس تعبیر میکرد اگر هم نه به محض حرف زدن صدایش لرز می‌گرفت ناچاراً "قورتش داد و سرش را کمی بالاتر گرفت:

_ تو که گفتی...

کیان به میان حرفش آمد:

_ در اینکه حرف مرد یکیه شک نکن! اما نمیتونم به امون خدا ولت کنم و وایسم بینم کدوم گرگ تو این شهر بی در پیکر برات دندان تیز کرده.

_ من از پس خودم بر میام.

کیان پوزخندی زد و بلند شد باید این دخترک مغرور را آدم میکرد با تمسخر نگاهش کرد:

_ جدی؟! پس بسم الله!

بعد همانطور که به سمت در میرفت ادامه داد:

_ ظاهراً "خانوم شجاع دل به کمک هیشکی احتیاج ندارن پس موندن منم اینجا بی فایده اس شبتون بخیر.

مهرا با تعجب نگاهش میکرد باورش نمیشد لابد فکر میکرد کیان کمی بیشتر اصرار میکند انگار ناز کردن به او نیامده بود. چه توقعی داشت؟! آنهم از پسری به این مغروری.

به خود نهیب زد:

_ انگار واقعا "موقعیت یادت رفته. نمیدونی اگه همین آقا کیان نباشه باید شبو تو پارک بگذرونی.

_ جنابعالی که قراره تشریف ببرید از همون اول میگفتید تا برا همراه یه فکر دیگه می‌کردم.

کیان دستش را از روی دستگیره برداشت چشم‌هایش می‌خندید تمام عضله های صورتش می‌خندید چه باید میگفت به این دختر زبون دراز و شیرین و کمی کودک؟!!

_ خیلی پرووئی بخدا.

مهرا قری به گردنش داد:

_ چرا؟! چون حقیقتو می‌گم؟

_ حقیقت که یه چیزه دیگه اس.

مهرا چشم‌هایش گرد کرد و بامزه شد:

_ چی؟!!

_ که عاشقه منی.

این را گفت و خندید

_ یکم خوتو تحویل بگیر. عاشق؟ اونم عاشق تو؟!!

کیان پوزخندی زد:

_ لابد اینقدر پسر تو زندگیست بوده که این حرفا برات عادی شده.

این را تقریباً از حرص دلش گفت از طرفی علاقه ی علنی رهان و از طرف دیگر عکس درون کیف مهرا

کلافه اش کرده بود غرورش اجازه سوال نمیداد.

مهرا لبهای خشک و ترک خورده اش را با حرص روی هم فشار داد:

_ میدونی تو... تو فکر میکنی همه مثل خودتن. اینقدر آدم سرکار گذاشتی که فکر میکنی هرکس باهات گرم

بگیره عاشقته. اما اینو بدون من اصلاً" به چیزی به نام عشق اعتقاد ندارم .

_ کتاب زیاد میخونی؟! حرفات شبیه این دخترای لوس و نر ...

مهرا پتو را روی سرش کشید گرمش بود اما چاره ی دیگری نداشت حرفهای کیان اعصاب نداشته اش را

تحریک میکرد:

_ من خوابم میاد.

صدای موبایل کیان بلند شد و گوشه‌های مهرا تیز.

_ سلام...خوبم تو خوبی؟! ...سلامتی...امروز یه کار برام پیش اومد زود تعطیل کردم...خب جاوید و رهان هم با

من بودن...جدی؟! فردا برام بیارش... نه نه بیارش خونه.

خون مهرا به جوش آمد حال اگر سرش هم میرفت حاضر نبود تعارف کیان را رد کند.برود و جا برا رقیب باز

کند؟!!

_ باشه پس منتظرم...نه سمن جان چقدر سوال میپرسی خونه یکی از رفیقام! اوکی بای!

مهرا با حرص پتو را از سرش برداشت عرق کرده بود کیان گوشی بدست نگاهش کرد و خنده ایی کرد:

_ اون زیر داشتی هم از گرما میمردی هم از فضولی.

_ قبلاً" هم گفتم خیلی خودتو تحویل میگیری. به خاطر گرما بود آقای خودشیفته.

_ جدی؟! جالبه که تا اسم سمن اومد و فضولیت رفع شد خودتو از خفگی نجات دادی .

خیلی جالبه که تو اینقد اصرار داری بگی من به تو علاقه دارم نکنه کمبود محبت داری؟!

در اینکه عاشق منی که شکی نیست اما خب...همچین دست نیافتنی هم نیستی.

مهرا پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

اما اطرافیان‌ت همچنین نظری ندارن.

و در همان حال مشغول ور رفتن با ناخن‌هایش شد و خدا رو شکر کرد که دست‌هایش نشکسته و گرنه چگونه باید

آرا ویرا میکرد و هفت قلم آرایش میکرد؟! متوجه نشد که کیان بالای سرش ایستاده سرش را بالا گرفت و

یکدفعه گفت:

ترسیدم.

کیان پوزخندی زد و دست‌هایش را روی تخت گذاشت مهرا از این نزدیکی تپش قلب گرفت و با اخم گفت:

برو عقب اشتباه گرفتی!

کیان سرش را کج کرد:

جدی؟ پس با چه تضمینی می‌خواهی بیای خونه من؟

یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.

آره اما موافقتت را اعلام کردی اینو دیگه باید یادت باشه.

و قبل از آنکه مهرا بخواهد حرفی بزند راه کلامش را بست. مهرا به شدت پشش زد مغزش فرمان نمیداد آب

دهانش را قورت داد خواست حرفی بزند که کیان گفت:

این کارو کردم به دو دلیل اول اینکه پیش خودت فکرا مسخره نکنی و برا اطرافیانم دلبری کنی چون این

قبری تو برایش گریه میکنی مرده توش نیست دوم اینکه بدونی هیچ چیز برا پسرا دست نیافتنی نیست.

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد:

البته الحق وانصاف خوشمزه بود.

مهرا دود از کله اش بیرون زد حتی ساسان هم تا به حال او را نبوسیده بود...

میدونستم زبونتو کوتاه میکنه ادامه اش میدادم.

مهرا تقریباً "با داد گفت:

تو خیلی بیجا کردی بخدا یکبار دیگه بخوای این کارو کنی...

کیان روی مبل دراز کشید:

_اینقدر من و نخندون کوچولوی خوشمزه من هرکار بخوام میکنم تو هم که ظاهرا " بدت نیومد.

_ آدم فرصت طلبی هستی.

کیان روی مبل جا به جا شد و دراز کشید:

_ الان اینا رو میگی که دوباره بیافتم به جونت؟! خیلی خوشت اومده انگار.

و قبل از آنکه مهرا حرفی بزند ادامه داد:

_ میخوام بخوابم سر صدا نکن.

مهرا لبه‌ایش را جلو داد و با تعجب گفت:

_ الان تو مثلاً " همراه منی؟! "

_ تو از منم سالم تری بگیر بخواب صبح هزار تا بدبختی دارم

کیان ساعدش را جلوی چشمش گذاشت و چشمه‌ایش را بست. موهای لختش با لجبازی مٹ همیشه روی پیشانی بلندش ولو بود. مهرا بینی قلمی و مردانه اش را از نظر گذراند و به لبه‌ایش رسید کمی برجسته و متوسط ناخودآگاه دستش به لبه‌های پوسته شده اش رفت. به شیشه‌ی روبرو نگاه کرد و تصویر خودش را دید خنده‌ی آرامی کرد شبیه مجنون‌ها شده بود! موهای فر و بلندش تقریباً " در هوا بود با چهره‌ای رنگ پریده و لبانی بی رنگ. بی اختیار به چهره اش دقیق شد صورت بیضی شکل و تقریباً " کشیده به رنگ گندمی روشن نه آنقدر سفید بود که شیربرنجی باشد و نه سبزه با پیشانی بلند که حالا باندپیچی بود ابروهایی کوتاه اما خوش حالت با چشمه‌هایی درشت و کمی حالت دار که رنگ عوض میکرد مژه‌هایی بلند و فر بینی تقریباً " کوچک و سربالا با لبانی بسیار خوش فرم و قلوه‌ای. همیشه ترنج و آرام با هم بحث میکردند آرام معتقد بود بیشتر زیبایی مهرا به خاطر چشمه‌اش است اما ترنج میگفت هرکس بار اول مهرا را ببیند توجه اش به لبه‌ایش میرود. آهی کشید و دوباره به صورت کیان خیره شد. در دلش افکار دخترانه کرد:

_ این مرد کی بود؟! کسی بود که از شرکت و دانشگاه و حتی سمن زده بود تا از من غریبه نگهداری کنه؟

کسی که از خونه و تخت گرم و نرم گذشته و روی این کاناپه با لباس بیرون خوابیده به خاطر من؟!!

کاش میشد گذشته رو چال کرد... نه کاش میشد اونو سوزوند و خاکسترشم به باد داد... اما مگر میشد؟! کیان

تو کجای زندگیه منی که نه میتونم ازت دل بکنم نه میتونم عاشقت بشم؟!!

کیان تویی که الان واسه من با ارزش ترین کارو انجام دادی اگه گذشته من و بشنوی بازم حاضری احساسات خرجم کنی؟! اصلا" اگه بفهمی با چه نیتی اومدم جلو بازم همین اخلاقو داری یا یه راست میدیم تحویل پلیس؟!!

بی اختیار دستش را به سمت گردن بند الله اش که هدیه ی محمد بود رفت و آرام زمزمه کرد:
_خدایا سپردم به خودت.اصلا" مگه من خودم خواستم سرنوشتم اینطور شه؟! خدایا تو خودت شاهد بودی... شاهد بودی که راه دیگه ایی نداشتم... خدایا همین که تا الان تا ته لجن زار نرفتم لطف تو بوده... اصلا" خدا چون قول میدم اگه همه چی درست شد نماز بخونم اصلا" آدم میشم فقط منو به حال خودم نذار.
خنده اش گرفت با خدا شرط و شروط میذاشت اما بعد لبهایش را جلو داد و با لحن کودکانه در ذهنش گفت:
_خدای خودمه.دوست دارم باهش شرط بذارم.

چشم‌هایش را مالید و دوباره دراز کشید. فرداهای خوب را در ذهنش به تصویر کشید... دنیای بدون سیاوش و شاهین... طعم آزادی... خانواده... کیان... محمد... زندگی شیرین میشود و هزاران رویای دیگر که باعث شد چشم‌هایش گرم شود و به خواب عمیقی فرو رود.

عصا را با غرولند کنار گذاشت و نالید:

_قربون عصای موسی

و به خودش لعنت فرستاد که چرا تعارف کیان که میخواست کمکش کند را رد کرده بود. از صبح که از بیمارستان مرخص شده بود درد پا امانش را بریده بود. با یادآوری صبح نفس عمیقی کشید چه آشوبی بود! چشم‌های گرد شده ی جاوید و ترنج...نگاه رهان که به راستی نافذ بود همه و همه و در نهایت کیان که خیلی جدی جلوی همه گفت که میخواد ازش مراقبت کنه واسه یه مدت کوتاه و سمن هم اگه مطلع شه براتون بد میشه.رهان هیچ رقمه زیر بار نمیرفت نه که شلوغ کنه طبیعتش آرام بود اما با نگاهش و طعنه هایش کاملا" مخالفتش را اعلام کرد و مهرا حظ میکرد از این همه توجه کیان و رهان. دو دوست صمیمی که تازگی ها رقیب هم شده بودند... جذابیت رهان به راستی نفس گیر بود اما مهرا یک قلب بیشتر نداشت آنهم میخواست هدیه کند به کیان... اما به وقتش... هنوز برای عاشقی زود بود... چیزی برای اثبات عاشقی ندیده بود که مانند دختران تازه بالغ دل ببازد اما کیان را میپسندید. به راستی کدام دختر از این پسر با این چشم‌های شیطان میگذشت؟!!

_ خوابت برده؟!!

چشم غره ایی رفت و لنگان لنگان وارد شد:

_ تو رو خدا خسته نشی یه وقت.

کیان خنده ایی کرد و چای ساز را به برق زد:

_ تقصیر خودته.

_ فکر نمیکردم بی معرفت باشی.

کیان سوئیچ را از روی اپن برداشت:

_ اهل تعارف نیستیم. بهت گفتم بذار کمک کنم خودت نخواستی دوشیزه!

دوشیزه را با کمی تمسخر گفت و نیشخندی زد. مهرا خواست گامی بردارد که کیان با همان لحن ادامه داد:

_ عصاتو بزن زیر بغل دوباره سقوط آزاد نکنی.

_ نترس حواسم هست. نمیخوام دشمن شاد شم!

کیان چشم‌هایش کمی درشت شد سپس با ته لبخندی گفت:

_ من باید برم تا الانم خیلی کارام مونده.

مهرا روی اولین مبل نشست:

_ به سلامت. کیان؟!!

کیان کمی جلوتر آمد و مهرا عطر تلخش را نفس کشید:

_ تو... به چه اعتمادی منو آوردی خونه ات؟! نمیترسی...

کیان به میان حرفش آمد و با جدیت گفت:

_ من از هیچی نمیترسم کوچولو... در ضمن مادر زائیده نشده کسی بخواد منو دور بزنه بزرگتراش نتونستن تو

که هنوز بچه ایی.

این را گفت و در مقابل چشمان متعجب مهرا آرام لپش را کشید.

_ خب دیگه من برم خونه رو نزنم بهم کوچولو... آها تا یادم نرفته احتمالاً "سمن میاد این ورا قرار بود برام یه

چیزی بیاره درو و نکن تا بگم بیاد شرکت.

مهرا لب‌هایش را فشرد:

_ مطمئن باش باز نمیکنم.

کیان خنده ایی کرد و رفت. مهرا نفسش را با صدا بیرون داد و تازه فرصت کرد خانه را از نظر بگذراند. خانه ی تقریباً "کوچک اما دل‌باز در طبقه ی یازدهم یک برج در قیطریه بود. حال متوسط که پنجره های تمام قد آن را کاملاً" روشن میکرد یک دست مبل راحتی شیک و اسپرت به رنگ کرم و قهوه ایی روبروی تلویزیون چیده شده بود قفسه ایی بزرگ هم در کنار آن به چشم میخورد که انواع و اقسام فیلمهای به روز امریکایی در آن بود. در و دیوار خانه انواع و اقسام عکس از کیان بود که در ژست های مختلف گرفته بود. مهرا بی اختیار روی عکس کنار پنجره دقیق شد. کیان پیراهن مردانه سفیدی پوشیده بود که کاملاً" با پوست سبزه اش هارمونی داشت. روی مبلی نشسته بود و سه رخ به دوربین نگاه میکرد. چشمهایش برق خاصی داشت مهرا از نزدیک جرعت نگاه کردن به چشمهایش را نداشت حتی در عکس! چشم از عکس برگرفت و به سمت راست چرخید آشپزخانه ایی نقلی و شیک که اکثر وسایل آن به رنگ قرمز و مشکی بودند و یک میز ناهارخوری چهارنفره عصا را به دست گرفت و بلند شد در راهروی کوچکی سه در وجود داشت اولی را باز کرد سرویس بهداشتی بود. مهرا با تعجب در دوم را باز کرد برایش عجیب بود که یک پسر تا این اندازه زندگی مجردی شیک و تمیزی داشته باشد. به محض باز کردن در دوم موجی از بوهای مختلف تلخ و خنک به مشامش خورد تخت دو نفره ی اسپرتی به رنگ سفید و مشکی وسط اتاق قرار داشت و در کنار میز توالت که انواع اقسام ادکلنها و کرمها و چیزهایی که مهرا به عمر خود ندیده بود قرار داشت. و باز هم عکسهایی از کیان که مهرا شرم کرد نگاهشان کند بی جهت نبود آنها را در اتاق خواب در دیوار زده بود و نه در حال! چقدر این اتاق در نظرش بسیار خوشبو و شیک آمد. کمد را با اشتیاق باز کرد و انواع اقسام تیشرت جین کروات کت شلوار پالتو و کفش را مشاهده کرد. در نظرش بیشتر شبیه ویتترین آمد. این همه لباس مردانه را فقط در فروشگاه میتوانست بیابد. شاهین پسر خوشتیپی بود اما این مقدار لباس نداشت حتی ساسان هم اینگونه نبود و بارها مهرا دیده بود که یک لباس را چند بار میپوشد. اما کیان به راستی موجود تنوع طلبی بود. بی حوصله بیرون آمد و به آشپزخانه رفت یخچال را باز کرد و همانطور آب را با بطری سر کشید صدای زنگ در خانه پیچید نیشخندی زد حتی زنگهای پولدارها هم با فرق داشت.

و در دل افزود:

_ و نوع زنگ زدن.

به سمت آیفون رفت و چهره ی ساده و متین سمن را دید. دهانش را کج کرد:

_دختره ی شیربرنج ! اینقدر اونجا بمون تا علف زیر پات سبز شه.
 سمن قصد داشت بار دیگر زنگ بزند اما ناگهان دست در کیفش کرد و تلفن را جواب داد لبخندی روی لبانش آمد و به سمت هیوندایش رفت. خون مهرا به جوش آمد. چه کسی غیر از کیان بود؟!
 عصا را پرت کرد و روی مبل نشست. مغزش کار نمیکرد از طرفی دلش میخواست کیان را داشته باشد و این دختر ترشیده را از میدان به در کند از طرفی فکر سیاوش و شاهین رهایش نمیکرد. بی اختیار از جا پرید و گفت:
 _موبایلم !

آب دهانش خشک شد هرچه به ذهنش فشار می آورد چیزی به ذهنش نمیرسید اگر پیامی از شاهین و سیا میرسید و کیان میخواند چه؟!
 به خود نهیب زد:

_احمق جون اگه چیزی میدونست خونه رو میذاشت در اختیارت و میرفت؟!!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نه نه احتمالاً" همون موقع تصادف نیست و نابود شده شایدم تو بیمارستان... وقتی سوار ماشین شدیم چیزی دستش نبود... آنقدر غرق فکر و خیال بود که متوجه گذر زمان نشد.
 نفسی کشید و مانتویش را در آورد. از اینکه بعد لباس بیمارستان همان لباس قبلی را پوشیده بود حس بدی پیدا کرد. بی اختیار یاد ترنج افتاد همیشه اردک خطابش میکرد و میگفت سرتو بگیرن تهتو بگیرن حمامی و مهرا در جواب میگفت متنفرم یه ذره گرد و خاک بهم باشه.

وارد اتاق شد و در حمام را باز کرد با احتیاط پلاستیک را دور گچ پایش پیچید اگر از زمین و آسمان سنگ هم میبارید نمیتوانست از حمام بگذرد. همانطور حوله پیچ به اتاق رفت و یکی از تیشرت‌های کیان به همراه جین خودش پوشید آب موهایش را گرفت و به حال خودشان رها کرد درون آینه به خودش دقیق شد و دستی به زخم پیشانی اش کشید اخم‌هایش درهم رفت و لحظه ایی پشیمان شد اما بعد بی خیالی گفت و عصا به دست از در بیرون رفت میخواست به سمت آشپزخانه برود که با دیدن کیان که روی مبل لمیده و به تلویزیون خیره شده بود جیغ کوتاهی کشید:

_کی اومدی؟!!

کیان سرش را چرخاند و با دیدن مهرا چشم‌هایش گرد شد. تیشرت مشکی رنگ خودش در تنش زار میزد اما خوشگل شده بود گونه‌هایش صورتی کمرنگ شده بود و همچنین گردنش. با خود اندیشید:

_ لابد از بس خودشو ساییده.

اخمی کرد و بلند شد:

_ همیشه اینقدر سرخودی؟!!

اخمهای مهرا درهم رفت فکر نمی‌کرد با پوشیدن یک تیشرت توییح شود.

_ گدا حالا خواستم برم پولشو میدم بهت

این را در دلش گفت. کیان جلو آمد و روبرویش ایستاد همیشه خودش هم از همین شامپو استفاده می‌کرد اما انگار روی تن و بدن مهرا خوشبو تر شده بود.

_ برا چی رفتی دختر جون؟! نمیگی زخمت عفونت میکنه؟ برو بشین برات پانسماں کنم بعد بریم غذا بخوریم.

لنگان لنگان رفت و روی مبل نشست ازاینکه کیان نگرانش شده بود غرق خوشی شد.

_ یکی دو روز صبر می‌کردی هیچی نمیشد.

_ کثیف بودم خوب. بیمارستان آلوده اس.

کیان سرش را با حوصله باند پیچی کرد.

_ نمیدونستم بلدی.

_ چی؟!!

_ پانسماں کردن.

_ کاری نداره وقتی تو شرایط باشی مجبوری یاد بگیری.

مهرا سرش را بالا آورد کیان داشت پانسماں می‌کرد اما رسماً "مهرا احاطه شده بود بوی عطر کیان آرامش می‌کرد.

_ از کجا یاد گرفتی؟!!

کیان کمی مکث کرد سپس گفت:

_وقتی زن رهان تو بیمارستان تموم کرد رهان دیوونه شد فقط دیدم داره کلشو میکوبونه به دیوار. هرچی پرستارا میخواستن آرومش کنن مقاومت میکرد آخر سر یکی زدم تو صورتش تا آروم شه سرشو بخیه کردن آوردیمش خونه تا چند روز من پانسمانشو عوض میکردم.

_خیلی دوستش داشت؟

_کی؟!!

_رهانو میگم.خیلی ستایشو دوست داشت؟

کیان تعجب کرد:

_یادم نمیاد اسمشو بهت گفته باشم.

_اون روز که دوستت اون شاهکارو انجام داد از دهنش در رفت.

_آها... آره خیلی زیاد.یه جورایی چطور بگم براش میمرد...حتی یه فداکاری بزرگ هم در حقش کرد... کاری که

کمتر پسری انجام میده اما خب رهان عاشق بود یه عاشق واقعی.

_چه فداکاری؟!!

کیان سر مهرا را گرفت و موهایش را بوئید:

_پاشو تموم شد.موهات خیلی خوشبو شده راستی عافیت باشه بریم نهار بخوریم.

مهرا بی توجه به عوض کردن بحث توسط کیان گفت:

_اینقدر شامپوهای خوشبو داری آدم دوست داره همرو رو سرش خالی کنه.

کیان خنده ایی کرد و بلند شد.

_راستی کیان من گوشیمو و کیف پولمو گم کردم بیمارستان بهم تحویل نداد گفتم شاید به تو تحویل داده.

کیان شانه ایی بالا انداخت:

_نه به من که چیزی ندادن.

مهرا نگاهش نگران شد:

_مگه میشه آخه؟!!

کیان پرسهای غذا را روی میز گذاشت:

_لابد همون موقع تصادف یکی برداشتش. اطلاعات مهمی داشتی؟!!

مهرا بلند شد:

_ نه نه فقط گوشیمو لازم داشتیم تو کیفم هم کارت اعتباریم بود و یک عکس که خیلی برام مهم بود.

کیان سعی کرد کنجکاوی اش را درباره عکس نشان ندهد:

_ اشکال نداره یه گوشی برات جور میکنم.

مهرا با حرص روی صندلی نشست:

_ من گوشیمو خودمو میخوام.

کیان با عصبانیت نگاهش کرد:

_ چیه؟ فکر کردی برداشتم بهت نمیدم؟!

مهرا صدایش را بی اختیار بالا برد:

_ پس گوشیه لعنتی من کجاست؟!

صدای کیان به حدی بلند شد که مهرا با وحشت به عقب رفت:

_ من چه میدونم کدوم قبرستونیه. معلوم نیست تو خونه کدوم پدر سگ بودی که موقع عشق و حال همه چی

یادت رفته. ایتقدر هوش از سرت برده که تو خیابونم به فکرش بودی و رفتی تو گلگیر ماشین!

مهرا چشم چپش بی اختیار پرید عصبی شده بود:

_ چی میگی تو؟!

_ از بیمارستان گفتن تو محله نازی آباد تصادف کردی مگه ما اوندفعه تورو سعادت آباد پیاده نکرده بودیم؟!

مگه نگفتی اونجا ساکنی؟ پس اونجا چه غلطی میکردی؟

نفس مهرا بند آمده بود هنوز هم نمیدانست کیان چیزی میداند یا نه اما مطمئن بود از مساله ایی عصبانی شده

است

_ لال شدی؟ بنال تا سگ نشدم...

_ خونه ی دوستم بودم .

کیان جلو آمد و یقه ی تیشرتش را محکم گرفت:

_ مگه تو دوست هم داری؟!

اما یکدفعه آرام شد با خونسردی گفت:

_ اشکال نداره صبر من زیاده دختر کوچولو همه چی معلوم میشه. درضمن بار آخرت باشه صدات تو این خونه میره بالا.

مهرا تنها کاری که کرد یقه اش را آزاد کرد و با حق‌لنگان لنگان به اتاق خواب رفت خودش را روی تخت انداخت و بنای گریه نهاد. نمیخواست کیان را از دست بدهد کاش همه چیز را میگفت و خودش را رها میکرد گریه اش شدیدتر شد و به آینه خیره خیره ماند:

_ کارو تموم کن همین!

نفس عمیقی کشید تا کمی از عصبانیت دورنی اش کاسته شود هرچه بیشتر دو دوتا چهار تا میکرد کمتر به نتیجه‌ی خوشایندی میرسید مغزش قفل کرده بود حسش میگفت به اتاق برود و این شیطان را به درک بفرستد اما هنوز زود بود برای عصبانیت زود بود.

دیروز وقتی مهرا در اعتصاب به سر میبرد کیان که تازه یاد گوشی افتاده بود آن را نگاه کرد نزدیک پنجاه شصت تا تماس بی پاسخ و پیامک بود اول گمان میکرد از طرف خانواده اش است اما وقتی متن پیامها را خواند دود از کله اش بلند شد. تهدید و الفاظ رکیک که اگه ماموریتو فردا درست انجام نده ایندفعه واقعا "کشته میشه و فردا هرطور شده باید با کیان بره و آخرین پیام که دیگر رمق از کیان رخت بر بست که فرستنده گفته بود برای داروی بیهوشی سریعا" اقدام کنه.

سرش را با دو دست گرفت بدرقم دور زده شده بود آنهم از دختری که کیان او را از نظر عقلی بچه تر از سنش فرض میکرد. از اینکه اینگونه اسباب دست یک مشت خلاف کار شده بود عصبی شده بود. تازه فهمیده بود که این اراذل از زیر و بم زندگی اش مطلع اند و تک تک رویدادها و اتفاقاتها را بررسی کرده اند. هنوز هم مطمئن نبود جاسوسی در میان همکاران و دوستانش دارد یا نه اما گروه مهرا ظاهرا "گروه قوی و بی نقصی بوده که تا این حد اطلاعات دقیق داشته است. دیروز اولین تصمیمی که گرفت تحویل دادن مهرا به پلیس بود اما بعد فکر کرد اینگونه ضرر میکند باید اول دست دزد اصلی را کوتاه میکرد بعد هم به حساب این مار خوش خط و خال میرسید پوزخندی زد:

_ دارم برات مهرا خانم... باید به دست خودم مجازات بشی!

صدای در اتاق به گوش رسید و بعد قدمهای آرام و نامطمئن مهرا. کیان لبه‌ایش را خیس کرد تا کمی از التهاب درونی اش کاسته شود. مقاومت در برابر اینکه جلو نرود و گردنش را خورد نکند به راستی کار سختی بود. که بود این؟! شیطان در قالب زنی زیبا؟! از اینکه این همه مدت دروغ شنیده بود حالش بهم میخورد.

لحنش ناخودآگاه تند شد:

_ چته؟! چی میخوای?!

مهرا لبه‌ایش را برچید چشمه‌ایش قرمز شده بود و کیان اندیشید وقتی گریه میکند چشماش خوشرنگ تر میشود. شبیه بچه ایی شده بود که کار اشتباهی کرده و میخواهد معذرت خواهی کند.

لحن کیان تند تر و عصبی تر شد:

_ گفتم چه مرگته؟! واسه چی مٹ جغد تو تاریکی وایسادی?!

مهرا آب بینی اش را بالا کشید. میدانست کلمه ایی حرف بزند این بغض لعنتی رسوایش میکند. از همان موقع که رفت اتاق و در را بروی خودش بست کیان هم از خانه بیرون زده بود و به محض اینکه سوار ماشینش شد چشمش به پلاستیکی افتاد که دیروز گذاشته بود و بعد هم بقیه ماجرا...

کیان به حدی عصبی شده بود که اگر مهرا باز هم به روزه ی سکوت ادامه میداد کتک مفصلی نوش جاننش میکرد اما صدای خفه ی مهرا به گوش رسید:

_ کیان...

کیان سکوت کرد و نفس عمیقی کشید چه میکرد تا این همه عصبانیت فروکش کند؟! اصلا " چرا باید مینشست و به دروغه‌ایش گوش میداد؟! مهرا قدمی جلو آمد:

_ نباید واسه گوشیم اونجور داد و بیداد میکردم متاسفم.

کیان پوزخندی زد و در دل گفت:

_ متاسف؟! بیچاره ات میکنم مارغاشیه!

بلند شد:

_ مهم نیست بپوش بریم.

مهرا با نگرانی نگاهش کرد:

کجا؟!

کیان به سمت آشپزخانه رفت مهرا قامت بلندش را از نظر گذارند. سراسر مشکی! اوایل شهریور بود و هوا نه چندان گرم اما با لباسهای کیان بی اختیار گرمش شد. کیان بطری آب را که یک نفس سرکشیده بود محکم روی میز کوبید و مهرا بی اختیار از صدای داد کیان پرید:

_کری؟! میگم برو بیوش.

کجا؟!

کیان با قدمهای تند به سمتش آمد حتی بطری آب خنک هم آتش را خاموش نکرد چه باید میگفت به این دختر؟! بگوید مگر تو همه چیز را نمیدانی؟! پس این همه دروغ و تظاهر به احمق بودن برا چیست؟! چانه اش را محکم گرفت و تقریباً "به سمت اتاق هلش داد:

تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. آماده میشی یا نه؟!

چانه ی مهرا از بغض میلرزید مانتویش را پوشید و روسری اش را که بوی الکل و بیمارستان میداد روی سرش گذاشت. کی از شر این گچ خلاص میشد؟! کیان سرسری نگاهش کرد و مشغول شماره گیری شد:

_الو... سلام کیانا خوبی؟ حاج خانوم خوبه؟ حاج آقا... چی؟ جدی؟ خودش رفت؟ بابا میگفتی یه ده دقیقه صبر کنه می اومدم میرسوندمش... باشه باشه... کیانا با حاج خانوم برید پیش خاله منم یه ساعت دیگه میام خونه تا خونه خالی نباشه آره آره... نه خودت برو نمیرسم... ای شیطون نه بابا حساب حاجی فرق داره... باشه تو بذار به حساب خودشیرینی... خواستی بری بهم زنگ بزنی... حتما... یادت نره! قربونت خداحافظ.

گوشی را قطع کرد نفسی کشید و به سمت در رفت:

_راه بیفت.

مهرا لنگان لنگان راه افتاد:

مگه به خواهرت نگفتی یک ساعت دیگه؟!

کیان محل نداد در را قفل کرد و دکمه ی آسانسور را زد سوار شد مهرا به سختی خود را به اتاقک آسانسور رساند کیان حتی نگاهش نکرد چه برسد به کمک. به هیچ حرفی هردو سوار ماشین شدند اخمهای کیان درهم بود و به روبرو خیره شده بود مهرا سر برگرداند و خیره نگاهش کرد اما بعد آهی کشید و به بیرون خیره شد. هوا هنوز کاملاً "تاریک نشده بود. کیان جلوی پاساژ بزرگی توقف کرد:

پیاده شو.

مهرا چشم‌هایش را گرد کرد:

برا چی؟!

کیان بی حوصله نگاهش کرد:

خرید! دوست ندارم لباسمو بیوشی تا مجبور شم بندازمشون دور!

مهرا با ناراحتی مشهودی گفت:

نمیدونستم بدت میاد. اما من نمیتونم بیام چون نه لباسم مناسب پاساژ گردیه و نه پولی همراه دارم.

کیان در طرف مهرا باز کرد و از بازویش گرفت با حرص مشهودی بازویش را فشار داد طوری که اخمهای مهرا در هم رفت کیان پیاده اش کرد و کمی به خودش نزدیکش کرد:

کسی از حرف پول نزد که تو یه الف بچه واسه من دم از پول میزنی درباره تیپت هم زیاد مهم نیست. عشوه گری ات رو بذار یه روز دیگه و آدم اهلش! نه با من!

مهرا به معنای واقعی کلمه خفه شد. میدانست کیان الان آتش خاکستر است. حتی جرعت سوال پرسیدن نداشت که بپرسد این همه کینه و عصبانیت برای چیست؟!

هر دو دوشادوش هم گام برمیداشتند و مهرا دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. مانتوی کهنه و پاره پوره به همراه روسری خاکی و چهره ایی فاقد آرایش! از این بدتر نمیشد. کیان خیلی خونسرد و شیک به مغازه ها نگاه میکرد انگار نه انگار مردم با تعجب به آنها زل زده بودند.

روبروی مغازه ی مانتو فروشی ایستادند کیان خواست وارد شود که مهرا با حرص گفت:

من نیام. چه فکری کردی پیش خودت؟ منو با این مانتو پاره ببری داخل که چی رو ثابت کنی؟

کیان بازویش را محکم گرفت:

اینجا من تصمیم میگیرم. نترس نهایت فکر میکنن دارم واسه یه بچه یتیم خرید میکنم. یادم میاد گفتی پدر نداری آره؟ اگه داشتی که این حال و روزت نبود.

صبر نکرد تا مهرا جواب بدهد و هر دو وارد مغازه شدند. کیان تقریباً از هر رنگی انتخاب میکرد و مهرا همانطور که دست به سینه ایستاده بود با حرص گفت:

ماشالا خیلی با تجربه تشریف دارید که سائز منو اینقدر دقیق میدونید.

کیان پوزخندی زد و با لبخند خاصی گفت:

_این که سه‌له.مغازه ای دیگه که خواستیم بریم پی بیشتر پی به هوش و ذکاوت و تجربه ی من میبری.
 مهرا اول منظورش را نگرفت اما وقتی به مغازه ایی رسیدند که جلوی در پوشیده شده بود و نوشته ی ورود
 آقایان ممنوع را چسبانده بودند تازه پی به ذات پلید کیان برد.
 کیان ابرویش را با شیطنت بالا انداخت :
 _خب؟!!

مهرا با حرص لبه‌هایش را بهم فشرد:

_آدم عوضی ایی هستی !

_اونو که میدونم. خب چکار میکنی؟ میخوای باهات عزیزم اگه خجالت میکشی؟

و خندید. مهرا بی اختیار محکم به بازویش کوبید:

_من نیازی به این خریدا ندارم .بریم.

کیان در بین خنده با لحن متعجبی گفت:

_شوخی میکنی؟ من شنیدم برا جنس نسوان این رقم از نون شب واجب تره.

مهرا چشم و ابرو می آمد و به مردم اشاره میکرد.کیان مبلغی پول داد و به یکباره جدی شد:

_زود برو هرچی میخوای بخر بیا.

مهرا با بی میلی پول را گرفت و وارد شد و با چند بسته کوچک برگشت.کیان نیشخندی زد:

_خوبه نیازی هم نداستی.

مهرا متلکش را نشنیده گرفت چند جین و روسری و لوازم آرایش و... هم خریدند.کیان همه را در صندوق عقب

گذاشت و پشت فرمان نشست.مهرا مرسی آرامی گفت اما کیان فقط حواسش به رانندگی بود و سکوت کرده بود

به جز زمانی که کیانا تماس گرفت شاید هم نمیخواست صدایی او را از تصمیمش منصرف کند باز هم نفسی

عمیق...

کیان ریموت را زد و وارد خانه شد.مهرا بی اختیار یاد روزی که با ساسان بود افتاد.

ساسان پیه بود اما کیان...

_یاد چیزی افتادی؟!!

مهرا به تبعیت از کیان پیاده شد. بر خلاف انتظارش خانه ایی قصر مانند روبرویش نبود ماشینهای جورواجور در حیاط دریف نشده بود و با ستونهای سربه فلک کشیده مزین نشده بود. ظاهر و سبک زندگی کیان هیچ رقمه به صاحبان این خانه نمی آمد. خانه ایی قدیمی و سنتی در یکی از کوچه پس کوچه های جمشیدیه. حیاط بسیار بزرگ و دل‌باز که حتی شب هم از زیبایی اش نکاسته بود گل‌هایی که در دو طرف ورودی حیاط که بوی خوش آنها مهرا را مست کرده بود و درختانی که نشان از قدمت و اصالت داشت و خنکی مطبوعی به وجود آورده بود. مهرا نفس عمیقی کشید و بوی معطر گلها و خنکی و خاک خیس را با ولع به ریه اش فرستاد. کیان همچنین جایی زندگی میکرده است و به آن قفس رفته؟! قفس که نه برعکس دل‌باز بود اما در برابر اینجا...

_ خوابت برده؟! یا لا بیا!

کیان در ورودی را باز کرد و مهرا هم به دنبالش روان شد. خبری از وسایل لوکس امروزی نبود اما بسیار شیک و در عین حال اصیل بود. مبلمان استیل گرامافون و دیگر وسایلی که بیشتر شبیه موزه بود و مهرا بسیار خوشش آمد. کیان عقب گرد کرد و پوزخندی زد:

_ بفرمائید بشینید مهرا خانوم تا ازتون پذیرایی کنم!

قدمی جلو آمد مهرا گاهی به عقب برداشت و روی مبل افتاد.

_ کیان...

کیان خم شد و شانه هایش را گرفت:

_ میشنوم.

مهرا بانگرانی به او زل زد:

_ چی رو میخوای...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کیان محکم به صورتش کوبید. مهرا تا چند ثانیه مات و مبهوت بود. کیان با حرص چند دستمال از روی عسلی برداشت و آنها را روی بینی ظریف مهرا فشار داد:

_ این وامونده ها رو بذار روش الان گند میزنی به زندگی.

مهرا لبش را گاز گرفت تا اشکش سرازیر نشود صورتش میسوخت و خون از بینی اش سرازیر شده بود. با داد کیان اشکش سرازیر شد:

_ ظاهرا " اینطوری به حرف نمیای. اگه میخوای این دماغ سالم رو صورتت بمونه حرف بزن.

_ کیان...

_خفه شو. قرص کیان خوردی؟! خاک تو سر من که گول تو مار خوش خط و خال رو خوردم. اما کور خوندی تا شخصا" مجازات نکند و نفرستمت حبس ول کنت نیستم. حالا بنال بینم جریان چیه.
مهرا فقط اشک میریخت و میلرزید کیان کنارش نشست:

_مهرا البته اگه سمت هم دروغی نباشه من حوصله ام زیاد نیست اگه نمیخواهی اون ور صورتت هم کبود نکند حرف بزنی.

مهرا همچنان سکوت کرده بود و دستمال را محکم تر فشرد. دردش آمد اما احساس کرد حقش است. دست کیان بالا رفت تا روی گونه ی چپ مهرا فرود آید که صدای بغض دار مهرا متوقفش کرد:

_گاوصندوق...

_مت آدم حرف بزنی.

_قراره امشب گاوصندوق پدرت خالی بشه.

_مگه شهر هرته؟

مهرا آب بینی اش را بالا کشید:

_همیشه همین طور بوده.

کیان پوزخندی زد:

_پس بار اولت نیست!

مهرا با گریه نگاهش کرد و عصبی گفت:

_میشه اینقدر پوزخند نزن.

کیان انگشت اشاره اش را به تهدید بالا آورد:

_هی هی بهتره حرف زیادی نزن. خب بقیه اش؟

_تو این مواقع من تماس میگیرم تا آزاد بیاد!

_آزاد کیه؟

_کسی که گاوصندوق تمیز میکنه. تخصصش باز کردن قفله گاوصندوقه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_گاوصندوق هایی که به راحتی باز نمیشنند. یعنی کار هرکس نیست.

کیان دستی به ریش نداشته اش کشید:

_ به این راحتی هام نیست کسی بیاد و دزدی کنه. جریان ماده بیهوشی چیه؟
مهرها با التماس نگاهش کرد:

_ کیان...

کیان با حرص چانه اش را گرفت و فشار داد:

_ گفتم حرف زیادی موقوف. جریانش چیه؟!

مهرها سرش را پائین گرفت اما به ناگاه سر درد بدی گرفت. کم خونی داشت همیشه با کوچکترین خونریزی رنگش میپرید و بی حال میشد با ناله گفت:
_ من حالم خیلی بده بخدا راست میگم.

کیان به مبلی که نشسته بود تکیه داد. راست میگفت. رنگش پریده بود و لب‌هایش خشک شده بود اما الان وقت ترحم نبود با تمسخر گفت:

_ چی؟ نشنیدم؟ راست؟ تو مگه راست گفتن هم بلدی؟ تو رو با دروغ به دنیا آوردن. در ضمن نترس بادمجون بم آفت نداره. ظاهراً " مٹ گربه هفت تا جون داری. زود باش بگو جریان چیه تا خودم بیهوشت نکردم.
مهرها دستش را به سرش گرفت و دستمال را در دستش میچاله کرد رد باریکی از خون تا نزدیکی های لبش آمده بود و سمت چپ صورتش قرمز و متورم شده بود. کیان لحظه ایی قلبش به درد آمد اما به سرعت فحشی نثار وجدانش کرد.

_ وقتی من به خونه ی فرد مورد نظر میرفتم مسموم میکردمشون و بعد زنگ میزدم آزاد بیاد. معمولاً " تو همین حوالی چرخ میزد تا به محض اطلاع دادن بیاد.

_ خب؟ مبلغ قبلی سرقت چقدر بود؟

_ نمیتونم بگم. بخدا نمیتونم بگم. تا اینجاشم که گفتم بخدا شاهین منو زنده نمیذاره.

کیان به اشکهای مهرها یکی پس از دیگری روی گونه ی برجسته و رنگ پریده اش می آمد خیره شد چشم‌هایش کمی بالاتر آمد. لعنتی باز هم همان چشمها... که بارانی شدن زیباترش کرده بود. خنده ی تلخی زد:

_ بقیه پسرا هم اینطوری گول میزدی؟!

مهرها اشک‌هایش را پاک کرد و تند تند گفت:

_ بخدا نه. به ارواح خاک بابام نه. کیان تورو خدا حرفا منو گوش کن بعد...

کیان بلند شد و دست در جیبش کرد. مهرا با دیدن گوشی اش گریه اش شدت گرفت.

راستی دیروز دنبال این میگستی؟!

مهرا سکوت کرد و سرش را پائین انداخت.

_کری؟ میگم دنبال این بودی؟ خب بیا. زنگ بزن آزاد بیاد.

مهرا سرش را با شدت بالا گرفت:

چی؟!

_اینقدر تعجب داشت؟ میگم زنگ بزن آزاد بیاد.

_من... من چنین کاری نمیکنم. تو که حقیقتو فهمیدی دیگه چکار اون داری؟! منو مجازات کن.

کیان بلند شد و روبرویش ایستاد:

_پس ظاهرا "خیلی خاطرشو میخوای. عزیزم تو اینقدر احمقی یا خودتو زدی به نادونی؟! قرار نیست به دزدی

هاتون ادامه بدید. نترس تو ام سر فرصت به حسابت میرسم.

_من زنگ نمی‌زنم.

کیان با یک حرکت بلندش کرد و مچ دستش را پیچاند:

_تجربه همین چند دقیقه پیش بهم ثابت کرد چون خیلی جون دوست تشریف داری با کتک خیلی زود به حرف

میای. اگه نمیخوای دستت هم مٹ پات بشه زنگ بزن.

فشار کمی وارد کرد ولی مهرا نالید:

کیان...

_مطمئن باش به تلافی تمام دروغهایی که بهم گفتی این کارو میکنم. یاالله!

مهرا با دست دیگرش همانطور که اشک میریخت شروع به شماره گرفتن کرد.

_گریه نکن!

مهرا سری تکان داد و پس از چند ثانیه در حالی که سعی میکرد صدایش نلرزد فقط گفت:

آزاد بیا...

قطع کرد و روی مبل نشست. کیان دکمه ی اف اف را زد و کنار در ایستاد. صدای قدمهای کسی به گوش رسید

و بعد در باز شد و قامت آزاد پدیدار شد. اولین کسی که دید مهرا بود. چشم‌هایش رنگ تعجب گرفت. این مرده ی

متحرک با سر و پای شکسته و صورت کبود و خون آلود به هیچ عنوان به مهرآسای زیبا شباهت نداشت. آمد

کلامی بگوید که مهرا فقط با چشمان اشکی به پشت سرش اشاره کرد و به محض اینکه به عقب برگشت درد بدی در گردنش پیچید و همانجا نقش بر زمین شد.

چشم‌هایش را که باز کرد اولین کسی که دید پسر جوان و جذابی بود که پا روی پا انداخته بود و نگاهش کرد: _پس زنده ایی به حمدالله؟!!

آمد تکانی به خود بدهد که متوجه شد با طناب بسته شده. مهرا هم روی مبل دیگری نشسته بود و ساکت بود. _اینجا چه خبره؟ مهرا؟ باورم نمیشه؟ منم فروختی؟
کیان بلند شد:

_یواش! وایسا با هم بریم. آزاد؟ درسته؟!!

آزاد نگاهی به مهرا انداخت سپس به کیان:

_تله بود؟!!

_مهرا همه چیزو تعریف کرد پسر جون.

آزاد به وضوح رنگش پرید و به پته پته افتاد:

_یعنی چی؟!!

رو کرد به مهرا:

_این چی میگه؟! ما رو به همین راحتی انداختی تو هچل؟! من خر رو بگو تمام مدارکت و از سیا کش رفتم

که بعدش در بریم هممون! شاهین بفهمه از حقش نمیگذره. روغن بشی بری زیر زمین پیدات میکنه پدرتو در

میاره! آخ مهرا همه چی رو خراب کردی!

سرش را با افسوس تکان داد

_من بی تقصیر بودم آزاد. بخدا راست میگم.

_پس چرا؟! این چی میگه؟!!

_به جون مامانم بی تقصیرم. ببین به چه روزی افتادم؟ ازم حرف کشید تا...

حرفش با صدای آژیر ماشین پلیس قطع شد. با وحشت به کیان نگریست:

_کیان... تو... تو چکار کردی؟!!

آزاد هم با تعجب به هردو مینگریست. اما هیچ تقلایی برای آزادی نمیکرد.

کیان؟!

_دارم مجرمو تحویل قانون میدم. توام بهتره تا رفتن پلیسا خفه شی.

خیلی سریع آزاد به همراه پلیسها راهی کلانتری شد و مهرا اندیشید که این همه نیروی پلیس برای گرفتن مجرمی که دست و پایش را بسته اند لازم است؟! کیان خیلی خونسرد توضیح میداد که آزاد میخواستند صندوق را خالی کنی اما او و همسرش سربرزننگاه متوجه شدند و پلیس را خبر کرده اند سوالهایی از کیان پرسیده شد و کیان همه را با حوصله جواب میداد. دود از کله ی مهرا موقع گفتن این اراجیف بلند میشد و از همه بدتر سکوت آزاد بود. هیچ چیز نگفت و تنها به مهرا نگریست و لحظه ی آخر خیلی آرام گفت:

_بی خبرم نذار کارت دارم. به خاطر خدا و آرام و ترنج.

مهرا بهت زده سری تکان داد و خانه به همان سرعت خالی شد.

_بریم!

مهرا بلند شد. حتی حوصله نداشت بپرسد کجا؟! به دنبال کیان به راه افتاد و خود را در خانه ی کیان یافت. اصلاً "چرا به اینجا آمده بود؟! کیان با چند پلاستیک و ساکی که آزاد آورده بود وارد خانه شد و مهرا تازه یاد خریدهایش افتاد. کیان بی هیچ حرفی خریدها در اتاق گذاشت و خودش برگشت. روی اولین مبل نشست سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشمهایش را بست. مهرا روی مبل روبرویش نشست و به کیان خیره شد. حتی تصور عکس العمل یک ثانیه بعد از کیان را نداشت. میترسید حرفی بزند مبادا کیان بادمجون زیر چشمش بکارد. آب دهانش را به زحمت قورت داد. کیان چشمهایش را باز کرد و خیره شد به شاهکارش. همچین بدک نشده بود فقط کمی کبود و قرمز شده بود. در حقیقت حقش بود. همین که الان به جای بازداشتگاه در بهترین برج تهران بسر میبرد به راستی جای شکر داشت. مهرا بلند شد نمیدانست عکس العمل کیان چه خواهد بود اما تصمیم خود را گرفته بود. باید میگفت. لنگان لنگان جلو آمد و کیان در سکوت و بی تفاوتی نگاهش میکرد. روبروی کیان روی زمین نشست و دستهای مردانه اش را گرفت:

_کیان...

کیان تنها نگاهش میکرد.

_کیان... من... من میخوام همه چی رو بگم! از اولش... قضاوت با تو...

صدای کیان خسته بود:

چی رو بگی؟!

_ همه چی رو...

من تو یه خانواده متوسط به دنیا اومدم. بابا راننده تریلی بود و زعمون خوب بود با هر باری که بابا میبرد پول خوبی میگرفت. اهل تفریح‌های بیرون خونه هم نبود. دیر به دیر می اومد اما وقتی می اومد حسابی برامون خوراکی و لباس می آورد. همیشه میگفت منو محمد یه جور دیگه دوست داره.

_ محمد؟!!

_ آره داداش دو قلوبم.

_ تو داداش دو قلوب داری؟!!

مهرا سری تکان داد:

_ بابا همیشه محبت خاصی به من و محمد داشت. محسن داداش بزرگمون بود خیلی هم از من سنش بیشتره زن و بچه داره بعدش مهسانه که چهارسال از محسن کوچکتره اونم شوهر کرده فک کنم دخترش الان پنج شش ساله باشه! مامان میگفت من و محمد نمیخواستیم اصلاً "نمیدونسته ما دو قلوبیم اما بابام میگه هرچی خدا بخواد.

مهرا مکثی کرد و ادامه داد:

_ تا هفت سالگی همه چی خوب بود تا اینکه بابا تو راه تبریز تهران که بار سنگ برده بوده خوابش میبره و ... کشته میشه. من اون موقعها زیاد درک نمیکردم شایدم نمیخواستم باور کنم بابا دیگه هیچ وقت نمیاد اما چشم‌های قرمز و گریه‌های بی امون محمد که بغلم میکرد و میگفت آبجی تنها شدیم بهم فهموند که بی پدری یعنی چی. هنوز چهلیم تموم نشده بود که محسن در نهایت بی شرمی گفت میخواد خونه رو بفروشه و پولش رو بین بچه‌ها تقسیم کنه. هرچی مامانم و مهسان مقاومت کردن حریف نشدن و آخر سر محسن کارا رو سپرد به یه وکیل و خونه فروش رفت. مبینی کیان؟ زن انگار هیچ وقت در طول تاریخ حقی نداشته. پا به پای بابام سوخت و ساخت و بچه بزرگ کرد اما هیچ سهمی نداشت. وقتی خونه رو فروخت مبلغ کمی به مهسان داد تا به قول خودش دهن مهسان و علیرضا شوهرش بسته شه اما یادمه علیرضا قبول نکرد و گفت من مال یتیمو تو خونه ام نمیارم تا زندگیم نابود شه. محسن هم از خدا خواسته پول خونه و کامیون و صاحب شد و خودش هم دنباله رو شغل بابا شد. مامان هیچی نگفت فقط عاقش کرد که اونو با دو تا بچه کوچیک آواره کرده بود و میگفت دیگه پسری به نام محسن ندارم. مامان خودش تو یه اتوشویی مشغول بکار شد و من و محمد رو با

نداری فرستاد مدرسه. محمد میدید غصه های مامانو شب نخوابی هاشو گریه هاشو. میدید و اونم پا به پا مامان غصه میخورد قسم میخورد یه روز پولدار شه و من و مامانو از این وضع نجات بده و حقمون رو از محسن بگیره. وقتی به دبیرستان رسیدیم من که همیشه دنباله رو محمد بودم رشته ریاضی رو انتخاب کردم. هردو دوست داشتیم مهندس بشیم تا مامان بهمون افتخار کنه. و من کم کم محسن و فراموش می‌کردم. فراموش کردم که برادری داشتیم و چه بلایی سرمون آورده. رسیدیم به هجده سال. تونسته بودیم یه خونه نقلی تو نظام آباد بخریم اما محمد گره ابروهاش باز نمیشد. چهارچشمی حواسش به من بود و چادر بسرم کرد. میگفت خوشگلی و این محل پر از آدم بی ناموس و خلاف کاره. اینقدر دوستش داشتیم که چشم بسته حرقشو قبول کنیم. من عاشقش بودم. از اینکه تو کوچو و خیابون شونه به شونه اش راه برم افتخار می‌کردم. همون سال محمد سخت درس میخوند اما من زیاد درسو جدی نگرفتم دوست داشتیم کار کنیم که دیگه مامان نره سرکار. جواب کنکور اومد من مردود شدم و محمد دانشگاه شیراز رشته مهندسی عمران قبول شد. اولش دماغ شد پکر شد گفت نمیرم. شماها به کی بسپریم برم؟! اما حالا وقت من بود خودمو ثابت کنیم. اینقدر تو گوشش خوندم که خیالت راحت باشه و حواسم به خودم و مامان هست که تقریباً "راضی شد. گفت میره اما سعی میکنه زود به زود بیاد. هردومون میدونستیم خیال واهیه شیراز که راه کمی نبود اما انگار میخواستیم به خودمون امید بدیم. یادمه لحظه آخر محمد سفت بغلم کرد و گفت: همینی که هستی بمون نیام بینم عوض شدی. محمد هم رفت و به همین راحتی من و مامان تنها شدیم. دیگه نداشتیم مامان بره سرکار و خودم به جاش رفتم صاحبکار هم از اینکه میدید نیروی جوون با همون حقوق گیرش اومده کلی خریف شد. کارش سخت بود اما خب از هیچی بهتر بود. یه شبایی مامان اشک میریخت و میگفت واسه ات کلی آرزو داشتیم درس بخونی شوهر کنی اما الان... منم آرومش می‌کردم میگفتم حتماً "قسمت این بوده. پارسال اواخر پائیز بود که غروب از سرکار برمیگشتم دیدم یه مردی سرکوچمون وایساده تا منو دید جلو اومد خواستم جیغ بزنم که گفت:

_ منم محسن!

اصلاً "ذهنم چند ثانیه ایی قفل بود که محسن کیه؟! یه نگاه نفرت بار بهش کردم:

_ امرتون؟

_ آدم با داداش بزرگترش اینجوری حرف میزنه؟

چادرمو سفت کردم و رفتم تو کوچو:

_ یادم نمیاد به جز محمد داداش دیگه ایی داشته باشم!

محسن جا خورد. شاید هنوز هم همون دختر کوچولو تو ذهنش بود. با من هم قدم شد:
_ گذشته‌ها گذشته. اومدم طلب حلالیت.

_ از من نباید حلالیت بگیری. باید از اون پیرزنی که به خاطر تو صد رقم مریضی و آرتوروز و هزار جور کوفت دیگه گرفته حلالیت بگیری. اصلاً "اومدی چکار؟ لابد باز خوردی به پیسی و چشم دوختی به دوتا قالی ماشینی زیر پامون که..."

حرفم هنوز تموم نشده بود که محسن محکم زد تو دهنم:

_ این بود ناموس ناموسی که محمد میگفت؟ بهش بگو کلاهشو بکشه بالاتر. کسی که با داداشش اینطور حرف بزنه خدا میدونه با لاتهای غریبه تو کوچه و محله چطور. محمد که میگفت آبجی من یه پارچه خانومه و از خوشگلی و نجابت کم نداره این بود؟! "

تنها کاری که کردم این بود که لب خونیم رو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه در خونه رو وا کردم که محسن هم پرو پرو دنبالم اومد. فقط با عصبانیت نگاهش کردم و رفتم داخل. مامان تا صورتمو دید زد تو صورتش:

_ خاک بر سرم. کی همچین بلایی سرت آورده؟ حرف بزن دختر تا سخته نکردم...

اما محسن و که تو چهارچوب در دید حرفشو خورد نمیدونست چی میگه. محسن اومد جلوتر و یکدفعه دستشو گرفت بوسید:

_ مامان غلط کردم ببخشم تو رو ارواح خاک بابا ببخش بخدا تمام حق و حقوقو برمیگردونم فقط حلالم کن. مادر که تو زندگی آدم نباشه آدم هیچی نداره.

هر دو گریه میکردند و من نادون فکر میکردم محسن واقعا "پشیمون شده اما قضیه چیز دیگه ایی بود. فردای اون روز فهمیدم که محسن کلی قرض بالا آورده طرفشم از این دندون گردا بود و هیچ رقمه راضی نمیشد الا به یک شرط. طرف از این و اون شنیده بود محسن یه خواهر داره که از خوشگلی و خانومی زبون زد محله آسه میره آسه میاد و خلاصه حرف پشت سرش نیست. واسه محسن شرط گذاشته بود اگه خواهرش راضی بشه به این ازدواج از طلبش میگذره. خدا میدونه اون روز چه قیامتی به پا کردم. من آدم فداکاری تو زندگی نبودم هیچ وقت نه قبلنا و نه الان. قرار نبود مثل خواهرهای احمق و ساده بگم باشه داداش من خودمو فدا میکنم تا تو نری زندان حرف من یکی بود. مامان هم این وسط فقط گریه میکرد نمیدونست طرف کی رو بگیره و چقدر من حرص میخوردم که مامان اینقدر راحت منو به محسن که این همه بلا سرش آورده بود فروخت. شایدم چون پسر ارشدش بود. دلم نمی اومد محمد رو خیر کنم. کاری ازش ساخته نبود فقط ناراحتیش زیاد میشد. محسن اول

خواست با زبون نرم راضیم کنه که پسر خوبیه و اهل زن و زندگیه اما من زیر بار نرفتم. آخر سر با کتک گفت که باید راضی شی و پنج شنبه همین هفته بهمن میاد خواستگاری.

مهرا نفس عمیقی کشید و به سختی بلند شد:

برم یه لیوان آب بخورم بیام. خسته نشدی که؟!!

کیان سری به معنای نه تکان داد. مهرا لیوان آب را یک نفس سر کشید:

سرم میرفت حاضر نبودم به حرفش گوش کنم. کم ازش بدبختی نکشیده بودیم. حالا هم که بعد این همه سال اومده بود میخواست یه جور دیگه بدبختمون کنه. محسن رفت و دیگه پیداش نشد. مامان هم میگفت ظاهرا "پسر خوبیه اگه بری دیگه از این زندگی خلاص میشی اما من میدونستم محسن خیر رسان نیست همه وجودش شر بود. پنج شنبه رسید. تو اتاق کز کرده بودم و اشک میریختم. مامان اومد چادرو بهم داد و گفت بذار پسره بیاد ببینم حرف حسابش چیه شاید واقعا" خاطر خواهته. هیچی نگفتم و مامانم درو بست میدونستم تا چند دقیقه دیگه محسن هم میاد اون لحظه هیچ راه عاقلانه ایی به ذهنم نمیرسید فقط احساسم میگفت برو و خودتو نجات بده... عقل پوکم نگفت بمون... نگفتم بیرون آینده ی خوبی در انتظارت نیست... نگفتم یه لحظه صبر کن و بسپار به خدا... فقط گفت برو! و من رفتم! هرچی داشتم و نداشتم چیوندم تو ساک دستیمو زدم بیرون...

مهرا نفس عمیقی کشید:

کیان؟

کیان کمی روی مبل جابجا شد:

چی؟

بذار قبل هرچی ازت تشکر کنم. اگه امشب تو نبودی واقعا" معلوم نبود چی بسرم بیاد! کیان؟!

مهرا جلوتر آمد و دستهایش را محکم تر گرفت:

کیان از من متنفری؟!!

کیان دستش را رها کرد:

تا حالا کسی بهت گفته خیلی پروئی؟!!

مهرا لبش را گاز گرفت:

_میدونم من با دخترای اطرافت خیلی فرق دارم... مٹ سمن تحصیلات بالا ندارم بابا مامانم دکتر نیستن اون بالا بالا ها هم زندگی نکردم اما...اصلا" بی خیال همین که بهم جا دادی کلی ازت ممنونم. باور کن... جمله ی آخر را کمی با تردید گفت:

_خیلی زود شرمو کم میکنم...

کیان بلند شد و به سمت اتاق رفت. مهرا آرام گفت:

_شب بخیر

کیان به عقب برگشت:

_صبح بلند نشم ببینم خونه مو خالی کردی!

رفت و در اتاق را هم بست. اشکهای مهرا هم سرازیر شد. هیچگاه اینقدر تحقیر نشده بود. روی مبل نشست چه توقعی داشت؟! بگه آفرین مهرا خانوم میخواستی بیهوشم کنی و بعدش مال بابامو سرکیسه کنی؟! موهایش را عصبی چنگ انداخت و آرام به هق هق افتاد. عقربه های ساعت روی عدد دو و دوازده بودند و مهرا خوابش نمی آمد. خواب بی خیالی میخواست اعصاب راحت میخواست و کمی پوست کلفتی که با تمام حوادث اخیر سر روی بالش بگذارد و بتمرگد. اما مهرا اینگونه نبود همه را در درونش میریخت همانطور که سالها در دلش ریخته بود... سالها غم بی پدری و درپردری و بعد از آن غم دوری از خانواده... شاید هم فکر میکردند مهرا مرده است... اشکهایش را با سر انگشتان پاک کرد و سرش را پائین انداخت موهایش پریشان دورش ریخته شده بود گلوی خشک شده بود. کسی او را به سمت خود کشاند. گریه مهرا شدت گرفت و بی اختیار خودش را به آغوش کیان انداخت دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و با گریه گفت:

_کیان...

کیان کمرش را نوازش کرد و موهایش را بوئید هنوز خوشبو بود:

_بگو.

_کیان... تو... تو گفتی... نمیذارم هیشکی اذیتت کنه... یادته؟!!

هق هق میکرد. کیان بیشتر او را در آغوش فشرد. مگر این دختر چند سالش بود که این همه بدبختی و فشار را باید تحمل میکرد؟! کدام دختری بدش می آمد کنار خانواده باشد که این دومیش باشد؟!!

صدای کیان گرفته بود:

_هنوزم میگم...

مهرها به چشمه‌ایش زل زد و دستهایش را روی شانه های کیان گذاشت نفسهای گرم کیان آرامش میکرد:
 _ من احمق به ارواح خاک بابام میخواستم همه چی رو بگم بخدا میخواستم بگم... کیان... شاهین منو میکشه...
 کیان صورتش را با دو دست گرفت با آن پیشانی شکسته و صورت کبود و خونی زیادی داغون به نظر می آمد
 اما دوست داشتنی بود:

_ سگ کی باشه؟!

مهرها سرش را روی سینه ی کیان گذاشت:

_ کیان... همیشه مدیونتم.

_ بقیه قصه ات رو نگفتی؟!

_ مگه فردا شرکت نمیری؟!

_ ما رو حسابی از زندگی انداختی. فردا هم روش! بگو.

مهرها کمی فاصله گرفت و به قاب عکس کیان خیره شد.

رو کرد به کیان:

_ شاید باورت نشه ولی به محض اینکه از خونه زدم بیرون دلم برا خونه و مامان تنگ شد. اما ساک به دست

دویدم تا سر کوچه. یه تاکسی گرفتم و بدون گفتن مقصد سوار شدم راننده هم نازی آباد پیاده ام کرد. گفتم:

_ خب مهرها خانوم. اینم فرار حالا میخوای چه گلی به سرت بزنی؟! اولش گفتم یکی دو روز برم پیش ساره دوست

دوران دبیرستانم بود باهم صمیمی بودیم اما وقتی بهم گفت سپهر داداشش ازم خوشش اومده دیگه رابطه رو

کم کردم. پسر بدی نبود اما خوب آدم وقتی سنش کمتره خیلی کله اش باد داره! بی خیال اونجا هم شدم. اول

رفتم یه ساندویچ و نوشابه خریدم یکم پرسه زدم و در نهایت رفتم تو یه پارک تو همون محل نشستم. ساعت

نزدیکاً نه بود و هوا تقریباً "تاریک شده بود پارک هم چون دار و درخت داشت یه حس نا امنی به آدم تزریق

میکرد. همون طور که رو نمیکت نشسته بودم یه نگاه به اطراف کردم. چندتا پسر سرخوش نشسته بودند و قلیون

میکشیدند. سه چهار تا زن هم بودند که مسن و جوون و کودک بینشون به چشم میخورد. یک ساعتی همون جا

نشستم. یکی همش بهم میگفت ابله پاشو برگرد خونه اگه همین پسرا دختو بیارن میخوای چکار کنی؟! اما

میدونستم اگه برگردم محسن زنده ام نمیذاره. همون جا دوباره بهش لعنت فرستادم. پارک تقریباً "خلوت شده

بود.تصمیم گرفتم برم پیش ساره یه مدت از دربدری بهتر بود.بلند شدم برم که یه سایه بلند قامت کنارم نشست:

_قدم من سنگین بود؟!!

گنگ نگاهش کردم:

_بله؟!!

پسر لبخندی زد:

_میگم چه قدم سنگینی داشتم تا نشستم بلند شدید!!

با دقت نگاهش کردم.صورت کشیده و سبزه ایی داشت.ابروهای مشکی چشمهای قهوه ایی بینی قلمی و لبانی معمولی موهاش جو گندمی بود و بغلهاش رو کوتاه کرده بود اما بهش می اومد در کل خوب بود.با لحن سردی گفتم:

_این همه نیمکت.

پسر لبخند آرومی زد:

_بله حق با شماست.

یه نگاه پر از شک و تردید بهش کردم کوله ام رو روی شونه ام جابه جا کردم و بلند شدم و چند قدم دور شدم.پارک خالی بود خالی خالی...یه لحظه حس خیلی بدی بهم دست داد.انگار دلمو چنگ زدن.کنار پارک فقط سه تا ماشین پارک شده بود.یه پراید نقره ایی یه دویست و شش سفید و ...یک ون سیاه ! ناخودآگاه ته دلم خالی شد و حالت تهوع گرفتم.همیشه وقتی میترسیدم حالت تهوع می‌گرفتم.خواستم قدمهامو تندتر کنم که یکی محکم از پشت گرفتم و دست راستش را جلوی دهنم گذاشت:

_صدات در بیاد تیزی رو میکنم تو پهلوت!!

و سردی چاقو که پهلو چپم رو داشت سوراخ میکرد.همون صدا بود.مردونه و کمی شیطون.کشون کشون منو به سمت ماشینا برد:

_آفرین دختر خوب.فکر کردم از اون وحشی ها هستی که رم میکنن آفرین آفرین.

هرچی بیشتر تقلا میکردم کمتر فایده داشت و نیروی من کوچکترین تاثیری در اون نداشت.تمام رمقم با پرت شدنم به ون رفت.راننده برگشت به سمتمون.دور چشماش یکم چروک بود و شقیقه هاش جو گندمی.

_آوردیش؟!!

پسر همونطور که محکم دهنمو گرفته بود با دست دیگرش چراغ ماشینو روشن کرد:

_ مگه میشه شاهین دست خالی برگرده! ببین چه تحفه ایی هم آوردم.

راننده توی نور توی چشمام خیره شد:

_ خفه شد بابا. بردار روی دست گنده ات رو.

شاهین دستمال سفیدی از کت پائیزه اش در آورد و محکم جلوی دهنم گرفت. هرچی تقلا میکردم شاهین

محکم منو میگرفت. هی به خودم میگفتم نفس نکش نباید بیهوش شی. اما آخر سر یه نفس عمیق کشیدم و تو

بغل شاهین از حال رفتم.

چشم که باز کردم یه اتاق معمولی بود. همیشه فکر میکردم اگه یه زمانی دزدیده بشم چشم که باز میکنم یا

توی یک زیر زمین به یک تخت بسته شدم یا توی یک خونه ی مجللم. چقدر به افکار مسخره ام لعنت فرستادم

. آروزم بود چشم باز کنم و ببینم خونه ام. مامان صبح به صبح میره سرکار و محمد کتابخونه. اما دریغا... یه اتاق

معمولی بود یه تخت چوبی و کمد. یکم جابجا شدم. رو موکت بدنم درد گرفته بود. کوله پشتی ام نبود با اضطراب

داشتم دنبالش میگشتم که در باز شد. شاهین لبخند مسخره ایی رو لبش اومد:

_ بالاخره بهوش اومدی زیبای خفته؟!!

چشمهای شیطونی داشت فکر میکردی در همه حال با نگاهش مسخره ات میکنه.

_ برا چی منو دزدیدی?!!

شاهین روی تخت نشست:

_ ازت خوشم اومد.

پوزخندی زد:

_ لابد نمیدونی چه عواقبی داره؟! آدم دزدی حکمش...

_ نه زمانی که طرفت فراری باشه!

_ من فراری نیستم.

شاهین چهره ی متفکری به خود گرفت:

_ جدی؟! به نظرت یه دختر ساعت ده شب با یه کوله پشتی که تمام مدارکش داخله اونه کجا میره؟! مهمونی

خانوادگی?!!

_من فراری نیستم. پام برسه بیرون شکایت میکنم و پدرت و در میارم.
شاهین بلند شد و به طرفم آمد گامی به عقب برداشتم و به دیوار خوردم. شاهین دست چپش را به دیوار زد و با دست راستش چونه ام رو گرفت:

_خب اکثرا "همینو میگن اما وقتی افتتاح میشن دیگه خبری از اون گُری خونی ها نیست.
اولش حرفشو نفهمیدم اما وقتی دیدم داره با نیشخند نگام میکنه داغ شدم. خواستم پشش بزنم که کمرمو گرفت:
_مهرا؟! بدقلقی نکن ما چیز زیادی ازت نمیخوایم دختر خوب.
اشکم در اومده بود. اصلا "فکرشم نمیکردم به همین راحتی بدبخت شم. حالا که فکر میکردم میدیدم زندگی کردن با بهمن خیلی بهتر از دست و پا زدن تو بغل این غول بیابونی بود.
نالیدم:

_بخدا من فراری نیستم. بذار برم تو رو چون هرکی دوست داری...
جلوتر اومد:

_راستش من تو رو دوست دارم...

با شصتتش چشمامو لمس کرد:

_چشماتو... موهاتو...

و شصتتشو دور لبم چرخوند:

_و لبتو... به نظر خوشمزه میای!

همون جا زانو زدم... زانو هام شکست خودم شکستم روحم شکست. محمد میمرد اگه میفهمید دردونه اش اینجا به چه روزی افتاده و زجه میزده بلکه بدبختش نکنن...
شاهین روی زانو نشست:

_دختر کوچولو گریه نداره که. تازه من خیلی مراعات کردم. مطمئن باش بقیه همون شب اول کارشون تمومه.

با ترس نگاهش کردم. خودمو میکشتم. بخدا اگه دستش بهم میخورد خودمو میکشتم. دستشو آورد جلو و محکم پشش زدم. اخمهاش تو هم رفت:

_واقعا وحشی و سرکشی! بابا کاریت ندارم فعلا"! میخواستم بیرمت بیرون اتاق هم غذا بخوری هم محیطو ببینی.

شاهین اینا رو میگفت و من جونی برای گریه نداشتم. نفهمیدم کی دستمو گرفته بود و آورده بودم حال. غذای پسر پزی جلوم گذاشت:

_ بخور عزیزم جون داشته باشی.

_ شاهین چقدر تو زر میزنی آخه پسر؟! کم دل این دختر و خالی کن.

شلیک خنده ی شاهین به هوا رفت و روی مبل نشست. برگشتم به سمت صدا. همون راننده بود اینبار صورتش واضح بود. صورت گرد و بامزه ایی داشت اما در برابر شاهین خیلی معمولی بود.

شاهین خندید:

_ سیا جون تو روشهات خشنه روشهای من باب طبع جنسه لطیفه.

و دوباره خندید.

_ بشین غذات سرد شد. اینقدرم به حرفا این مردک گوش نکن. اسمت چی بود؟! چی چی سا؟!!

شاهین با لحن خاصی گفت:

_ مهر آسا. یعنی مثل خورشید. یادش بخیر یک زمانی ادبیاتمون خوب بود.

سیا لبخندی زد:

_ واقعا "هم مٹ خورشید می مونی. آفرین با این اسم قشنگی که برات گذاشتن.

شاهین دوباره خندید یک خنده ی دخترکش:

_ آفرین به باباش که همچین لعبتی رو بوجود آورده.

ناخودآگاه اخمهام رفت توهم. اسم بابا یه بغض بدی رو انداخت تو گلوم. نشستم رو مبل.

_ خب از خودت بگو؟!!

صدام گرفته بود:

_ چی از جونم میخواید؟!!

شاهین پا رو پا انداخت:

_ جونت؟! راستش از جونت هیچی ولی یه کارایی با این صورت خوشگلت داریم...

بعد رو کرد به سیا:

_ دیدی خدائیش بهت گفتم طرف تو پارک علافه معلومه فراریه؟! دیدی گفتم یه نظر دیدمش چه چشمایی داره؟! خدایی باید دعا کنی جونم همچین لعبتی گذاشتم تو سفره ات. بعد هی بگو شاهین بده. لحن سیا یکدفعه غمگین شد:

_ همیشه دست رو بهترین ها گذاشتی مٹ پروانه.

بعد به من خیره شد. نمیدونم تو نگاهش چی بود اما هرچی بود نگاه شرور و گستاخ شاهینو نداشت.

_ ای بابا. گور بابا پروانه و کس کارش. اینو دریاب. خدا یه بهترشو بهت داد. چی بود اون بی نمک چشم آبی؟! دختر باید مٹ این باشه نگاهش میکنی هوس بابا شدن میزنه به سرت.

و دوباره خندید. چقدر این بشر مزخرف بود؟! نمیدونم سیا تو چشمام چی دید که یک دفعه بلند شد: پاشو بریم!

یا امام غریب. خودمو به تو سپردم. با لحن نامطمئنی گفتم:

_ نیام! من هیچ قبرستونی نیام. ولم کنید چی از جونم میخواید؟!

سیا نفس عمیقی کشید و رو کرد به شاهین:

_ برو ساکش رو بیار.

شاهین بلند شد ناراضی بود:

_ خر نشی دوباره.

سیا کوله پشتی ام رو گرفت و تقریباً "من ودنبالش کشوند:

_ دقیقاً" به همین علت نمیخوام اینجا بمونه.

شاهین پوزخندی زد:

_ که به سرنوشت معشوقه سابقتون دچار شه؟!

من که این وسط فقط مثل مجسمه ناظر بودم. سیا چیزی نگفت و با تغیر من و کشوند و سوار ماشین کرد.

شاهین جلوی در وایساد و یه نگاهی به من انداخت بعد با لبخندی که فقط مختص خودش بود گفت:

_ این از اون افسار لازم هاس! مطمئن باش فردا دوباره میاریش اینجا آقای دل نازک.

مساله اینجا بود که نه سیا و نه شاهین هیچ کدوم دل نازک نبودند در حقیقت تو شغلشون آدمیت برنمیداشت. اینو بعدها فهمیدم که وقتی وارد این کار شی خانواده وجدان آدم بودن شرف محبت و همه و همه برات بی معنی میشه. وسطای راه تا میخوای بهشون فکر کنی انگار یکی از پشت محکم هلت میده و میگه بهش فکر نکن.

سیا تا رسیدن به جهنم جدید چیزی نگفت حتی یه سوال معمولی هم نکرد. وقتی رسیدیم یه حیاط بزرگ و خونه ای قدیمی بود. درو وا کرد و منم وارد شدم. میدونستم حرکت اضافی کنم گردنمو میشکنه. همچین دستمو محکم گرفته بود که میترسید پر دربیارم و فرار کنم. اولین نفری که دیدم یه دختر کم سن و سال با قد و قامت معمولی بود. چشمهای قهوه ایی و حالت دار با بینی عملی موهای نسکافه ایی بلند و یه آرایش سرد و یخ! اما چشمهای شیطون و سرزنده ایی داشت.

_سلام سیا.

سیا گوشش را پیچاند:

_حداقل جلو تازه وارد ابهت ما رو حفظ کن نارنج.

جیغ دختر بلند شد:

_از تو بهترم پیرمرد.

بعد انگار که تازه منو دیده باشه جلو اومد و دست داد:

_ترنج هجده ساله. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

همچنان تو بهت بودم. یادم رفت سر در خونه رو نگاه کنم نکنه اینجا تیمارستان بود؟! همشون یه تخته کم داشتن. سیا دستشو کمی شل کرد و ترنج چشماشو تو کاسه چرخوند:

_نکنه لاله؟!

_نه بابا زبون داره سه متر! حرف بزنی خاله صداتو یشنوه.

یه نگاه اجمالی به سراسر خونه کردم یک خونه ی معمولی عجیب اینکه بوی غذا هم می اومد هیچ شباهتی به خونه های معروفی که شنیده بودم نداشت. نگاه ترنج همچنان مشتاق بود. لبخند مسخره و مصنوعی زد:

_مهرآسا.

_الحمدالله. گفتم نکنه کر و لالی.

_کم پرحرفی کن. آزاد و آرام کوشن؟!

ترنج یه نگاه به من کرد بعدم به سیا:

_والا آرام که سرکاره آزاد هم مثل همیشه تا کمر رفته تو کامپیوتر.

سیا به سمت اتاقی که بسته بود رفت:

_چیه حسودی میکنی مهندس نیستی؟!

ترنج قری به گردنش داد:

_نه افتخار میکنم هنری هستم.

سیا رو کرد به من:

_حالا همش یک ترم خونده ها!

_حالا هرچی.

سیا به اتاق رفت و در را بست. ترنج رو کرد به من:

_بشین.

آهی کشیدم و روی میبل راحتی و کهنه نشستم:

_اینجا کجاست؟!

ترنج تقریباً "کنارم نشست یه بلوز و شلوار ساده تنش بود:

_سیا پیدات کرده؟!

بغضمو قورت دادم:

_من فراری نیستم!

خودم از این جمله حاله داشت بهم میخورد بس که برای هر زبون نفهمی تکرارش کرده بودم.

چشم‌های ترنج درشت شد:

_پس چطور...

_شاهین...

_وای! گولشو خوردی؟! بهت حق میدم ظاهر گول زنی داره دخترا خیلی زود خرش میشن اما نمیدونن چه...

پریدم وسط حرفش و با لحن تندی گفتم:

_نخیر! خیلی شیک و مجلسی من و دزدید!

تکون کوچیکی خورد و با مکث گفت:

پیش شاهین بودی؟!!

چشمامو ریز کردم:

چطور؟!!

میخواهی بگی...

نفس عمیقی کشیدم:

سیا منو آورد اینجا! شاهین هم پکر شد!

ترنج لبخندی زد:

پس حله. دختر خدا نجات داد. بخدا این آدم نیست گرگه تو لباس آدم بس که...

بی خیال. حالا برا چی اینجا؟!!

برا چی باید شاهین تورو بدزده؟! تهران پر از دخترایی که حاضرین با کله بیان اینجا. تو ام که میگی فراری

نیستی!

هنوزم میگم.

خب؟!!

دهن باز کردم حرف بزنم که در اتاق باز شد و سیا به همراه پسری خارج شد. چهره ی پسر از معمولی هم معمولی تر بود. قد و قامت معمولی موهای کوتاه و مشکی و بینی عقابی. فکش یکم جلو بود اما زیاد به چشم نمی اومد. نگاه خیره ایی انداخت و اخمهاش تو هم رفت. هردو نشستند ترنج کمی خودشو جمع و جور کرد.

فضا سنگین شده بود. آزاد پای چپش رو تکون داد انگار یه از مساله ایی رنج میبرد. رو کرد به من:

لابد میدونی که اینجا موندنت خیلی بهتر از موندن پیش شاهینه؟!!

این شاهین چی بود همه ازش حساب میبردن؟! خون آشام که نبود!

من فراری نیستم! نمیدونم چندبار یه حرفو به شما زبون نفهما باید تکرار کرد؟! بابا منو دزدیدید بعد دارید

میگید خدارو شکر خوردی به پست ما؟! عجب! این مدلیشو ندیده بودیم والا!

اما ظاهرا" از خونه فرار کردی پس بهتره زبون درازی هم نکنی! ببین دختر جون ما دو تا راه جلوت میذاریم!

آزاد تکیه داد و منتظر بود تاثیر حرفاشو رو صورتم ببینه اما من همچنان عصبانی بودم. ادامه داد:

_راه اول خیلی معقوله. دزدی های کوچیک. کیف زنی و...

و راه دوم گول زدن پسرا و یه پول گنده به جیب زدن. البته همه اینا رو بهت یاد میدیم...

بی اختیار یه پوزخند عصبی زدم. این چه اراجیفی بود که میگفت؟! کیف زنی؟! اینقدر بدبخت شده بودم؟ خوب بود محمد نبود و اینا رو ببینه. لابد توقع داشت که من یکی از اینا رو انتخاب کنم؟! آرزوی محال. سرم میرفت زیر بار حرف زور نمیرفتم. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم لرزش تو صدامو مهار کنم:

_هیچکدوم!

ترنج یه نیمچه لبخندی زد و سیا به وضوح جا خورد:

_یعنی چی نه؟ مگه کار سختی ازت میخوایم؟!

_من هیچکدوم از این کارایی که گفتید رو نمیکنم! میفهمید؟! من از قماش شما بی سر و پاها نیستم که به هر کار آشغالی پا بدم...

نمیدونم چند دقیقه بود داشتم جیغ جیغ میکردم اما به خودم اومدم دیدم سیاوش محکم گرفتم و بهم زل زده:

_اینو بکن تو کله ات که دیگه راه برگشتی نداری! ما کسانی که راه فرار بزنه به سرشون رو یک جور دیگه موندگار میکنیم.

کاش اون لحظه به معنای واقعی کلمه لال میشدم اما چه کنم که اعصابم خط خطی شده بود و شدیداً "پرخاش گر و سرکش شده بودم. تفی به صورتش انداختم و گفتم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

خیلی جدی نگام کرد:

_پس راضی نمیشی؟!

دوباره جیغ زدم:

_نه نه نه من از قماش تو نیستم که راضی شم. اینقدر جیغ و داد میکنم تا یکی منو از این جهنم نجات بده از دست شما نکبتا آدم دزدا...

سیا منو کشون کشون برد حیاط و تقریباً "پرت کرد تو ماشین و داد گفت:

_به خداوندی خدا قسم مه‌رت به دلم نشسته بود و راضی به آزارت نبودم اما خودت خواستی.

اون موقع هنگ بودم که چرا این ابله اگه واقعا "قصدی داشت چرا منو چپوند تو ماشین؟!
 _ برا بار آخر میپرسم حاضری بشی یکی از اعضای ما یا نه؟! باور کن الان رضایت بدی خیلی بهتره.
 یادمه چنان جیغی زدم که آزاد و ترنج پریدن تو حیاط :

_ ولم کن بخدا اینقدر جیغ میزنم که یه آدم پیدا شه نجاتم بده...

حرفم نیمه نصفه موند چون سیا چنان محکم درو بست و به همراه آزاد سوار شد که دیگه صدام به بیرون
 نرسید.

_ باشه خانم خانما حالا هی زبون درازی کن موش شدنت هم میبینیم! مامانت نگفته تو این مواقع باید سکوت
 کنی؟!!

نمیدونستم کدوم جهنمی میخوام برم حتی اگه اون موقع سر به نیست میشدم هم راضی بودم.

همیشه آدمای وقتی برای اولین بار تو یک موقعیت بد و خارج از تصور قرار میگیرن ترس شرم اضطراب و کلی
 حسهای دیگه دارن اما به تدریج که میگذره اون حسها جای خودشو به بی خیالی میدن و چشم که باز میکنی
 میبینی شدی یه دزد قهار! حکایت منم همین بود اوایل شوک زده بودم منی که تو عمرم با مرد جماعت هم
 کلام نشده بودم و کل عمرم محمد تنها مرد زندگیم بود حالا یک شبه باید با یک مشت بی خانواده هم سفره
 میشدم طبیعی بود که مغزم قبول نمیکرد اما وقتی دیدم جلوی خونه ی شاهین توقف کرد تازه فهمیدم زبون
 درازی جواب نمیده و کسی نیست ناز تو بکشه. سیا حسابی عصبانی بود درو باز کرد و منو به سمت خونه برد. الان
 که وقت سرکشی بود لال شده بودم. در ورودی رو باز کرد. چند تا دختر پسر جوون در رفت و آمد بودند و سیا از
 یکی شون پرسید:

_ شاهین کجاست؟!!

آزاد جلوی سیا ایستاد و نگاهی به من کرد:

_ انگار پشیمون شده میخوای بی خیال شی؟!!

سیا انگار که من پدرشو کشته باشم با حرص تکونم داد:

_ نه دیگه دیره! اینم بدون اگه این از الان به حرف ما گوش نده فرداهای دیگه هم میپيچونه.

دختر به بالا اشاره کرد:

_ بالاست چکارش داری?!!

سیا اخم غلیظی کرد:

_ همین مونده به تو پاپتی جواب پس بدم. بگو زود بیاد پائین سیا اومده.

اخم درهم سیا مانع ادامه ی نطق دختر شد و سریع از پله ها بالا رفت. چند دقیقه بعد شاهین به همراه مردی از پله ها پائین آمد. با مرد خداحافظی کرد و روبروی ما روی مبل نشست دلم میخواست همون جا بزنم زیر گریه. پوزخندی به قیافه داغون من زد و یه نگاه به چهره برزخی سیا:

_ چی شد؟ به ساعت نرسیده پیشش آوردی که؟!

آزاد به حرف اومد:

_ داشت راضی میشد این سیا یکم بی طاقته.

سیا عصبانی یه نگاه به من که مثل موش جمع شده بودم کرد یه نگاه به شاهین:

_ فحش کشمون کرد حسابی!

شاهین بلند خندید:

_ جدی؟! بهش نمی اومد تو این شرایط زبون درازی کنه.

رو کرد به من:

_ چرا راضی نمیشی خانوم کوچولو؟ چیز بدی ازت نخواستن که!

شجاعتی یافتم:

_ پس تیغ زدن پسرا چیه؟!

شاهین جلوی خنده اش را به زحمت گرفت و رو به سیا و آزاد گفت:

_ ظاهرا "زیادی صفر کیلومتره. بین دختر جون چه بخوای چه نخوای مجبوری. راه برگشت نیست. حتی فرار! سیا بلند شد:

_ دیگه مهم نیست راضی بشه یا نه! ادبش کن!

آزاد هم بلند شد اما نگاهش نگران بود. شاهین با لبخند سری تکان داد:

_ این همه بی اعصابی از سیا بعیده. چی بارش کردی؟!

همین جوری ماسه تو مبل وا رفته بودم. چشمام نگران بین شاهین و سیا که داشت میچرخید.

_ به چی نگاه میکنی؟! ناجی ات رفت. از منم خواسته ادبت کنم. منم که عاشق ادب کردم!

یه لبخند رو لبش بود. از خودم لجم گرفته بودم.

مه‌را با بغضی آشکار به کیان خیره شد:

_وقتی شاهین اومد سمتم انگار صدایی برای جیغ نداشتم...وقتی منو برد تو اتاق باز هم صدایی از گ‌لوم خارج نشد...

مه‌را مکث کرد و کیان تقریباً "با هیجان نگاهش کرد.اگر میگفت قلبش از استرس تند تند میزد دروغ نمیگفت.میترسید کلامی از مه‌را بشنود که طاقت شنیدنش را ندارد.با هرچیز کنار می آمد این مورد را نمیتوانست.

مه‌را اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد:

_کیان... من شرم دارم بگم چی بسرم اومد اما...اما باور کن فقط یادمه که اشک میریختم و جیغ میزدم!
کیان آب دهنش را به زحمت قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:
_یعنی...

مه‌را اشک‌هایش را پاک کرد و به سرعت گفت:

_نه نه اما به اندازه همه عمرم شکنجه شدم شاهین هم بی خیال شد اما گفت دو سه روزی اینجا میمونی تا بالاخره راضی شی و بدونی در افتادن با ما عواقب بدتر از اینم داره.ایندفعه بهت رحم کردم.
کیان به شدت بلند شد و مه‌را عقب رفت:
_کافیه خوابم میاد!

_کیان بخدا من مجبور بودم.بعد اون همه آزار شاهین آخر سر گفتم باشه قبول میکنم.گفتن اگه راضی کاری به کارت نداریم.واقعا" هم راست گفتن! آرام و ترنج کسی تا حالا بهشون دست درازی نکرده بود.
کیان جلوتر اومد.عصبانی بود.دلش میخواست یه چیزی رو خورد کنه یا بشکونه.مه‌را رو گرفت و به خودش نزدیک کرد.مه‌را با پای شکسته تعادل نداشت و نزدیک بود بیافته اما کیان از بازویش گرفت و به او زل زد.
مه‌را سرش را پائین آورد:

_من به تو دروغ نمیگم.حقیقتو میگم اما نمیخوام دروغ بشنوی هرچند تلخ...

کیان سرش را بالا آورد:

_گفتنش خیلی برات راحت بود انگار

اشک مهرا جاری شد. لعنت به این اشکها.

_آره... اما یک درصد هم به حال و روز اون موقع من فکر کن. بی پول بی خونه بی خونواده... کجا باید میرفتم؟! کیان نفسی کشید دلش میخواست داد بزند برمیگشتی همون قبرستونی که بهش تعلق داشتی نه که بری بغل شاهین. اما گفتنش اعصابش را بیشتر خط خطی میکرد. مهرا اندیشید همه چی تموم شد. کیان کسی که دو روز تمام تو بغل یکی باشه رو نمیخواد! حق هم داره!

_خوبه من رفتم بخوابم!

اینبار مهرا بازویش را گرفت:

_تقصیر خود احمقم بود از اول گوش نکردم. اما کیان خدا شاهده هیچ وقت تکرار نشد. سیا دو روز بعدش اومد و وقتی دید حاضرم همکاری کنم منو برد و دیگه من و با شاهین روبرو نکرد. میدونست چه وحشتی ازش داشتم. نا مدتها کابوسشو میدیدم. اولش دزدیهای سبک رو یاد گرفتم بعد هم اصل کاری! مهرا نگران نگاهش کرد:

_شاهین ولم نمیکنه حتم دارم الانم داره کشیک میده.

کیان سکوت کرد. دلش میخواست بگوید هیچگاه نمیگذارد دست شاهین به او برسد اما کسی درونش نهیب زد که این همان دختری بوده که فریش داده. با لحن بی خیالی گفت:

_فعلا" که جات خوبه و چتر شدی اینجا! تا بعدشم خدا بزرگه.

به سمت اتاق خواب رفت و با پتو متکایی برگشت. مهرا نگاه سراسر سپاسی به او انداخت گمان میکرد کیان خودش اینجا خواهد خوابید و مهرا را راهی اتاق میکند اما زهی خیال باطل.

_اینم پتو متکا! بگیر بخواب

و مهرا با خودش گفت:

_خوب شد حرفی نزدم تا ضایع شم.

کیان شب خواب کوچکی را روشن گذاشت و رفت. نور قرمز رنگ ضعیفی به درون هال میتابید. مهرا روی کاناپه دراز کشید آنقدرها هم سخت نبود. به روبرو خیره شد چشمهای کیان انگار در نور قرمز شیطنت بیشتری در عکس نشان میداد. نفسی کشید و ماتنویش را درآورد. خیالش راحت بود کیان نمی آید. غلطی زد و فضای خانه را

از نظر گذراند. کیان از نظرش نمونه کامل یک انسان موفق بود. در حقیقت یک آدم ایده آل. آهی کشید. چگونه میتوانست در برابر دخترهای مختلف دور و بر کیان شانس داشته باشد؟! سمن از یک خانواده سرشناس و با خانواده و کاملاً "متین. بهگل... یکباره چهره اش یادش آمد. به راستی زیبایی نفس‌گیری داشت با چشم‌های کشیده مشکی. مهرا دوباره غلطی زد. بی فایده بود خوابش نمی‌آمد. بلند شد و کنار پنجره ایستاد. با آنکه هنوز تا پانزده یک ماه باقی مانده بود اما شبها هوا تقریباً "خنک بود. آنقدر که اگر پنجره را باز می‌گذاشتی نیازی به کولر نبود. کوچه خلوت بود و هیچ ماشینی دیده نمیشد. نفس راحتی کشید. حداقل تا زمانی که کیان بود شاهین جرات خودنمایی نداشت. حس میکرد سبک شده. خوشحال بود که حقیقت را گرچه تلخ به کیان گفته. پیش خودش و وجدانش راحت بود. دیگر چیزی برای مخفی کاری نداشت. با پای برهنه لنگان به سمت آینه قدی رفت. نور کم بود اما مشخص بود کبودی صورتش کم شده بینی اش کمی ورم داشت. مهرا دستی به بینی اش برد و کمی صورتش را چپ و راست کرد:

_ چه دست سنگینی! زد دماغ خوشگلمو یه وری کرد غول تشن!

یاد سیلی که از رهان خورده بود افتاد. حرف‌هایش هنوز هم در گوشش بود. نیمه بیهوش بود اما محال بود صدای دورگه‌ی رهان را شناسد که میگفت:

_ دوست ندارم اینبار دیگه بلایی سر تو بیاد. یکبار از دست دادمت بسمه. به خاطر خدا زود خوب شو.

مهرا روبروی آینه با خودش حرف زد:

_ حالا انگار چه مرگم شده بود.

لبخند خبیثانه‌ی بی زد:

_ آخه بدبختی اینقدر خوشگلی که دلم نمیاد دلتو بشکنم.

توی سر خودش زد و یکباره درد بدی توی سرش پیچید جای بخیه اش تیر کشید:

_ خونه‌ی کیانی بعد تو فکر رفیقش! تو دیگه چه جونوری هستی؟!!

بعد بی خیال‌شانه بالا انداخت:

_ بی خیال. هرچه پیش آید خوش آید. خب منم حق یه زندگی آرومو دارم کی بهتر از...

به آینه دقیق‌تر شد. چشم‌هایش در نور روشن‌تر شده بود و برق خاصی داشت:

_ کدوم مهرا داره دم از زندگی آروم میزنه؟! اونى که بارها پسرا رو سرکیسه کرده یا اونى که محمد بهش میگفت آجی خوشگلم لپاش گل می انداخت؟! یا شایدم اینی که الان روبرو آینه وایساده و چیزی برا از دست دادن نداره؟!

دستی درون موهایش برد بعد با هردو دستش صورتش را قاب کرد:

_ خیلی سیاهم؟! لابد دیگه! نسبت به سمن من ذغال محسوب میشم. کیانم حتما" از دخترهای سفید خوشش میاد! بعد زیر پلکایش را گرفت:

_ شایدم زیادى بی رنگ و روم؟! هوم...خب قیافم که خوبه...فهمیدم لابد از این اسکاچ ها خوشش نمیاد...

کلافه پوفی کشید. خودش را گول میزد. روی مبل دراز کشید:

_ خب فعلا" که جام خوبه.

دستهایش را به بالا برد و بدنش را تا جای ممکن کشید. موهای بلند فرفرى اش را که همیشه در خواب روی سر و صورتش پخش میشد کنار زد. پتو را بیشتر دور خودش جمع کرد و سرش را در متکای نرم و سفید فرو برد. خواب صبح را با دنیا عوض نمیکرد.

_ خوش میگذره؟!

به حدی از شنیدن صدا تعجب کرد که به شدت نیم خیز شد و روی مبل نشست. چشم‌هایش چهار تا شد. یک لحظه تصور کرد قدرت کلام را از دست داده. به زحمت روی مبل جابجا شد و دستش را روی گچ پایش گذاشت. دردش گرفته بود. زن جلوتر آمد و موشکافانه نگاهش کرد. مانتو شلوار سرمه ایی رنگ و شیکى به همراه روسری ساتن بی آنکه تار مویی مشخص باشد پوشیده بود. کیف مشکی و مجلسی اش را روی دستش انداخته بود. صورت گرد و سفیدی داشت چشم‌هایی مشکی که دور آن چروک‌های ریزی مشاهده میشد بینی قلمی و لبانی باریک. فرصت کنکاش را از دست داد.

_ پرسیدم خوش میگذره؟! جنابعالی کی باشید؟ تو خونه پسر من چکار میکنی؟ پس ظاهرا" حدسم درست بوده! پسر من؟! پس این مادر کیان بود؟! شاید هم توقع یک زن با چادر چاقچور را داشت. حاج خانم حاج خانمی که کیان میگفت...

_ نکنه زبون نداری؟!

مهرا بلند شد:

_سلام خانوم برم صورت‌مو بشورم الان میام خدمتتون.

زن با تعجب نگاهش کرد. مهرا نیم‌چه لب‌خندی زد و چال گونه اش پدیدار شد. با پررویی تمام و خونسردی به سمت هال خصوصی رفت. به محض اینکه که رسید به سمت اتاق رفت و در را بست. خود را به بی سیم کنار تخت رساند. شماره ی کیان را گرفت. تنها شماره ایی که با جان و دل حفظش کرده بود. رند بودنش هم که اصلاً "تاثیری نداشت !!!"

صدای متعجب و مردانه ی کیان در گوشی پیچید:

_بله؟!!

مهرا نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت:

_کیان پاشو بیا که بدبخت شدیم. مادرت اینجاست.

_شوخی بيمزه ایی بود. برو کلی کار دارم.

_به جان خودم راست میگم تو رو خدا پاشو بیا.

_آخه مامان من سال به سال گذرش اونجا نمی افتاد.

_نمیدونم بخدا پاشو بیا فقط.

_باشه هیچی نمیگی تا پیام فهمیدی؟!!

مهرا سرش را تکان داد:

_اوهوم باشه پاشو بیا.

داد کیان بلند شد:

_یه صدبار دیگه بگو! اومدم بابا.

مهرا گوشی را قطع کرد و جلوی آینه ایستاد دستی درون موهایش برد:

_خوبه مامانش سخته نزده با این ریختو قیافه من. الان میگه این دیگه از کدوم جنگل فرار کرده؟!!

دسته ایی از موهایش را روی پیشانی ریخت تا بانداپیچی کمتر جلب توجه کند:

_یه لوازم آرایش هم محض رضای خدا نداره.

بعد به حرف خودش خندید. ادکلنی برداشت و به لباسش زد. اما بعد ادکلن را با بهت روی میز گذاشت و به پیشانی اش کوبید. بیخود نبود مادر کیان چپ‌چپ نگاهش میکرد. تیشرت کیان تنش بود!

حتی نمیدانست وسایلی که کیان برایش خریده بود کجاست. همانطور گیج وسط اتاق ایستاد. چه باید میکرد؟! میت رسید هر آن مادر کیان در اتاق را باز کند. دستگیره‌ی در را گرفت:
_ الان حکم تیرم رو صادر میکنه.

در را باز کرد. مادر کیان روی مبل نشسته بود. سنگین و با ابهت. به محض بیرون آمدن مهرا به او خیره شد سپس به گچ پایش.

_ بذارید براتون شربت بیارم.

مادرش سکوت کرده بود و اعمال مهرا را مینگریست. مهرا به آشپزخانه رفت و همانجا ایستاد. اینبار دلش میخواست دو دستی روی سرش بکوبد. حالا شربت از کدام گوری پیدا میکرد؟! از داخل آشپزخانه نگاهی به او کرد.

_ پات چی شده؟!

مهرا آب دهانش را قورت داد خواست حرفی بزند که صدای کلید انداختن و بعد هم باز شدن در به گوش رسید. قامت کیان پدیدار شد. در را بست و به مادرش نگریست:

_ به به باد آمد و بوی عنبر آورد. منت گذاشتید از این ورا حاج خانوم؟!

مادرش بلند شد. ناراحت بود عصبانی بود اما نمیتوانست از آغوش یگانه پسرش بگذرد:

_ ازت شاکی ام.

کیان مادرش را بوسید و دوباره دعوت به نشستن کرد:

_ چشم. این گردن ما از مو باریکتر. یه نفسی تازه کنید من در خدمتم.

چشم چرخاند و تازه متوجه مهرا شد که کنار این ایستاده بود. مهرا با چشم به مادرش اشاره کرد. نگرانی در چشم‌هایش فریاد میزد.

کیان لحظه‌ای به مهرا خیره شد. به راستی چه میشد اگر همین دختر خانم خانه اش میشد و هرروز ظهر منتظرش میشد تا کیان به خانه برسد؟ درست همان جایی که ایستاده بود. با همان تیپ و چهره. حتی اگر لباس گشادی بر تن داشته باشد. حتی اگر صورتش کبود و بی‌آرایش باشد. حتی اگر...

بیا بشین کارت دارم.

کیان کنار مادرش نشست و نگاهی به مهرا کرد. مادر کیان سری تکان داد:

جریان دیشب چیه؟!

کیان یخ کرد. رنگ مهرا به وضوح پرید و اگر این نبود همانجا غش میکرد. کیان به خود مسلط شد:

چه جریانی حاج خانوم؟!

مادر کیان نگاه چپ چپی به مهرا انداخت سپس رو کرد به کیان:

من اینطوری پسر بزرگ کردم؟! امروز رفتم خرید وقتی برگشتم خانم علائی رو دیدم.

بی بی سی محله؟!

پشت سر مردم اینطور نگو خیلی هم خانم محترمی. بحثو عوض نکن. پرسید دیشب چی شده بود خانم تهرانی؟

! گفتم چطور؟ گفت همین که پلیسا اومدن. کیان! کیان من همون موقع مردم و زنده شدم گفتم من و کیانا

دیشب خونه نبودیم! یه آهانی گفت و ادامه داد دیشب دزد اومده بود خونتون و آقازاده تون به پلیس خبر داد.

بعدم که رفتن یه دختر کم سن و سالی باهاش بود. اول فکر کردم کیاناس اما از کیانا ریز تر بود ماشالله کیانا

قدبلنده.

اخمهای مهرا ناخودآگاه درهم رفت و لبهایش را جلو داد. کیان از دیدن چهره اش تمام صورتش خندید اما آن را

مهرا کرد.

خوبه اولش پرسیده چی شده بعد این همه اطلاعات داشته.

کیان! خیلی سعی کردم ساعت شش پا نشم پیام دم در خونه ات. اما بعد گفتم پیام اینجا وایسم تا از شرکت

بیای که این دختره رو دیدم. نمیخوای بگی دیشب یه دختر غریبه تو خونه من چکار میکرده؟! الانم تو خونه تو؟!

رو کرد به مهرا:

بینم تو خانواده نداری؟! دیشب که تو خونه من بودی الانم خونه پسرم!

مهرا لال مونی گرفته بود. کیان باز هم نگاهش کرد. چه باید به مادرش میگفت؟!

نمیتوانست مهرا را رها کند. قول داده بود... قول داده بود نگذارد کسی او را اذیت کند. هرچه بود فعلاً باید پیش

او می ماند. محال بود بار دیگر او را بدست سیاوش و شاهین بدهد.

حاج خانوم اجازه بده!

مادرش سکوت کرد.

_من... راستش من و مهرا همدیگه رو...

_کیان!

_نمیذارید من حرف بزنم که!

مادرش بلند شد و به سمت مهرا رفت:

_میدونم میخوای چی بگی! بینم تو از کجا پیدات شد؟ لابد اومدی سر کیسه اش کنی؟

_مامان!

_خانوم محترم...

_هیس! لابد خبر نداری که من سمنو براش انتخاب کردم.

رو کرد به کیان:

_تو هم باید به پدرت جوابگو باشی به محض اینکه از سفر بیا.

کیان به مهرا اشاره کرد:

_برو اتاق.

مهرا سری تکان داد و رفت. به محض رفتن مادرش دستهایش را تکان داد:

_دقیقا" چی تو این دختره دیدی که انتخابش کردی؟! اصلا" کس و کار داره؟ اگه داشت که الان خونه تو

نبود!

_مادر من همیشه به نظرم احترام میذاشت.

_هنوزم میگم. اما نمیذارم دستی دستی خودتو بندازی توی چاه...

مهرا دیگر بقیه ی حرفها را نشنید در را بست و همانجا نشست. جمله ی کیان در ذهنش پررنگ شد:

_من و مهرا همدیگه رو...

مهرا در اوج اضطراب لبخندی زد:

_من و مهرا!

بلند شد و گوشش را به در چسباند.

_میفهمی چی میگم؟! این دختره انگار پاک عقلتو برده!

_ نه من دارم كاملا" منطقی..._

_ منطقی؟! کیان من هیچی! جواب سمن رو میخوای چی بدی؟

_ تا جایی که یادمه بهمون یاد دادی حرف مردم نباید رو تصمیم هامون اثر بذاره!

داد مادرش بلند شد:

_ کیان! من پسر بی وجدان بزرگ نکردم. اینم لابد میخواد بشه مثل سمن. یه دو سه سال باهش سر کنی بعد

یکی دیگه! آخرشم من و حاجی از دست تو دق مرگ شیم.

_ خدا نکنه. من پیش مرگ جفتون هم هستم. ولی همون خدای بالای سر شاهده که من هیچ قول ازدواجی به

سمن نداده بودم!

_ کیان واقعا" شک میکنم پسرم باشی. سه ساله با سمنی بعد داری این حرفها رو میزنی؟! من نمیدونم چی تو

وجود این دختره دیدی که سمن به این خانمی با شخصیتی خانوده دار دکتر و میخوای نگیری؟! اصلا" من از

این دختره خوشم نیاد قیافه اش موزیه. نمیدونم چی تو گوشت خونده خامش شدی! ای خدا کمکمون کن. من

واسه پسرم آرزو داشتیم.

_ مامان!

_ مامان بی مامان! کدوم گوری رفت؟! ردش کن بره پی کارش. اگه زودتر میدونستم داره خونه تو میخوابه

چشماشو در می آوردم. دختر هم دخترا قدیم! این سمن نجابت از سر و روش میباره بعد دختره صبح پا شده

میبینم تیشرت تو تنشه! کیان! تو میخوای منو بکشی؟!!

_ حاج خانوم...

_ بهش بگو از اون دخمه بیاد بیرون و بره پی زندگیش! بره یه جا دیگه تورشو پهن کنه.

_ اصلا" این حرفها در حد شما نیست تاج سرم مادرم. مهرا به خاطر من از خونه و خانواده اش گذشته...

و خودش به دروغ شاخدارش در دل خندید.

_ دیگه بدتر! دیگه بدتر. کسی که واسه یک پسر از خونواده اش بگذره فردا سر یکی دیگه از تو میگذره. بهش

بگو بیاد. آی دختر خانم بیا بیرون...

_ مامان! من چیز زیادی ازت نمیخوام. فقط منو حمایت کن. بخدا اونی که شما فکر میکنی نیست. خیلی هم

دختر خوبیه. حاج خانم تو طرف من نباشی که نمیتونم حاجی رو راضی کنم.

به همین خیال باش که بابات راضی شه. واست دست رو بهترین‌ها گذاشتیم قبول نکردی حالا این دختره ی نیم‌وجبی رو پیدا کردی که معلوم نیست کس و کارش کی ان؟!
کیان پوفی کشید. هرچه سعی میکرد قضیه را جمع‌جور کند باز هم یک‌جای کار میلنگید. اگر فردا کس و کارش را می‌طلبیدند چه می‌خواست بکند؟! اصلاً "اگر فردا می‌فهمیدند که کیان فقط می‌خواهد مهرا را حمایت کند تا تکلیفش مشخص شود و قصد جدی ندارد چه میکردند?!"

مادرش بلند شد خواست به سمت اتاق برود که کیان جلویش ایستاد:
_مامان...

_چیه؟! بذارم بمونه اینجا برات دلبری کنه خاک به سرمون شه؟!
_به پسرش شک داری?!

_نه این مارهای خوش‌خط و خال رو میشناسم.

_اگه قرار بود چیزی بشه این چند روز اتفاق می‌افتاد.

جیغ مادرش به هوا رفت:

_کیان خیلی بی‌حیا شدی.

_مامان من رو کمک شما حساب کرده بودم. آخه خدا رو خوش میاد من این دختر جوون و ول کنم به امون خدا?!

_به تو چه؟! مگه تو مسئول بی‌فکریه?!

_بله به خاطر من از خونه زده بیرون.

انگار خودش هم داشت باورش میشد.

_دیگه بدتر. همچین کسی تو خانواده ما جایی نداره!

_مامان...

حرفش نیمه‌تمام ماند. مادرش در را با شدت باز کرد. مهرا آخی گفت و به شدت روی زمین افتاد. دستش را به پیشانی گرفته بود و ناله میکرد. کیان و مادرش در چهارچوب در ایستاده بودند.

_گوش وایساده بودی?!

مهرا نگاهش کرد. شبیه جلاد‌ها شده بود. قطعاً "کیان چشم‌های پر جذبۀ اش را از مادرش به ارث برده بود.
_ نه میخواستم پیام بیرون که ناکارم کردید.

_ تو که ناکار خدایی هستی دختر جون. جمع کن برو خونتون.

مهرا نگاهی به کیان کرد.

_ نگاه منجی ات هم نکن. من مادرشم میگم چکار کنه.

_ مامان...

_ هیس

رو کرد به مهرا:

_ چی از جون پسرم میخوای؟! البته حقم داری منم بودم همچین پسری رو ول نمی‌کردم.

_ چرا از من بدتون میاد؟!

_ من از دخترای آویزون بدم میاد سمن هرچی باشه...

_ اما کیان سمن رو دوست نداره.

مادرش چپ‌چپ نگاهی به کیان کرد سپس به مهرا:

_ لابد تو رو دوست داره؟!

_ نه اما فرصت بدید.

_ که کار از کار بگذره؟!

_ بخدا اشتباه میکنید.

_ به من نگو چی درسته چی غلط. پاشو برو بیرون.

_ مامان انصافت کجا رفته؟! واقعا "دلت قبول میکنه یه دختر رو بفرستم تو خیابون تک و تنها؟ ادعای فردین

بودن ندارم اما نامرد هم بزرگ نشدم. حاج خانوم به همون مکه ات قسم من نگاه بد به این دختر نکردم از زمانی

که اینجا بوده. اینکه هرکار هم میکنی قبول دارم مادری اما خدا به سر شاهده این دختر آزاری نداره.

_ آره ادای مظلوم‌ها رو در آورده. من نمیذارم اینجا بمونه.

کیان خواست حرفی بزند که مهرا بلند شد:

_ فقط دو هفته به من وقت بدید. به محض اینکه جواب کنکور بیاد میرم خوابگاه.

نگاه مادر کیان عوض شد اما کیان تقریباً "وا رفت. فکر اینجایش را نکرده بود. مهرا هم چیزی نگفته بود.
 _ با چه تضمینی؟! از کجا مطمئن شم دست از سر پسر بر میداری؟!
 _ من دروغگو نیستم.

_ باشه پس بیا پیش خودم. بعدشم میری پی زندگیت! باید قول بدی وگرنه برات گرون تموم میشه.
 مهرا چشم‌هایش گرد شد. اخم کیان در هم رفت. مهرا لبخند آرامی زد. از این بهتر نمیشد:
 _ قول میدم.

کیان به حرف آمد:

_ جواب حاجی رو چی میدید؟!

_ اونش با من وقتی از سفر اومد بهش میگم. وسایلت رو جمع کن بریم.

_ چی میخواید بهش میگید؟!

_ کیان چقدر حرف میزنی پسر. بیا ما رو برسون خودتم برو به کارات برس.
 مهرا به سمت کمد رفت. کیان لبخند روی لب مهرا را که دید حرصش گرفت:
 _ آره خیلی از کار و زندگی عقب افتادم اونم بی حاصل.

_ کیان مدارکم کجاست؟!

_ جاش امنه! لازم نیست دستت باشه فعلاً"

مهرا ساکت شد و حرفی نزد. مادرش بیرون رفت. دوباره پیشانی اش را مالید.

_ حقیقه میخواستی فال گوش واینستی!

_ چطور مادرت راضی شده من برم اونجا؟!

_ والله خودمم تعجب کردم. آماده شو بیا.

کیان این را گفت و رفت. مهرا نفس عمیقی کشید. به سمت حمام رفت. سرش را با عجله شست و بیرون آمد. به اندازه کافی گچ پای و بخیه پیشانی اش را آبیاری کرده بود! موهایش را شانه زد و موس مو به آنها زد. لباس قرمز رنگی برداشت اما یکدفعه پشیمان شد. از فکر مادر کیان میترسید. لباس مشکی رنگ که یقه خستی و آستین سه ربع داشت پوشید. شلوار گشاد مشکی رنگ و خنکی هم پوشید. دلش برای جینهایش تنگ شده بود اما

تا اطلاع ثانوی با این پای چلاق از آن محروم بود. آرایش مختصری کرد. مانتوی سفیدی که با کیان خریده بودند پوشید و شال سفید رنگی بر سر گذاشت:

_ آقا کیان!

خودش نخودی خندید. شبیه خانم‌های خانه صدایش کرده بود. کیان وارد شد و با صدای زیری گفت:

_ تو قصد چون منو کردی؟! مامانم میکشمون با این کیان گفتنت.

مهرا خندید:

_ باشه حالا! یک چمدونی چیزی نداری من لباسمو بذارم توش؟!!

کیان به سمت کمد رفت. از بالای آن چمدان سرمه ایی رنگی درآورد و لباسهای مهرا را در آن قرار داد. مهرا با

لذت نگاهش کرد که با چه حوصله ایی آنها را میچیند انگار نه انگار مادرش منتظر بود. کیان بلند شد و چمدان را

به دست گرفت:

_ چیز دیگه ایی نداری؟!!

مهرا از لبه تخت بلند شد و روبروی کیان ایستاد. سرش را بالا گرفت:

_ نه... مرسی کیان. بابت همه چی.

کیان سری تکان داد و بیرون رفت. مهرا هم به دنبالش روان شد و بی هیچ حرفی هر سه سوار ماشین کیان

شدند. کیان همانطور که رانندگی میکرد از آینه به مهرا نگاه کرد. انگار تازه متوجه آرایشش شده بود. خوشگل شده

بود مخصوصاً "رژ قرمزش. شال سفید با موهای فر و خوش حالتش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود. جذاب تر

شده بود. مهرا نگاه کیان را دید. لبخند محوی روی لبش آمد و با شیطنت چشمکی زد. کیان خنده اش

گرفت. دختره ی پررو!

_ ندیمون به کشتن. جلوتو نگاه کن.

مهرا خودش را جمع و جور کرد. برعکس کیان خنده اش عمیق تر شد. بازی جالبی بود. ادعای عاشقی در جوار

خانواده. با یک دختر شیطون. میتونست جالب تر هم بشه.

_ ما رو رسوندی میری شرکت؟!!

_ با اجازه تون.

کیان جلوی خانه توقف کرد و نگاهی به اطراف کرد. خدا رو شکر کسی دنبالشان نبود. مادر کیان کمی جدی و بد اخلاق بود اما نمیتوانست شادی مهرا را از بودن در این خانه که مهرا عاشقش بود بگیرد. مهرا سعی کرد هیچ‌انسان را نشان دهد اما چشم‌هایش داد میزد. کیان با خنده نزدیکش آمد:

_ غش نکنی یهو! یادته چقدر عاشق حیاط اینجا بودی؟!!

مهرا و کیان عقب تر از مادرش می‌رفتند. مهرا مستی به بازویش زد:

_ آره اونم با کلی خاطرات خوب!

یکدفعه یاد آزاد افتاد. گفته بود بی خبرم نذار!

_ حقت بود. تا جایی که یادمه این خونه پسر نداره برا کی خودتو اینقدر ترگل ورگل کردی؟! مهرا سرش را بالا گرفت:

_ آدمها همیشه باید در نگاه اول خوب به نظر برسند.

_ بابا اعتماد به نفس.

_ کیان!

از حیاط گذشتند و مادر کیان در ورودی را باز کرد:

_ کیانا کجایی دختر؟!!

کیان چمدان را وسط هال گذاشت:

_ من برم دیگه.

مادرش به سمتش برگشت:

_ به سلامت. شب بیا باهات کلی حرف دارم درباره ی...

و به مهرا اشاره کرد.

_ چشم. حاجی کی میاد؟!!

_ تو که یه زنگ به بابات نمیزنی؟!!

_ بخدا صبح بهش زنگ زدم اما نگفت کی میاد. گفتم لابد به شما گفته.

_ یه پنج شش روز دیگه.

_ سلام مامان مهین چقدر دیر کردی. سلام داداشی جونم...

زبون نریز یه حالی از من نمیگیری حالا داداشم داداشم میکنی؟!
مهرا به سمت صدا برگشت.

دختری بلند قامت و تقریباً "لاغر که شبیه مانکن ها بود. ابروهای بلند قهوه ایی و چشم‌هایی کشیده و درشت که قهوه ایی تیره بود. بینی قلمی و کمی بلند با لبانی باریک. موهای لخت و بلندش را آزادانه رها کرده بود. دختر متوجه نگاه خیره مهرا شد:

شما؟!!

مهین خانم به سمت مهرا رفت و شانه های ظریفش را در بر گرفت:

دختر یکی از دوستانم مهرآسا جان که قراره دو هفته مهمون ما باشن.

مهرا لبخندی زد. انگار در این خانواده زیادی لی لی پوتی بود! لبخندی روی لبهای بی حالت کیانا نشست. جلو آمد و دست داد:

خوشوقتم. این دو هفته رو کلی خوش میگذرونیم.

خدا به خیر بگذرونه.

کیان حسودی نکن.

ابروهای کیان بالا رفت:

حسادت؟! اونم به شما دخترا؟! شوخی بامزه ایی بود. من رفتم.

کیان...

جانم حاج خانوم؟!!

کیانا سر منو برد از بس میگه حوصله ام سر رفته. گفته شب بهگل و پارسا و مانی و بابک و مانیا بیان اینجا کارت تموم شد تو هم با رهانو جاوید بیا. گفتم دایی و خاله ات بیان.
خب میذاشتی بابا بیاد بعد.

فشار مهرا چسبید کف پاش. طاقت وحشی بازی و نگاههای خیره ی آن پسرک مجنون را نداشت. کیان زیر چشمی نگاهش کرد و رو کرد به کیانا:

حالا جریان چیه همه رو جمع کردی؟!!

کیانا موهای لختش را پشت گوش زد:

خب واسه اینه که منو بابک و مانیا از بعد کنکور با هم نبودیم.

پارسا و بهگل چی؟!

مامان نگاهش کن خودش هر هفته باهاشون میره کوه نوبت من میرسه میگه برا چی میخوان بیان.

خب توام بیا کوه کسی جلوتو نگرفته تنبل خانوم. اصلا "قبول. اما رهانو و جاوید دیگه چرا؟!

مهین خانم به حرف آمد:

اونا مهمونای منن! حالا برو که دیرت شده.

کیان خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. مهرا روی مبل نشست کیانا هم کنارش:

پات چی شده عزیزم؟!

تصادف کردم. راننده نامرد هم گذاشت رفت.

عجب آدمایی پیدا میشن خدا ازشون نگذره. مامان من همیشه با ماشین خریداشو انجام میده پارسال اومد پیاده

تا سر کوچه بره نامردا موتوری ها علاوه بر اینکه کیفشو زدن انداختنش زمین دستش شکست. حالا چند روز تو

گچه؟!

احتمالا "سه هفته! اما من زود درش میارم خسته ام کرده خیلی سنگینه.

کیانا خندید:

امان از روزی که پات بخاره.

مهرا هم خندید:

وای نگو.

عزیزم نگاهش کن. مامان نگاه چقدر چال گونه مهرا خوشگله.

مهین خانم با سینی شربت وارد حال شد:

شربت رو بخورید بعد کیانا با مهرا برو اتاقشو کمکش کن وسایلو بچینه.

کیانا دستهایش را بهم کوبید:

آخ جون پس بریم بالا اتاق سابق کیان. قبل اینکه بره اتاقمون دیوار به دیوار بود.

مهین خانم سری تکان داد:

مثل اینکه پای مهرا شکسته!

_ آخ حواسم نبود. خب آخه من دوست دارم پیش هم باشیم.

_ تمام روز پیش همید. مهرا جان اتاق مهمان ته سالنه روبه حیاط خلوت نورش هم خوبه.

مهرا سری تکان داد:

_ ممنوم هر جا باشه فرقی نداره برای من.

باورش نمیشد این همان زنی باشد که در خانه ی کیان قیامت به پا کرده بود. خوب که دقت کرد متوجه شد

بدست آوردن دل این زن آنچنان سخت هم نیست قلق دارد.

_ خب پس پاشید زود بعدم بیاید کمک من که کلی کار دارم.

_ مامان کو تا شب؟!!

مهین خانم بلند شد:

_ لابد زن دایی الهه ات رو نمیشناسی.

رو کرد به مهرا:

_ منتظره یه بهونه اس بگه سفره ات یه چیزی کم داره.

کیانا بلند شد و کمک مهرا کرد:

_ مامان جون بی خیال اون از وسواسشه و گرنه همه میدونن چقدر مهربونه و هیچی تو دلش نیست.

_ ما که مهربونی ندیدیم.

_ دعوا زن برادر و خواهر شوهر تمومی نداره که.

مهین خانم اخمی کرد و به آشپزخانه رفت.

کیانا مهرا را تا اتاق همراهی کرد. اتاق کوچک و دنجی بود که پنجره ی سراسری به حیاط خلوت میخورد. تخت

چوبی و میز توالتی هم در آن بود.

کیانا چمدان به دست وارد شد:

_ اگه بده به خوبی خودت ببخش.

مهرا به سمتش برگشت:

_ وای تو چمدون رو آوردیش؟! شرمنده تورو خدا. راستی اینجا خیلی قشنگه.

_ اگه پات سالم بود میبردمت بالا کیف میکردی.

اینجا هم خوبه حالا بالا هم میریم آسیاب به نوبت.
بعد خودش خندید:

مهمون به این پروئی نوبره.

نگو من تازه کلی حال کردم اومدی.

مهره روسری و مانتویش را در آورد که یکباره کیانا با ذوق جلو اومد:

وای خدا نگاش کن چه موهای داره.

مهره لبخندی زد:

لطف داری عزیزم.

کیانا با هیجان موهای فرفری مهره را در دست گرفت:

لطف چیه جدی گفتم خره. من عاشق موهای فرفری ام هرچی میگم مامان بذار موهامو فر کنم نمیداره.

کار خوبی میکنه موهای خودت به این خوشگلی.

کیانا کشان کشان مهره را به دنبال خودش به آشپزخانه کشاند:

مامان مهین نگاه چقدر موهای مهره خوشگله.

مهره خندید:

از نظر حاج خانم الان موهای من زیبایی نداره چون تو آشپزخونه نباید موی پریشون باشه.

مهین خانم با لبخند نگاهش کرد:

دختر باهوشی هستی. معلوم شد آشپزی. اما حق با کیاناست موهای قشنگی داری.

مهره موهای بلندش را با کلیپی جمع کرد:

مرسی. خب چه کاری از ما برمیاد؟!

الان میگی اینا دیگه چه صاحب خونه هایی هستن. سوپ بلدی درست کنی؟!

مهره سرش را تکان داد:

سوپ شیر بلدم.

مهین خانوم در یخچال را باز کرد:

یاد بگیر کیانا! بیا این شیر و رب و هویج و جعفری. آب مرغم باید از فریزر در بیارم یخش باز شه.

- مهمین خانم به هر کابینت سرک میکشید:
- _ اینم از روغن... اینم پیاز... این از جو و نمک. دیگه ریش و قیچی دست خودت.
- بعد هم مقدار زیادی کاهو روی میز گذاشت:
- _ این کیانا فقط بلده سالاد درست کنه.
- _ مامان! مهرا بینم مامانو میندازی به جونم؟! مهرا خندید و به سمت گاز رفت:
- _ من بی تقصیرم.
- _ سختت نیست با این پات پای گاز وایسی؟! نه من راحتم.
- _ خب کیانا سالاد و ژله با تو. یه زنگم بزن کیان بگو دوغ و نوشابه بخره برگشتن.
- _ حالا شام چیه؟! دایی ات قیمه بادمجون دوست داره.
- کیانا هومی گفت:
- _ منم دوست دارم تو چی مهرا؟! مهرا سری تکان داد:
- _ خوبه.
- _ مامان نگاه مهرا چقدر بامزه آشپزی میکنه نه که کوچولو موجه‌لوئه خیلی بامزه میشه.
- مهرا با لبخند چشم غره ایی به کیانا رفت.
- _ کارتو بکن دختر.
- کیانا گازی به کاهو زد:
- _ ای به چشم. راستی مهرا دانشجوئی؟! امسال کنکور دادم و انتخاب رشته کردم بینم خدا چی میخواد.
- _ جدی؟! حالا کجا زدی؟! بیشتر انتخاب هام تهران و شمال بوده. دوست دارم شمال قبول شم هواشو خیلی دوست دارم.

ای بابا چیه همش بارون. حالا چه رشته ایی زدی؟!

_عمران

کیانا چشمه‌ایش را در کاسه چرخاند:

_عمران! عمران! آخه عمرانم شد رشته؟! من که از رشته کیان واقعا "بدم میاد چیه اینقدر خشک!

مهرا لبخندی زد:

تو چی زدی؟!

کیانا قری به گردنش داد و شیبیه مرغابی شد:

_نقاشی.

مهین خانوم که کنار مهرا ایستاده بود و بادمجان ها را تفت میداد سری تکان داد:

_میبینی مهرا؟! منو باباش آرزومون بود این دکتر شه یا حداقل مهندس. خانوم گفت میخوام نقاش شم.

_مامان نقاشی خیلی هم خوبه. اصلا "مهرا تو دیگه حرف نزن شدی بچه خوبه مردم و هی مامانم میخواد بزنه

تو سرم.

هرسه خندیدند و مهرا اندیشید چه میشد اگر برای همیشه خانواده به این خوشبختی داشت؟! بعد کارهای

آشپزخانه و تمیز کردن مختصر خانه یک به یک به حمام رفتند. مهرا حوله ی سرمه ایش را دور بدن پیچاند و

به اتاقی که مختص او بود رفت. شلوار گلبهی رنگ پارچه ایی که کاملا "گشاد و راحت بود را پوشید. کمر بندش

را هم وصل کرد. لباسی هم به همان رنگ پوشید آستینه‌هایش سه ربع بود و یقه ی هفت داشت. موهایش را

موس زد و کیف لوازم آرایشش را روی میز گذاشت. کیانا در همان لحظه وارد شد:

_اوه اوه خانوم چی کردن. بابا درسته پسر خوشگل امشب زیاد داریم اما خاک بر سرا کبریت بی خطر.

مهرا نگاهش کرد. شلوار جین آبی رنگ به همراه تیشرت ساده به رنگ سبز پوشیده بود. موهای لختش را با کش

محکم بالای سرش بسته بود.

مهرا مشغول ریمل کشیدن شد:

_دیوونه کی واسه اون خودشو خوشگل میکنه؟! من کلا "اینجوری ام.

بعد در دل گفت:

_آره جونہ خودت! خونہ کیان شبیہ ارواح خبیثہ شدہ بودی!

رژ گونہ ی صورتی رنگ را روی گونہ ہایش کشید.

_زخمت عفونت نمیکشہ؟!!

_نہ زیاد عمیق نبود واسہ ہمین آب بہش بخورہ اشکال ندارہ.دیگہ حوصلہ باندپیچیش رو ندارم.

رژ قرمز را روی لبہایش کشید.

_وای دختر عروسی نیست بخدا!

_کوفت انگار چی کردم!

کیانا روی تخت نشست:

_آخہ خیلی خوشگل شدی.کاش میشد...

صدای زنگ بلند شد.

_اومدن بیا بریم.

مہرا موہایش را کمی با کلیپس بست بقیہ اش را روش شانہ ہایش رها کرد.طرہ ایی ہم از آن روی پیشانی

اش ریخت تا بخبہ ہا زیاد توی چشم نباشد.صدای سلام احوال پرسی بلند شد.ہردو بہ ہال رفتند و مہمانہا

وارد شدند.سیل احوالپرسی ہا روان شد.

_سلام دایی مہرداد سلام خانم دایی...

_سلام کیانا سلام آجی...

_سلام زن دادش بفرمائید...سلام مانی جون...خوبی مانیا؟! ا بابک کو؟ سلام بہ روی ماہت بفرمائید ...

ہمگی مشغول بودند و مہرا نظارہ گر بود.چشمہای مانی برقی زد:

_سلام ہمراہ بیحال.

مہرا با تعجب نگاہش کرد.مہین خانم مہرا را جلو آورد:

_مہرآسا جان دختر دوستم فعلا" پیش ماست.

مانی خندہ ایی کرد:

_بلہ قبلا" افتخار آشنایی داشتیم تو کوہ.بابک یادتہ؟!!

مهین خانم کمی جا خورد اما خیلی زود بر خود مسلط شد. نیش کیانا باز شد. مهرا با همه سلام احوالپرسی کرد همگی ماجرای پای شکسته اش را می‌پرسیدند و مهرا با حوصله جواب میداد. دایی کیان از آن مردهایی بود که با جوانها می‌پسید و شور جوانی داشت اما همسرش الهه بسیار متین و آرام بود. مانی مثل همیشه نیشش باز بود و مهرا را سیر دلش تماشا میکرد. بابک و مانیا و کیانا هم توی سروکله هم می‌زدند انگار نه انگار هجده سال داشتند. رفتار مهرا در سن هجده سالگی خیلی پخته تر بود. مانیا و بابک شبیه مادرشان چشم و ابرو مشکی و سبزه بودند. مانی شباهت کمی به کیان داشت اما جذبه ی او را نداشت برعکس نگاهش شوخ بود. مهرا خواست برای پذیرایی بلند شود که مانی نگذاشت و خودش به آشپزخانه رفت:

_ شما بشین مهرا خانم. عمه کمک نمی‌خوای؟!!

_ عمه دورت بگرده بیا چایی ها رو ببر. کیانا که غیب شد.

مانی خندید:

_ رفتن خاله بازی با مانیا و بابک. اینا قراره بشن دانشجوهای مملکت. خدا به خیر بگذرونه.

مهین خانم مانی را برای کیانا لقمه گرفته بود. مانی درس نخوانده بود. دیپلم را که گرفت رفت پیش باباش تو فرش فروشی اینقدر چسبید به کار که خودش مستقل شد و وضعیتش روبراه. اما مانی همیشه کیانا رو مثل مانیا خواهرش میدید. میگفت زن باید خوشگل باشه کدبانو باشه بچه بازی هم نکنه. با این حال عمه اش را بسیار دوست داشت.

_ بذار بچگی کنن حاج خانم.

مهین خانم روی مبل کنارشان نشست:

_ این کیانا که هیچ وقت بزرگ نمیشه زن داداش.

مهرداد کمی روی مبل جابجا شد:

_ شرمنده آبجی ما بازم مزاحم شدیم.

_ خان داداش این چه حرفیه؟! مگه این بچه ها بهونه بشن ما دور هم جمع بشیم. این مانی هم انگار نه انگار عمه ایی داره.

چشم‌های مهرا گرد شد. جلسه شوهریابی بود انگار. از بین سه تا برادرزاده فقط مانی باید یاد عمه اش را بکند؟!!

عجب !!!

مانی روی میل تکی جابجا شد و چشمکی حواله مهرا کرد:

_اتفاقاً " امروزه دور دور عمه هاس.

مهرا منظورش را فهمید اما حتی لبخند هم نزد نباید به این بشر رو میداد.

_وا یعنی چی عمه؟!

_یعنی قریون شما برم من. کیان کی میاد؟!

_والله این پسر کاراش معلوم نیست تازگیا.

و زیر چشمی نگاه مهرا کرد.

باز هم مانی:

_لابد زیر سرش بلند شده.

مهرداد بحث را عوض کرد:

_حاجی کی میاد؟!

_برا پنج شش روز دیگه.

مهرداد چائی اش را از روی عسلی برداشت:

_ای بابا بگو حاجی دل بکن از این سنگ و سنگبری. والله با این سن خارج رفتن براش خوب نیست.

مانی با شیطنت گفت:

_آره مثلاً " یهو دیدید کیان و کیانا یه آبجی خوشگل فرنگی گیرشون اومد.

مهرداد چشم غره ایی رفت:

_پسر زبون گاز بگیر. منظورم اینه هواپیما براش خوب نیست.

_منم بهش گفتم خان داداش اما میگه نمیتونم بیکار بشینم. حیف کیان راه حاجی رو نرفت که عصای دستش

باشه. حاجی خیلی کارخونه رو دوست داره میگه مثل بچمه.

مهرداد سری تکان داد:

_من که یه چند سال دیگه حجره رو میدم دست مانی و بابک. دیگه خسته شدم.

صدای زنگ به گوش رسید مانی بلند شد و در را باز کرد.

_کی بود عمه؟!

_ عمه مهری اینا.

همگی برای استقبال بلند شدند مهرا خواست بلند شود که مهین خانم به دادش رسید:

_ بشین برا پات خوب نیست.

مهرا سری تکان داد و نشست. باز هم سلام و احوال‌پرسی‌های معمول و آشنایی مهرا.

_ پارسا کجاست؟!

_ نیومد گفت کار داره.

_ ا پارسا کارم داره؟! به حق چیزای نشنیده.

_ مانی!

_ مهرا جان یه زنگ بزن کیان بگو کی پس کی میان؟! میخوایم میزو بچینیم.

مهرا بلند شد قبل از آنکه مانی بخواهد نطق کند. بیسیم را برداشت و شماره گرفت. یک بوق... دو بوق... سه بوق...

_ جانم؟!

نفس مهرا حبس شد دمش را بیرون داد:

_ سلام آقا کیان کی میاید؟!

لحن کیان خشک بود:

_ برا نیم ساعت دیگه.

_ باشه دوغ و نوشابه یادتون نره.

_ خریدم کیانا گفته بود بعدظهر.

مهرا سکوت کرد. رسماً "ضایع شده بود.

_ خب پس خداحافظ.

گوشی قطع شد. مهرا با حرص نفسی کشید.

_ چی شد؟! قیافت شاکیه که!

مهرا سری تکان داد:

_ این نظر شماست.

مانی به دیوار تکیه داد:

__ میدونی یه جای کار میلنگه. کیان میگفت نامزد داری بعد عمه میگه دوستشی وبعد الان قراره چند وقت اینجا باشی. راستش اینا رو کنار هم میچینم به نتیجه نمی‌رسم.

مهرا خواست رد شود:

__ فکرتون رو برای چیزهای بیهوده مشغول نکنید.

مانی جلویش ایستاد:

__ خب شوما بگو جریان چیه تا منم فکرم مشغول نشه.

__ برید کنار.

__ بگو دیگه. نامزد داری؟! یا الکی بود؟!!

__ آدم فضولی هستید!

مانی جلوتر آمد و مهرا بی اختیار عقب رفت:

__ نه واسه همه. برا کسایی که برام مهمن.

__ برید کنار.

مانی کنار کشید:

__ بفرمائید خانم عصبانی. راستی زخمتون پانسما میخواد.

مهرا با حرص لب‌هایش را بهم فشرد:

__ چشم از یه دکتر دیگه هم می‌پرسم اگه نظر شما رو داشت پانسما میکنم.

__ اخم میکنی خوشگل تر میشی.

مهرا دیگر طاقت نیاورد مانی را کنار زد و لنگان لنگان برای کمک به آشپزخانه رفت.

خاله و زن دایی کیان هردو در کشیدن برنج و خورش کمک میکردند. مهرا و بهگل هم وسایل را روی میز میچیدند. مهرا با بهگل کمی صمیمی شد. همسن بودند و بهگل به تازگی در رشته ی صنایع فارغ التحصیل شده بود و منتظر جواب ارشد بود. مهرا آهی کشید او هم الان باید برای ارشد میخواند نه کارشناسی. تازه اگر قبول میشد.

__ مانی کمک نکنی یک بار؟! میخوای از این دراز تر شی?!!

__ دختر عمه شما هم از ما مظلوم تر گیر نیاوردی?!!

ببین مهرا داره با این پاش کمک میکنه.

مانی به لبه این تکیه داد:

از کجا معلوم برا شوهر یابی نباشه؟!

خون مهرا به جوش آمد. بهگل دست به کمر زد:

اگه یک درصد محال هم به این دلیل باشه من پسر حسابی تو جمع نمیبینم. بابک هم که بچه اس. سه تنفگ

دار خوشتیپ هم هنوز نیومدن.

اینبار قیافه مانی دیدنی بود. مهرا حظ کرد از جواب بهگل. کف دستش را بالا آورد و هردو کف دستهایشان را بهم

کوبیدند.

اشکال نداره یکی به نفع شما. ذوق کنید دختر کوچولوها.

باز هم صدای زنگ.

حلال زاده هم هستن.

مانی در را باز کرد. بهگل راست میگفت. سه تنفگذار بودند آنهم از نوع خوشتیپ.

اول کیان وارد شد بعد جاوید و بعد هم رهان. همه مشغول سلام احوالپرسی شدند. رهان تا مهرا را دید متعجب

شد. اینجا چه میکرده؟! جاوید هم همانطور. کیان چیزی به آنها نگفته بود.

رهان به مهرا و بهگل سلام کرد. مهرا بی تفاوت سلامی داد اما بهگل گونه های صورتی اش پررنگ تر شد و

چشم‌هایش از شرم به پائین رفت. مهرا لبخند موزیانه ایی زد. کشف جدید!

اما رهان خیلی معمولی سلام احوالپرسی کرد. کیان به سمت مهرا رفت:

اینم سفارشات دوغ و نوشابه طبق فرمایشات شما.

شما که گفتی کیانا قبلا" گفته!

کیان خنده ی آرامی کرد و به لب‌هایش خیره شد:

یه دستی زدم. حقیقتا" یادم رفته بود.

لبخندی روی لب‌های مهرا نشست که از چشم رهان دور نماند. کیان رفت تا دوش بگیرد.

زود بیا غذا رو آوردیم. یکی بچه ها رو صدا کنه. خان داداش... خواهر... آقای ارجمند بفرمائید از دهن می افته.

جمع شلوغ شده بود و همگی برای نشستن تعارف میکردند. بهگل به شانه ی مهرا زد:

کیان صدات میکنه میگه گوشیت داره زنگ میزنه.

مهرا سری تکان داد و وارد اتاق شد اما یکدفعه یادش آمد گوشی اش را کیان دور انداخته است. کیان در رابست. شلوار ورزشی مشکی و تیشرت جذبی به همان رنگ پوشیده بود. اخم‌های مهرا در هم رفت:

چکار در داری؟! زشته نا سلامتی میزبانی فکر بد میکنن!

کیان جلوتر آمد و مهرا را گرفت.

مهرا اعتراض کرد:

کیان ولم کن...

کیان با گوشه‌ی حوله لب‌های مهرا را پاک کرد.

چکار رژم داری؟! خرابش کردی.

لباست که از دستم در رفت و نبودم اخطار بدم. همون مانی بسه که داره قورت میده. بعدشم میدونستی رهان

هم میاد این همه ترگل ورگل کردی؟!!

من میخواستم مرتب باشم.

کیان حوله را روی تخت پرت کرد و بیرون رفت:

بعداً" درباره اش حرف میزنیم چند دقیقه بعد از من بیا.

مهرا با حرص پایش را روی زمین کوبید سپس رژش را تمدید کرد:

آخه یکی نیست بگه روانی من اگه بی رژ برم که صدتا فکر ناجور میکنن!

کمرنگش کرد و از در بیرون رفت. همگی نشسته بودند و تنها جای خالی کنار مانی بود. بهگل کنار رهان نشسته

بود و مهرا اندیشید که چقدر بهم می آیند. هردو زیبایی خاص و خیره کننده ای داشتند. آمد بنشیند که کیان بلند

شد:

بیا بشین اینجا. من میخوام کنار مانی بشینم کارش دارم.

مانی خندید:

بیا پسر عمه جان که منم کارت دارم.

کیان نگاه جدی انداخت و کنارش نشست. مهرا هم کنار بهگل. همگی مشغول خوردن شدند. مانی آرام آرام با

کیان در حال گفت و گو بود. چهره کیان خونسرد بود اما کم کم عصبانی میشد آخر سر هم شانه ایی بالا انداخت

نیش مانی در تمام این مدت باز بود. مهرا با تکان کسی به خود آمد:

بله؟! _

بهگل لب‌خندی زد:

_ عزیزم حواست نبود سس رو میدی؟! _

مهرا سری تکان داد و جا سسی را به او داد. رهان پوزخندی زد و دوباره مشغول خوردن شد.

مهرا لب‌هایش را با حرص بهم فشرد. دلش میخواست آنقدر او را بزند تا حرصش خالی شود. کیان با تعجب

نگاهش کرد وقتی جوابی نگرفت با مانی مشغول صحبت شد. بعد از شام طبق معمول مردها تشکر کردند و به

سمت پذیرائی رفتند. کیان هم به آنها پیوست اما مانی مشغول کمک شد. جاوید توی سرش کوبید:

_ خاک تو سر نسوان پرستت کنن! _

مهین خانم به دفاع از او گفت:

_ چکار پسرم دارید؟! داره کمک عمه اش میکنه.

مهرا سری تکان داد. شوهریاب که میگن همین بود. رهان کنار مهرا ایستاد و عطر خوش بویش بینی مهرا را

نوازش داد:

_ نه این مانی همیشه علاقه زیادی به جنس لطیف داشت.

مانی سری تکان داد:

_ همیشه هم بی نصیبم.

کیان از پشت به شانه اش زد:

_ از بس بی عرضه ایی.

باز هم مهین خانم:

_ پسرم آقاست.

کیان معترض گفت:

_ مامان کم تعریف این دیلاقو کن!

مهرا به بهانه ظرف به آشپزخانه رفت. بهگل خندید:

_ مانی به خاطر این همه علاقه ات باید همه ظرفا رو بشوری.

مانی از عمه اش آویزان شد:

_ عمه نگاه کن مظلوم گیر آوردن.

مهرا لب این ایستاد:

_ فکر خوبیه. چطوره امشب پسرا ظرفا رو بشورن.

بهگل و کیانا هورایی گفتند. مانی دستش را به کمر گرفت:

_ باز این دیسک لعنتی عود کرد.

رهان کلیه اش را گرفت:

_ این کلیه ی وقت نشناس.

کیان مغرورانه سری تکان داد:

_ خوشبختانه تو بحث خفت آور شما پسران ذلیل نبودم پس معافم. بابک هم که نخودیه.

بهگل و کیانا و مانی به سمت مانی و رهان رفتند و آنها را کشان کشان را به سمت سینک بردند. مانی به سمت

مهرا رفت و دستش را کشید:

_ حالا که همچین نطقی کردی باید خودت هم ظرف بشوری.

مهرا حواسش نبود. کیان بلند گفت:

_ مهرا مواظب باش.

مهرا تعادلش بهم خورد و با جیغ کوتاهی با صورت روی سرامیک آشپزخانه فرود آمد.

همه در کسری از ثانیه جمع شدند.

_ وای خاک به سرم مهرا جان چی شد؟!

_ دیدی امانت مردم چی به سرش اومد.

_ یکی آب قند درست کنه.

_ چی شد دختر جان؟!

کیان با خشم مانی را که کنارش نگران ایستاده بود کنار زد و مهرا را برگرداند. رنگش پریده و پیشانی اش قرمز

شده بود. از درد صورتش را جمع کرده بود. کم مانده بود جلوی آن همه آدم بزند زیر گریه.

کیان عصبی به سمت مانی برگشت:

_ نمیفهمی پاش شکسته اونطور دستشو میکشی؟!

_ بخدا من نمیخواستم...

سه دیگه نمیخواد توجیه کنی. با این شوخی های مسخره ات یه بارم یه یادگاری رو صورت بهگل گذاشتی. تا زمانی که اینجاست از این شوخی های مسخره نکن. دست ما امانته.

مانی خودش هم ناراحت بود. مهرا دلش میخواست به اتاق برود و ریخت نحس هیچکدام را نبیند. تا کی از اینها آسیب میدید؟!

بهگل آب قند را به خوردش داد:

- بخور عزیزم ضعف کردی.

کیانا هم کنارش ایستاد:

_قربونت برم هی بلا میاد سرت.

مهرا را بغضش را فرو خورد. حمایت این افراد غریبه را نمیخواست. دلش مادرش را میخواست تا نازش را بکشد. مانی رو دوپا نشست و به او زل زد:

_ببخشید مهرا نباید شوخی میکردم واقعا" یک لحظه حواسم به پات نبود.

_حالا که بخیر گذشت. بهگل مامان یه دور چایی بریز ببر برا مردا. برید بچه ها جمع شدید چکار؟!

رهان دستکش ها را به دست کرد:

_من که قرار بود ظرف بشورم.

مانی سری تکان داد وقتی جوابی از مهرا نگرفت. بلند شد و کنار رهان ایستاد:

_منم.

مهین خانم به سمت مهرا آمد. یک لحظه دلش برایش سوخت. با احتیاط بلندش کرد:

_پاشو عزیزم من موندم مگه تو چقدر جون داری که این قدر بلا میاد سرت.

بهگل یکی زد پس کله مانی:

_چشمش کردن خاله بس که با نگاهشون قورتش میدن.

الهه خانم قری به گردنش داد:

_وا بهگل جان عزیزم. خوب طرف غریبه ها رو میگیری پسر من دختر ندیده نیست. دخترا این دوره درست

درمون لباس بیوشن تا نگاهشون نکنن! لابد خودشون دوست دارن.

نطقش را کرد و رفت. مهرا فقط همین یک قلم را کم داشت. کیان به سمت مردا رفت. ناراحت شد از حرف زن

دایی اش اما سکوت جایز بود. بهگل شانه اش را ماساژ داد و آرام گفت:

_ زن دایی همینطوریه بی خیال.

_ آی پشت سر مامان من حرف نزن.

_ تو یکی ساکت.

بهگل چائی را ریخت. یکی از آنها را به مهرا داد:

_ بخور بعدم برو اتاق استراحت کن.

مهرا زیر چشمی نگاهی به رهان کرد سپس به بهگل:

_ مرسی بهگل چقدر تو خوبی. به نظرم خوش به حال هرکس که بخواد شوهر تو بشه. هم خوشگلی هم خانم و

مهربون.

مانی خندید:

_ چه همو تحویل میگیرن.

مهرا با حرص گفت:

-بتر که چشم حسود.

و اندیشید اگر مادر مانی اینجا بود چشم‌هایش را درمی آورد.

_ ما که مثل شما دخترها حسود نیستم. هی همو تحویل بگیرید.

جاوید وارد آشپزخانه شد:

_ قند کو؟!

_ بگو با شیرینی خودت بخورن خب.

_ خیارشور.

رو کرد به مهرا:

_ بهترید؟!

مانی با همان دستکش‌های کفی دست‌هایش را بالا برد:

_ خدایا شکرت آخه اینم عدالته؟! یه دختر می افته زمین صدتا آدم دورش جمع میشن با عزیزم جانم که چی

شده؟! حالا اگه یه پسر بیافته زمین فقط تا دو ساعت فحش کش میشه!

رهان پوزخندی زد:

_ چاره اش یه عمل جراحیه برو خودتو خلاص کن از این همه بی توجهی.
خنده ی جاوید بلند شد:

_ د آخه این اگه دختر که هیشکی نگاش نمیکنه بسکه...
_ مهرا خانم.

کیان به سمت صدا برگشت. اخمهای کیان در هم بود:

_ اگه میخواید برید استراحت کنید. جاوید و مانی تموم کنید چرندیاتو. تونستید از آشپزخونه دل بکنید بیاید پیش مردا.

مهرا به کمک بهگل بلند شد. شب بخیری به جمع گفت و به اتاقش رفت. سرش درد میکرد. برای امروز بسش بود. خانه نبود که تیمارستان بود. یکی از یکی خل تر. صدای خداحافظی به گوش میرسید. ضربه ایی به در نواخته شد و بعد هم باز شدن در.
_ مهرا خانم.

مهرا نفسش را بیرون داد. عذاب الهی که میگن همین بود.
_ بفرمائید.

مانی جلوتر آمد:

_ ما داریم میریم خواستم قبل رفتن ببینمتون و عذر خواهی کنم.
مهرا چشم‌هایش را ریز کرد:

_ مگه تو آشپزخونه معذرت نخواستید؟!

_ اما جوابی نگرفتم. این یعنی اینکه دلخورید.

_ ببینید مانی خان من قراره یه مدت اینجا باشم. مسلمانا " شما هم در مهمونی ها حضور خواهید داشت. من توقع زیادی ندارم فقط لطف کنید از این شوخی های بیمزه با من نکنید.
_ من حواسم به پاتون نبود.

مهرا نگاهش کرد:

_ منظورم کلی بود.

_ خیلی سخت میگیری شما.

_ در هر حال امیدوارم تکرار نشه.

_ بخشیدید دیگه؟!

مهره سرش را تکان داد:

_ بله من آدم کینه ایی نیستم.

مانی چشمکی زد و دستش را جلو آورد:

_ بله میدونم. خدانگهدار.

مهره دست‌هایش را به عقب برد و در هم حلقه کرد:

_ به سلامت.

مانی خندید:

_ ای بابا مهره جون شمشیرو از رو بستی ها! ما با به از این باش که با...

دست کیان به شانه اش خورد:

_ سازده همه منتظر تو هستند.

_ بله داشتم از دلشون در می آوردم.

کیان سکوت کرد و نگاهی به مهره کرد. مهره سرش را پائین آورد. سرش را که بالا گرفت کسی نبود. عطر کیان را با لذت بو کشید و روی لبه تخت نشست. صدایی نمی آمد. همه رفته بودند گویی. تا آخر شب از اتاق بیرون نیامد. لباسش را عوض کرد و لباس راحتی پوشید موهایش را باز کرد و روی صندلی روبروی آینه نشست و با شیر پاک کن به جان صورتش افتاد. بازهم همان صورت بی روح. ضربه ایی به در نواخته شد.

_ بفرمائید.

در باز شد. با دیدن مهین خانم ناخواسته لب‌خندی زد. این زن با تمام بداخلاقی‌هایش منجی اش بود. او را در خانه اش پذیرفته بود. پسرش را آنقدر مرد بار آورده بود که هیچگاه به مهره حتی به چشم ناپاک نگاه نکرده بود. اندیشید چه میشد اگر آن شب به جای شاهین و سرنوشت سیاهش با کیان یا مادرش روبرو میشد؟! الحق که حاج خانومی برازنده اش بود.

_ فکر کردم خوابی.

مهره روی صندلی جابجا شد:

_ نه فقط یکم سرم درد میکرد.

مهین خانم قبل از آنکه روی لبه تخت بنشیند گفت:

قرص می‌خوای؟!

مهرا سری تکان داد:

_نه به اندازه کافی این چند روزه دکترا قرص به خوردم دادن.

مهین خانم نشست و نگاه کوتاهی به مهرا انداخت:

_دوست دارم از خودت برام بگی.

مهرا لبخند کم جانی زد:

_قصه ی زندگی من شنیدنی نیست.از اونا نبوده که بگم تا چشم باز کردم تو یه خانواده مرفه بودم.اما پدر و

مادر مهربونی داشتم و یه برادر بی نظیر.منو ببخشید اگه نمیتونم خیلی از خودم بگم.شاید یه روزی همه چی رو

تعریف کردم اما الان...

_من به پسرم مطمئنم.لابد خبر داری چند وقته با سمن سرسنگین شده؟! کیان و سمن با هم خیلی صمیمی

بودن سمن همش خونه ما می اومد منو خاله صدا میکرد اما این اواخر سرسنگین شده بود. فهمیده بودم پای

یکی در میونه.

مهرا سرش را بالا گرفت:

_من متاسفم باور کنید نمیخواستم اینطور شه.مطمئن باشید من برم همه چی به روال عادی برمیگرده.

_من که از کار شما جوونا سر در نیارم.نمونه اش همین الان! کیانی که اگه حتما" باید شبها خونه خودش

باشه امشب میخواد بمونه اینجا!

لبخند محوی روی لبهای مهرا آمد.

شما ناراحت نیستید؟! از اینکه من اینجام؟!

_دختر جون تو مهمون منی آدم واسه مهمون رو ترش نمیکنه.امشب که مانی اون رفتارو کرد هرکس جای تو

بود جیغ و داد میکرد اما تو ماشالله از بس خانومی هیچی نگفتی.فقط نمیدونم چرا...چرا باید یه دختری مثل تو

از خونواده اش بگذره؟!_

_نپرسید حاج خانم.

مهین خانم بلند شد:

_باشه دختر جان.شب بخیر.

مهرا بلند شد و ناخودآگاه در آغوش گرفت:

_حاج خانم به همون خدایی که شما میپرستی من هیچ نقشه ایی ندارم که بخوام کیان و... خدا نفسمو ازم بگیره اگه بخوام آه پدر و مادری رو دنبال سرم بندازم. من و کیان برا هم نیستیم. کیان باید صاحب بهترین ها باشه. من... من فقط یکم درمونده و مستاصل شدم همین!

مهین خانم چیزی نگفت و بیرون رفت. عادت خانوادگیشان بود گویی. هر وقت حقیقت را میگفتی ره‌ایت میکردند.

نفسی عمیقی کشید. تنها امیدش قبولی در دانشگاه بود. فکر آزاد ره‌ایش نمیکرد. فکر شاهین که بی شک منتظر انتقام این بی عرضگی مهرا بود. مهرا سرش را با دو دست گرفت. مسلمان شاهین و سیاوش گمان نمیکردند که او ناخواسته نقشه را خراب کرده است. اگر شاهین آن روز دنبالش نمیکرد این اتفاقات نمی افتاد. حرفهای آن روز شاهین اعصابش را خط خطی میکرد. میگفت مهرا از قصد دست میکند. دستشان به او میرسید به سرنوشت پروانه دچار میشد. تشنه اش شد. بلند شد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. چراغ خواب سنتی و زیبایی در حال روشن بود و نورش به آشپزخانه میتابید. از آب سرد کن لیوانی آب ریخت و روی صندلی نشست. لیوان در دستش فشرد. گویی میترسید هر آن سرکله ی شاهین پیدا شود. سایه ایی روی یخچال افتاد. مهرا خواست جیغ بزند که کیان جلوتر آمد:

_ترس منم.

نفسش را بیرون داد:

_ترسیدم.

کیان روی صندلی نشست:

_آروم صدات کردم نشنیدی. از سر شب تو فکری.

_به نظرت با این وضعیت میتونم آسوده خیال باشم؟! از سایه خودمم میترسم.

_بین مهرا باید در مورد مساله ایی باهات صحبت کنم.

مهرا نگاهش نگران شد:

_چی شده؟!

کیان نفس عمیقی کشید و تکیه داد:

_ تو کیفی که مدارکت توش بود علاوه بر اونها یه کتاب و فیلم هم بود.
 مهرا با گیجی نگاهش کرد:

_ خب؟!!

_ حواست سر جاشه؟! آزاد اون فیلمو برا چی باید به تو بده؟!
 مهرا حواست بگوید کدام فیلم که یکبارہ یادش آمد:

_ پروانه!

_ چی؟!!

_ فیلم پروانه درسته؟! پس آزاد فکر همه چی کرده بود و من ابله خرابش کردم.

_ درست صحبت کن بینم چی میگی.

مهرا با شک نگاهش کرد:

_ تو... تو فیلمو دیدی؟!!

_ نه وقت نکردم نگاهش کنم.

مهرا نفسی از سر آسودگی سر داد و ماجرا را تعریف کرد. چشم‌های کیان از عصبانیت قرمز شده بود. گویی باورش نمیشد.

_ قرار بود آزاد فیلمو رو کنه تا همه خلاص شیم. اون فیلم سند آزادی ما بود.

کیان به فکر فرو رفته بود. گویی حواش به مهرا نبود.

_ کیان حواست به منه؟!!

کیان سری تکان داد. به چشم‌های مهرا خیره شد:

_ اگه فیلم رو بشه و آزاد و خانواده پروانه شهادت بدن چنانچه قضیه ثابت شه حکم اعدام سیاوش قطعیه.

_ اعدام؟!!

_ آره بی برو برگشت اعدامش میکنن.

_ به شرطی که فراری نشه. حتم دارن الان خبر دارن که آزاد افتاده زندان.

کیان یکبارہ بلند شد:

_ فردا میرم شکایتو پس میگیرم.

حالت خوبه؟!

کیان به سمت پله ها رفت:

آره امیدوارم همه چی درست شه زودتر.

مهرا در دل گفت:

که زودتر از شرم خلاص شی.

کیان در اولین فرصت رفت و شکایت را پس گرفت و از آنجا که آزاد شاکتی خصوصی نداشت برای جنبه ی عمومی به هفت ماه زندان محکوم شد. کیان درخواست ملاقات با آزاد را کرد و وقتی او را دید جریان فیلم را برایش بازگو کرد. آزاد اول انکار کرد اما وقتی متوجه شد که کیان صادقانه سعی در نجات مهرا دارد تصمیم گرفت که حقیقت را به طور کامل برای دادگاه بازگو کند. آزاد هیچ نامی از مهرا ترنج و آرام نبرد. بعد از کلی دوندگی و شهادت آزاد و شهادت خانواده پروانه دادگاه حکم دستگیری سیاوش را داد.

مهرا در تمام این مدت بنا به خواسته کیان در خانه بود. کیان مطمئن بود سیاوش و شاهین منتظر تلافی هستند. صبح روزی که پدر کیان میخواست برگردد مهرا به همراه کیان و کیانا به بیمارستان رفتند تا گچ پایش را باز کند. خودش هم میدانست نه شکستگی سر و نه پایش جدی بوده. موقع گچ باز کردن مهرا کم مانده بود گریه کند. میترسید هر آن به جای گچ پای نازنینش قطع شود. بخیه های پیشانی اش را هم کشید. خط نازکی روی پیشانی بلندش مانده بود.

کیانا دستهایش را بهم کوبید:

راحت شدی دیگه!

مهرا لبخندی زد هنوز هم لنگان لنگان راه میرفت:

آره اما انگار راه رفتن خودم هم یادم رفته.

کیان نگاهش کرد:

اولشه تا پات عادت کنه وقت میبره. چون برای مدتی بی حرکت بوده.

بعد به صورتش نزدیک شد و انگشت سبابه اش را روی زخم مهرا گذاشت:

دکتره ی احمق! چقدر بد بخیه زده!

مهرا کمی عقب رفت. طاقت این همه نزدیکی را نداشت:

خیلی بد شده؟!

کیانا سری تکان داد:

_ نه بابا کیان زیاد شلوغش کرده.

_ کیانا یادته چقدر دکتر برای بهگل تمیز بخیه کرد؟! اصلا" مشخص نبود اما این...

_ بی خیال بچه ها.

کیانا سری تکان داد:

_ من کاری به پیشونیت ندارم اما پات باید تا جمعه خوب بشه بریم کوه.

بعد انگار که یاد موضوع مهمی افتاده باشد چشم‌هایش را گرد کرد:

_ راستی مانی میگفت مهرا قبلا" هم اومده کوه باهاتون چرا به من...

کیان پس گردنش را گرفت:

_ باز تو فضول شدی؟! اصلا" اون مانی حرفش اعتبار داره؟!!

کیانا دهانش را به گوش کیان چسباند:

_ در هر حال وای به حالت اگه عاشق شده باشی و به من نگی. فکر نکن زیر چشمی نگاهش میکنی و من

حواسم نیست.

کیان چشم غره ایی رفت و دوباره پس گردنش را گرفت.

_ آی آی ولم کن دیوونه. ولی خوشم اومد سلیقه ات بدک نیست.

مهرا جلوتر از آنها میرفت. کیان اشاره ایی کرد:

_ هیس زشته میشنوه. اینقدرم برا خودت خیالبافی نکن.

کیانا خندید و جلوتر رفت. به مهرا آویزان شد و برای کیان شکلکی درآورد. کیان هردو را به خانه رساند. هنگام

رفتن مهرا را صدا زد:

_ مهرا آسا خانم.

مهرا به سمتش برگشت. لبخند محوی روی صورتش بود. کنار کیان بودن را دوست داشت. حرف زدنش جدی

بودنش حمایت‌هایش همه و همه برایش جذابیت داشت.

کیان جلوتر آمد چند ثانیه ایی خیره نگاهش کرد دستان کوچک و ظریف مهرا را گرفت و فشرد:

_ یه قول بهم بده.

مهرا آب دهانش را قورت داد. کیان لحظه ایی رسمی میشد و چندی بعد خودمانی. همین گیش میکرد چگونه برخورد کند.

چه قولی؟!

کیان دستهای مهرا را بالا آورد و آرام بوسه ایی بر آنها زد. مهرا کم آورده بود. مبهوت بود. محال بود سر از احساسات این پسر در بیاورد. لبش را گاز گرفت. فشارش پائین آمده بود. قلبش تند میزد. صدای گرومپ گرومپش را خودش میشنید. کیان فشار کمی به دستهایش وارد کرد و با لحن مخصوص به خودش گفت:

_مواظب خودت باش.

این را گفت و رفت. شاید اگر مهرا میدانست چقدر دلتنگ این چشمهای مشکی رنگ خواهد شد کمی درنگ میکرد یا حتی خود را به آغوش مردانه اش میفشرد اما دریغ...

مهین خانم کفگیر به دست به استقبالشان آمد:

اومدید؟!

هر دو سلام کردند. کیانا روسری را از سرش کند:

_قیافه مهرا موقعی که میخواستن گچ پاش رو در بیارن دیدنی بود مامان.

مهین خانم جلو اومد:

بخیه ات هم کشید؟!

بله خیلی زشت شدم؟!

_نه دختر جان یه چند روز بگذره جاش میره.

ناهار چی داریم مامان؟!

_کباب درست کردم.

بعد رو کرد به مهرا:

_کیکاووس عاشقه کبابه!

کیانا با بی خیالی سری تکان داد:

_مردا کلا" عاشق گوشتن!

مهرا ناچاراً "سری تکان داد. با اجازه ایی گفت و به اتاق رفت. تعجب کرد. لباسهایش در ساک کوچکی جمع شده بود. تیشرت مشکی رنگی پوشید موهایش را بست و به آشپزخانه رفت:

_ کمک نمی‌خواید؟!

_ نه. کیان رفت فرودگاه؟!

مهره سرش را تکان داد:

_ بله به محض رسوندن ما رفتن فرودگاه.

مهین خانم من منی کرد. سپس روی صندلی نشست:

_ خوبه. پس هنوز وقت داریم.

مهره با تعجب نگاهش کرد. مهین خانم لبخندی زد:

_ میدونم گفته بودی که تا وقتی جواب دانشگاهت بیاد... چور بگم؟! یادمه اون شب گفتم میری و قصد و

غرضی برای کیان من نداری. حاضری حرفاتو ثابت کنی؟!

_ منظورتون چیه؟!

_ یک نفر... یک نفر حاضر شده هواتو داشته باشه! می‌خواهت. همه جوره!

چشم‌های مهره گرد شد. مگر کیان همان روز به مادرش نگفته بود مهره را می‌خواهد؟! مگر خود مهین خانم از او

خوشش نیامده بود؟!

_ نمی‌خواهی بدونی کیه؟!

_ چه فرقی داره؟!

_ مگه خودت نگفتی راه تو و کیان از هم جداست؟!

مهره نفس عمیقی کشید تا حرف نامربوطی نزند. چقدر احمق بود که محبت‌های مادر کیان را باور کرده بود. حق

داشت. برا چه باید راضی میشد وقتی بهترینها را برای پسرش انتخاب کرده بود. از حرف‌های خودش به بهترین

نحو ممکن علیه خودش استفاده میکرد.

_ البته کیان چیزی از قضیه نمیدونه اما خب دوست دارم نظر خودتم بدونم.

بعد با لحن نگرانی گفت:

_ تو مهمون منی. اما نذار رابطه کیان و سمن خراب شه.

مهره فقط نگاه میکرد.

_ سمن زنگ زد کلی گله کرد گفت کیان باهش سرد شده. اگه کیان ولش کنه میره نیویورک.

مهرا چشمه‌ایش را بست دوباره باز کرد.

_عروس من سمنه. نذار این جوونا جدا شن. اینا مال همدیگه ان. خودت گفتی دو هفته دیگه میری. حالا زودتر بری چه اشکال داری وقتی طرفت مطمئنه؟!

مهرا اندیشید هنوز یک هفته دیگه باقی مانده. اما دیگه جائی نداشت. رسما " بیرونش کردند. بلند شد. مهین خانم با نگرانی بلند شد:

_ساکت رو جمع کردم.

_بله دیدم.

_دم دره.

مهرا به یکباره برگشت:

_کی؟!

مهین خانم لبه‌ایش را خیس کرد:

_همونی که گفتم حاضره...

مهرا سرش را با دو دست گرفت به اتاق رفت مانتویش را پوشید و ساکش را در دست گرفت. کیانا هم داشت از پله ها پائین می آمد. با تعجب گفت:

_کجا؟!

مهین خانم جلو آمد اما مهرا عقب رفت:

_مرسی بابت مهمون نوازیتون. از اولش هم گفتم من برا پسر تون تور پهن نکردم. هیچ قضیه عشقی در کار نبود. پسر شما فقط منو از یه مهلکه نجات داد و من مدیونشم.

_مهرا جان...

مهرا به سمت در رفت:

_نمیدونم چی از چه کسی شنیدید اما من انتخاب پسر شما نبودم خیالتون راحت. هنوز اونقدر گرگ نشدم بخوام زندگی یکی دیگه رو صاحب بشم. حق با شماست. سمن و کیان مال همدیگه ان.

در را بست و حیاط را طی کرد. جلوی دهانش را گرفت تا هق هقش بلند نشود. دلش میخواست به کیان زنگ بزند و بگوید مادرش چقدر راحت او را از خانه بیرون انداخت. در حیاط را باز کرد و وارد کوچه شد. به صدای بوق

ممتد ماشین توجهی نکرد و راهش را پیش گرفت. صدای بهم خوردن در ماشین به گوش آمد. قدم‌های کسی که نزدیک شد و ساک کوچکش را گرفت:
_ صبر کن.

محال بود این صدای دورگه را فراموش کند. برگشت و همزمان ساکش را به سمت خود کشید. با نفرت نگاهش کرد:

_ دستتو بکش.

چشم‌های میشی رنگش در نور آفتاب به رنگ فوق‌العاده زیبایی درآمد. همچنان ساک را محکم گرفته بود.
_ کری؟! می‌گم دستتو بکش.

_ کجا می‌خواهی بری؟!!

مهره‌ای عصبی داد کشید:

_ یکبار دیگه بهت گفته بودم به تو ربطی نداره. نه به تو نه به هیچکس دیگه. ولم کنی دیگه نه حمایت تو رو می‌خوام نه کیانو.

بعد پوزخند عصبی زد:

_ پس خواستگاری که مامان کیان میگفت توئی؟! آفرین به این همه از خودگذشتگی...

بعد داد کشید:

_ گمشو برو رد کارت.

دست رهان بالا رفت تا روی صورت رنگ پریده‌ی مهره‌ای فرود آید اما متوقف شد.

_ ولم کنی چی از جونم می‌خوایدی؟! بابا منم آدمم احساس دارم متنفرم از این همه حمایت و یکدفعه رها کردن

به امون خدا. مگه من چی خواستم از شون؟!!

رهان دستش را گرفت و به سمت ماشین برد:

_ الان کیان و پدرش میان. بهم اعتماد کن.

مهره‌ای دستش را محکم کشید:

_ گفتم دستتو بکش.

رهان ساکش را گرفت به داخل ماشین پرت کرد و همزمان گفت:

به خاطر این ساک هم شده می‌ای.

مهرا خواست ساک را بردارد که رهان قفل ماشین را زد.

یعنی خوشم میاد دوستای کیان یکی از یکی عوضی تر و...

رهان جلو آمد:

حرف دهننتو بفهم.

مهرا با عصبانیت تمام به سینه ی رهان کوبید:

من حرف دهنمو نمیفهمم نمیخوای بشنوی هری!

رهان دستش را کشید و محکم به داخل ماشین هلش داد خودش هم سوار شد و قفل را زد. همانطور که ماشین

را روشن میکرد گفت:

آدم احمقی هستی.

توأم آدم سیریشی هستی. حالم ازت بهم میخوره.

رهان دنده را عوض کرد:

کی میخواد تو این بحران بی شوهری بگیری؟! باید از خداتم باشه یکی یه دختر که معلوم نیست چکاره اس

رو دوست داشته باشه.

بعد از آینه نگاهی به عقب کرد:

تازه اگه شانس داشته باشیم و قبلا "افتتاح نشده باشی.

مهرا با بهت نگاهش کرد اما رهان خونسرد به روبرو نگاه میکرد.

پس چرا گورتو گم نمیکنی بری؟!!

رهان لبخندی زد:

آدما باید از فرصتها استفاده کنن.

مهرا پوزخندی زد:

لابد تو فرصتی آره؟! حالا که دارم فکر میکنم میبینم چقدر خوب شده که زنت مرده و تو رو تحمل

نکرده. شایدم از دست تو خودشو حلق آویز...

ماشین کنار اتوبان متوقف شد. رهان با چشم‌هایی قرمز نگاهش کرد. مهرا ادامه ی حرفش را خورد. قفسه ی رهان

بالا و پائین میرفت:

یکبار دیگه تکرار کن چه غلط اضافی از دهننت اومد بیرون.
مهرا حرصش گرفت:

چی از جونم میخوای؟! بابا جان اصلاً "من ازت بدم میاد زوره؟! "
رهان بازویش را گرفت:

بار اول و آخرت باشه اسمشو میاری.
مهرا هم مثل خودش گفت:

دستمو ول کن زنجیری!

رهان یکباره رهایش کرد و با صدای گرفته ایی گفت:

حیف...حیف از این صورتی که خدا بهت داده تا شبیه اش باشی و بشی آینه دق من.
مهرا متعجب نگاهش کرد.

من از اولش هم میدونستم که حاج خانم نمیداره.

چی رو نمیداره؟! "

اینکه تو و کیان با هم باشید.

مهرا صدایش را بالا برد:

به درک. کسی نمیخواست خودشو بندازه به پسرش که واسم خواستگار جور کرده.من خودم چلاق نیستم.
رهان خندید:

آها یعنی خودت میری دنبال خواستگار؟! "

خیلی سرخوشی انگار؟! "

رهان نگاه عمیقی کرد و بی توجه به سوالش گفت:

کیانو دوست داری؟! "

مهرا چپ چپ نگاهش کرد:

اینو روز اول هم پرسیدی منم گفتم ربطی بهت نداره.اصلاً "داری کدوم گوری میبری منو؟! "میخوام پیاده شم.

رهان کلافه گفت:

__ بین مهرآسا خانم! کسی قرار نیست تو رو بخوره والا همچین تحفه ایی هم نیستی.

__ پس پیاده ام کن آقای تحفه پسند!

__ نمیتونم. کیان گفته مراقبت باشمو بیرمت جائی.

مهرآ به یکباره با هیجان به سمت رهان برگشت:

__ کیان خودش گفت؟!!

ابروی چپ رهان بالا رفت:

__ یکم خود داری بد نیست.

__ میشه بگید جریان چیه؟!!

ابروی رهان بالا رفت:

__ واقعا "نمیدونی جریان چیه؟!!"

مهرآ با حرص گفت:

__ نه

رهان به روبرو خیره شد:

__ مشخصه دیگه. وقتی الکترونها بین اتمها حرکت می کنند جریان بوجود میاد.

مهرآ سری تکان داد. کمی طول کشید تا متوجه شد رهان دستش انداخته بعد یکباره به سمتش برگشت. خنده ی

رهان بلند شد:

__ وای خدا نگاه کن چشماشو شده قد توپ بسکتبال.

مهرآ چشم غره ایی رفت. حوصله ی سرخوشی های این پسرک مجنون را نداشت. آنهم در این موقعیت که

آلاخون والاخون شده بود.

رهان لبخند نمکینی زد:

__ خیلی خب بابا! سمن زنگ بود به حاج خانم گله کرده بود میگفت انگار پای یه دختر در میونه. حاج خانم هم

قول داده بود قضیه رو حل کنه.

__ دوستش داره سمن و؟!!

__ کی؟! کیان?!!

_ نه مادر کیان.

_ خب یه جورایی آره همیشه میگفت سمن عروسمه.

_ بعدش چی شد؟!

_ بعدش سمن زنگ زد به کیان دعوا کرد. کیان هم دید اوضاع ناجوره منو فرستاد جلو.

_ اما مادرش منو بیرون کرد.

_ شایدم نمیخواسته با پدر کیان روبرو شی.

_ مگه پدرش چه طور آدمیه؟!

_ مثل همه پدرا خشک و جدی.

_ بازم دلیل نمیشد منو بیرون کنه. من از دورویی آدما ناراحتم. به من میگفت تو مهمون کیانی و برام عزیزی.

رهان نفس کوتاهی کشید و کمی سرعت را کم کرد:

_ اما شک نکن برای کیان عزیزی. ببین چقدر خاطر تو رو خواسته که نخواسته در بدر شی. ازم خواسته ببرمت ویلا شمالشون.

مهرا با تعجب نگاهش کرد. رهان با خنده کمر بندش را باز کرد:

_ تازه گفته چپ نگاهت کنم سرم رو سینمه. من برم یکم خوراکی بخرم بیام. یک ساعت دیگه هم نهار میخوریم. درو باز نکن تا برگردم

رهان پیاده شد قفل مرکزی را زد و مهرا محکم به سر خودش زد:

_ خاک بر سرت که همیشه با این زبون تندت کار دست خودت میدی. حالا روت میشه تو چشم پسر مردم نگاه کنی؟! هرچی از دهننت در اومد بهش گفتم.

رهان دوباره سوار شد و پلاستیک را روی پای مهرا گذاشت:

_ من سلیقتو نمیدونستم هرچی دم دستم بود خریدم.

مهرا نگاهی به درون پلاستیک انداخت. لبخندی زد. کل مغازه رو بار زده بود. بسته بزرگ پفکی بیرون کشید:

_ زیادم هست.

پفک را باز کرد و به رهان تعارف کرد. رهان سرش را عقب برد:

_ برا شما خریدم من خودم اهل تنقلات نیستم. اگه زحمتی نیست یه چای کیسه ایی بندازید تو فلاسک یه چای بخوریم.

مهره سری تکان داد. پفک بزرگی در دهانش کرد و کاری که کیان خواسته بود انجام داد.
_ لیوان دارید؟!

رهان کمی به سمت مهره خم شد تا در داشبورت را باز کند. مهره عطرش را بو کشید. رهان کمی بیشتر خم شد اینبار بوی موهایش در بینی اش پیچید. به اجبار گفت:

_ برید کنار خودم در میارم. الان به کشتنمون میدید با این رانندگیتون.

رهان خندید و چیزی نگفت. مهره لیوان را تا نصفه پر کرد و منتظر شد تا کمی سرد شود. همانطور که به بخار چای خیره شده بود گفت:

_ کیان خودش میاد سر بزنه؟!

_ گفت اگه بتونم حتما "فعلا" مساله سمنه. انگار قضیه جدیه. حاج آقا و حاج خانم هم اینبار کوتاه نمیان تا سمن بدون کیان بره خارج.

مهره چشمه‌هایش را در کاسه چرخاند:

_ یعنی اینقدر خاطرشو میخوان؟!

_ خب از حق نگذریم سمن دختر فوق العادیه. یه ایده آل برای هر پسر.

مهره ایشی گفت و لیوان چایی را به او داد:

_ چایی تون.

رهان خنده اش را قورت داد:

_ دختر خوب اینطوری که نمیتونم بخورم.

مهره بی حوصله گفت:

_ برا چی؟!

رهان لپش را گاز گرفت تا نخندد:

_ اگه زحمتی نیست بذار دهنم.

مهره با حرص نگاهش کرد اما بعد با لبخندی موزیانه گفت:

_ باشه.

چای را جلو آورد رهان به محض خوردن سرش را عقب کشید و داد زد:
_ سوختم!

_ ا داغ بود؟!!

_ خیلی عوضی ایی بخدا. نخواستیم اصلا".

مهرا چیزی نگفت و سکوت کرد. رویش را به سمت پنجره گرفت:

_ چقدر دیگه مونده برسیم؟!!

_ اگه نخوریم به ترافیک سه ساعت دیگه.

_ چقدر زیاد. مگه تا چالوس چقدره؟!!

_ ویلا تو خشت سره نزدیک محمود آباد!

مهرا سری تکان داد. اصلا "نمیدانست کجاست. حوصله اش سر رفته بود.

_ حالا کیان کی میاد؟!!

رهان نگاه چپ چپی نثارش کرد:

_ چطور؟!!

مهرا دستی درون موهایش برد:

_ باید بینمش. مدارکم دستشه.

رهان سری تکان داد و به آینه نگاه کرد:

_ اگه بتونه میاد.

اخم‌هایش را درهم کرد و یکباره لایی کشید. مهرا تقریبا "شوت شد توی بغل رهان.

_ این چه وضع رانندگیه؟!!

رهان دنده را عوض کرد و لایی دیگری کشید.

_ میگم این چه وضعه...

رهان کمی ماشین را به سمت چپ برد:

_ بدون اینکه ضایع بازی دربیاری نگاه کن بین سرنشین ماشین عقبی رو میشناسی یا نه! از خونه کیان تا

اینجا دنبالمونه.

مهرا با ترس سرش را کمی کج کرد تا به آینه بغل مسلط شود. چشم‌هایش را ریز کرد و به سرنشین خیره شد. دست‌هایش در هم گره شد لب‌های خشکش را زبان زد نفسش تند شد کم مانده بود گریه اش بگیرد با بی حالی گفت:

_شاهین!

_میشناسیش؟!!

مهرا تنها سرش را تکان داد.

_باید بیچونیمش!

مهرا همانطور به روبرو خیره شده بود. رهان چند باری لایی کشید و با ماشین شاهین فاصله انداخت. دست آخر جاده باز شد و رهان با سرمستی گاز داد:

_خوبی دوپست و شش به همینه. این بغل مغل ها خوشو جا میده در میره.

مهرا دست‌های ظریفش را درهم قلاب کرد:

_پس هر لحظه منتظر بوده.

رهان زیر چشمی نگاهش کرد:

_نمیخوای بگی قضیه چیه؟!!

مهرا آشفته سری تکان داد:

_کدوم قضیه؟! چندتا قضیه داریم. یکی تالس یکی فیثافورث یکی...

رهان خندید:

_زبونت در هر شرایطی فعاله.

مهرا به سمتش برگشت:

_مطمئنمی گموم کرد؟! از تهران تا اینجا دنبالمونه بعد الان میگی؟!!

_شک داشتم. آره نیستش. نمیخوای بگی جریان چیه؟! دیدارت با کیان اومدنت به کوه بعدشم تصادف و... قبل از

اینکه بری خونه حاج خانم پیش کیان بودی؟!!

مهرا لب‌هایش را جلو داد:

_بله چطور؟!!

اخم‌های رهان در هم رفت:

_برات مهم نبود بری خونه ی یک پسر مجرد؟!!

مهرای بی خیال شانه هایش را بالا داد:

_جای دیگه ایی نداشتم.

رهان به سمتش برگشت نگاه کوتاهی کرد سپس به روبرو خیره شد:

_پس خانواده ات؟!!

_من به کسی جواب پس نمیدم.

رهان سری تکان داد.مهرای هم با حرص به بیرون خیره شد.باران نم نم میبارید.باز هم ترافیک شده بود و

ماشینها حلزونی حرکت میکردند.مهرای برای لحظه ایی رهان را فراموش کرد.شیشه را پائین کشید و سرش را

بیرون برد.عاشق بارون برد.خنکی هوا و قطره های بارون دلش رو میبرد.گوشی رهان زنگ خورد و رهان

مشغول صحبت شد.دستان ظریفش را بیرون برد و چشمه‌ایش را بست.رهان بازویش را گرفت:

_بیا.

و به گوشی اشاره کرد.مهرای سری تکان داد و گوشی را گرفت:

_بله؟!!

_سلام بداخلاق.

مهرای لبخند کجکی روی لبش آمد که از چشم رهان دور نماند.

_سلام آقا کیان.

کیان خندید:

_ما آخر سر نفمیدیم کیانیم یا آقا کیان؟! خوبی؟رهان گفت پدرشو در آوردی.

مهرای زیر چشمی به رهان نگریست از نیم رخ چانه اش خوش فرم تر بود.

_تقصیر دوست خودتونه.

_بابت مادرم متاسفم.

مهرای نفس عمیقی کشید.انگار تازه یادش آمده بود برا چه اینجاست.

_ مهم نیست من اول و آخر باید میرفتم. تقصیر شما بود که یه ذهنیت غلط برای مادرتون ساختید. شاید اگه از اول میدونستن که هیچ چیز بین ما نیست این اتفاقات نمی افتاد... من نمیخواستم جایگاهی داشته باشم که نامزدتون احساس خطر کرده.

لحن کیان عصبی شد:

_ سمن نامزد من نیست.

مهرا با خونسردی گفت:

_ لابد هست که چندین ساله در کنار همدیگه اید و مادرتون اونو عروس خودش میدونه.

کیان خواست چیزی بگوید که مهرا ادامه داد:

_ ممنون میشم اگه مدارکم به دستم برسه.

مهرا صدای نفس بلند کشیدن کیان را کشید:

_ میدونی از چی خوشم میاد مهرا؟! اینکه همیشه طلبکاری. مواظب رفتارت باش تو این چند روز خطا نکنی.

مهرا لبش را با زبان خیس کرد:

_ خیلی نگرانید تشریف میاوردید

کیان گوشی را قطع کرد. مهرا نگاهی به گوشی رهان انداخت و شانه ایی بالا انداخت. برای ثانیه ایی مات عکس روی صفحه ی گوشی شد. دختر جوانی با لباس عروس روی تخت بیمارستان نشسته بود و رهان هم با کت و شلوار او را در آغوش گرفته بود. صورت بیضی شکل و سفیدی داشت با چشم‌هایی که گربه ایی بود عسلی رنگ و درشت. موهای فر و مشکی اش را بالای سرش جمع کرده بود و آرایش ملیحی داشت. مهرا پلک هم نمیزد. این همه شباهت برایش دور از واقعیت بود. تنها تفاوتی که با دختر درون عکس داشت صورت گندمگونش بود و چشم‌های دختر که گربه ایی بود.

رهان لبخند کجی زد:

_ به چی زل زدی؟!

مهرا سرش را بالا گرفت. با ناباوری به رهان نگاه کرد:

_ رهان...

رهان گوشی را از دستش گرفت:

_ کیان هم اینطوری صدا میکنی؟! خدا به خیر بگذرونه.

مهرا لبش را گاز گرفت:

_این... این همونیه که...

بعد پنجه اش را با کلافگی درون موهایش برد. باورش نمیشد کسی اینقدر شبیه اش باشد. تازه داشت تمام نگاههای گاه بیگانه نگرانی ها و حرفهای رهان را درک میکرد. این پسر چقدر خوددار بود.
_ ستایش همه ی زندگی من بود.

مهرا در جایش به سمت رهان مایل شد و به او زل زد. رهان نگاهش کرد و لبخند کوتاهی زد:

_ البته باید یه اعتراف بکنم چشمهای تو خوشگل تره. چشمهای ستایش قهوه ایی خیلی روشن بود اما چشمهای تو انگار هر بار یه رنگه شبیه تیله اس! صورتت هم لاغرتره اما گونه هات برجسته اس.
مهرا سری تکان داد. اصلاً "برایش تعریفهای رهان در حال حاضر جذابیت نداشت فقط دلش میخواست سرگذشت دختری را بداند که روزی معشوقه این مرد بوده و اکنون در قبرستان بسر میبرد که دست برقضا شبیه اوست.

_ برای چی فوت کرد؟!

رهان ماشین را پارک کرد:

_ وقت ناهاره.

مهرا با حرص سر جایش نشست. روسرس شالی اش را روی سر جابجا کرد. ضایع شدن هم عالمی داشت! آینه ی ماشین را پائین کشید و نگاه کوتاهی به خودش انداخت. رهان کنار در منتظرش بود. پیاده شد و کنارش ایستاد. رهان از کیان کوتاه تر بود و لاغرتر اما چیزی از جذابیتش کم نمیکرد. مهرا سرش را کمی بالا گرفت و هردو به سمت رستوران رفتند. رهان در را باز کرد و مهرا داخل شد رهان هم. هردو به خوبی متوجه شدند که افراد داخل رستوران نگاهشان میکردند. هردو صاحب چهره هایی خاص و جذاب بودند. یه نوع هارمونی خاص در کنار یگدیگر داشتند. چشمهایی هم رنگ داشتند پوست هردو گندمگون بود و لبهای هردو قلوه ایی بود. رستوران زیبایی بود که روبه جنگل بود و مهرا پیشنهاد کرد که به جای نشستن روی صندلی به ته رستوران بروند و روی تخت بنشینند.

_ چی میخوری؟!

مهرا کفشهای عروسکی اش را از پا در آورد:

_ اولین باره میام اینجا. نمیدونم کدوم غذاش خوبه.

رهان منو را به سمتش گرفت:

_من و کیان و جاوید چند باری اومدیم اینجا. جوجه هاش حرف نداره.

مهره لبهایش را جلو داد:

_جوجه دوست ندارم.

منو را نگاه سرسری انداخت:

_چنجه هاش خوبه؟!!

رهان دستهایش را در جیب برد:

_والا من به خاطر کلیه ام گوشت نمیخورم نمیدونم چنجه هاش چطوره. اما اینجا کلا "غذاهای خوبی داره.

_پس همون چنجه.

رهان سفارش را داد و برگشت. کفشهایش را در آورد و کنار مهره نشست. چند دختر جوان روبرویشان نشسته

بودند. یکی از آنها که موهای بلند و بلونش را فرق کرده بود به رهان خیره شده بود اما رهان در دنیای خودش

سیر میکرد. مهره سرش را بالا گرفت و متوجه دختر شد. پوزخندی زد و به رهان نگریست:

_مگه گوشت برای کلیه ضرر داره؟!!

رهان کمی جابجا شد و به پشتی تکیه داد:

_دکترم گفته پروتئین برا کلیه ات ضرر داره.

_اینجوری که بدتره! بدنت کم میاره!

رهان شانه ایی بالا انداخت. مهره کمی من من کرد سپس گفت:

_برا چی یه کلیه داری؟!!

رهان لبخندی زد و مهره یکدفعه گفت:

_ا توام مثل من چاله گونه داری!

رهان دستی درون موهایش که نور آفتاب روشنش کرده بود کرد:

_ما خیلی شباهت به هم دیگه داریم اما تو ندیدی.

مهره برای لحظه ایی خجالت کشید. نباید صمیمی میشد اما دست خودش نبود.

_نگفتی چرا یه کلیه داری؟!!

بعدا سر فرصت برات می‌گم.

مشکلی پیش نیاد نمیرید شرکت؟!

خودش در دل به خودش خندید. لحظه ایی خودمانی میشد بعد رسمی حرف میزد.

رهان خندید:

دانشگاه رو بگو. شاید آخر هفته مجبور بشم برم و برگردم.

نگاه مهرا نگران شد:

یعنی من تنها بمونم؟!

گفتم شاید. احتمالاً "کیان میاد. میبینی یه الف بچه دو تا دکتر مملکت و علاف خودش کرده!

مهرا ایشی گفت:

حالا خوبه فعلاً "هر دو دانشجو تشریف دارید. بعدشم همچین می‌گید دکتر انگار متخصص مغز و اعصابید!

رهان مثل خودش ایشی گفت:

حالا بذار ببینم اصلاً "خودت قبول میشی بعد ک‌ری بخون جوجه.

غذا را آوردند و مهرا از انتخابش راضی بود. علیرغم اینکه وسط جاده بود اما غذای با کیفیتی داشت. بعد از خوردن غذا رهان گاز جاده را گرفت و یک ساعت و نیم بعد به مقصد رسیدند. تصویری که مهرا از یک ویلا داشت با چیزی که میدید فرق داشت. خانه ی ساده و دو طبقه ایی رو به دریا بود. رهان در را باز کرد و سریع وارد ماشین شد. باران تندتر شده بود. موهای رهان خیس شده بود و چهره اش را دوست داشتنی تر کرده بود. رهان ماشین را نزدیک به در ویلا پارک کرد تا زیر سایبان باشند. مهرا به محض پیاده شدن لرز خفیفی بر پیکرش نشست. رهان ساکها را از ماشین درآورد و هر دو داخل شدند.

اصلاً "قابل قیاس با تهران نیست. اینجا خیلی سرده. من اصلاً "لباس گرم نیاوردم.

فضای ویلا را از نظر گذراند. هال بزرگی که پنجره هایش رو به دریا بود و یه دست مبل قدیمی به همراه تلویزیون در آن بود. آشپزخانه هم در سمت راست و کنار در ورودی بود. سمت چپ پله به سمت طبقه بالا می‌خورد. یک دست نهارخوری هم در آشپزخانه بود. بسیار ساده و جمع و جور بود.

به خاطر بارون هوا یکم سرد شده. من پلیور باهام هست سردت شد بهت میدم.

پس حداقل یه چائی درست کنم.

رهان روی مبل نشست و لب تابش را باز کرد:

مرسی.

بعد هم به کیان زنگ زد و اطلاع داد که رسیده اند. مهرا به آشپزخانه رفت. مردد بود روسری به سر باشد یا نه. اما در نهایت بی خیالی اش پیروز شد و روسری را روی این پرت کرد. مگر کیان نگفته بود اگه رهان چپ نگاه کرد سرش روی سینه اش است؟! پس باید او حواسش باشد نه مهرا! گاز را روشن کرد و کتری آب جوش را روی آن گذاشت. رهان مشغول بود. حواسش به اطراف نبود. مهرا روبرویش نشست. همیشه زود حوصله اش سر میرفت.

همیشه یه سر برم تا لب دریا؟!!

رهان سرش را بالا گرفت. بار سوم بود مهرا را بی حجاب میدید.

الان بارونه. بذار وقتی بارون وایساد با هم میریم.

خب حوصله ام سر رفته.

رهان سری تکان داد:

برو اتاق بالا بخواب

این یعنی رو مخم راه نرو؟!!

رهان خندید:

یه چیزی تو این مایه ها. کارام مونده. برو بخواب منم به کارام برس. ببری بیرون میخوام چشمم بهت باشه

همش!

مگه بچه ام؟!!

نه امانتی!

مهرا بلند شد. راه پله ها در پیش گرفت:

باشه پس خودت چائی دم کن.

رهان سری تکان داد و دوباره به صفحه مانیتور خیره شد. مهرا در اتاق سمت چپ را باز کرد که رو به حیاط بود. تخت دو نفره ی رنگ و رو رفته و کهنه ایی در آن بود. ظاهراً "کیان هرآن چه نیاز نداشته به اینجا آورده بود. به زیر پتو خزید موهایش را باز کرد و به سقف شیروانی خیره شد. رفتار کیان برایش عجیب بود. به غیرتی شدنش در روز اول آشنایی شان اندیشید بعد به سیلی که از رهان خورده بود و سکوت کیان و در آخر اینکه با

وجود گذشته ی مهرا باز هم او را در خانه اش پذیرفته بود. حتی الان هم با وجود شرایط بدی که برایش به وجود آمده بود باز هم حمایتش کرده بود. اما درک نمی‌کرد چرا رهان را همسفرش کرده؟! جاوید هم می‌توانست گزینه اش باشد اما رهان را فرستاد. مهرا نفس عمیقی کشید. از طرفی حمایت‌های کیان را دوست داشت اما هیچگاه در تمام این مدت حرف محبت آمیزی از او نشنیده بود. اوایل گمان می‌کرد به خاطر بر ملا شدن حقیقت است اما گوئی کیان کالا " فرد تو داری بود. در یک هفته ایی که در خانه ی پدری کیان بسر میبرد به غیر نگاه‌هایی که کیان گهگاه به او می‌کرد هیچ اتفاق دیگری برای افتادن نبود. غلتی زد. طرف دیگر قضیه رهان بود. که بی محابا ابراز علاقه کرده بود آنهم از نوع بدوی! بکوبونی تو صورت طرف بعد بگی مال منی! این مدل ابراز علاقه عجیب بود اما رهان آنقدر جذابیت ظاهری و رفتاری داشت که هر فردی اگر در شرایط مهرا بود او را می‌پذیرفت و برایش مهم نبود رهان او را به خاطر شباهت با همسر مرحومش دوست دارد نه خودش! اما مهرا هر فردی نبود. همیشه در طی این سال‌های اخیر با وجود اینکه پسران زیادی اطرافش بود اما هیچگاه کسی قلبش را نلرزانده بود. مخالف عشق‌های در نگاه اول بود. دوست داشت اخلاق و منش فرد را ببیند بسنجد و به مرور زمان عاشقش شود. و این همان چیزی بود که تمام مدت از حمایت‌های کیان میدید. اما کیان به شدت پا پس کشید و حتی اجازه نداد جوانه ایی که در قلب مهرا زده بود رشد کند. خودش هم میدانست کیان از زمین تا آسمان با او فرق داشت اما دلش میخواست عاشقی را با کیان تجربه کند. افسوس که کیان همیشه مرزهایی بین خودش و اطرافیان قائل میشد.

_ با چشم باز می‌خوابی؟!!

مهرا نیم خیز شد. رهان به چهارچوب در تکیه داده بود.

_ چی کنم؟ به زور فرستادیم برم بخوابم.

رهان لبخندی زد:

_ چون بچه حرف گوش کنی بودی لباس بپوش بریم لب دریا.

مهرا از تخت پائین آمد:

_ مگه بارون بند اومد؟!!

رهان سری تکان داد:

_آره.

هر دو از پله ها پائین آمدند. مهرا روسری و مانتویش را پوشید. رهان پلیور خوش دوختی به رنگ مشکی پوشید و پلیور کرم رنگی به مهرا داد:

_پوش سردت میشه.

مهرا پلیور را از سر تنش کرد و به رهان نگریست. چشمهای رهان میخندید. مهرا آستینهایش را سه تا زد:

_شرط میبندم این به خودت هم بزرگه!

رهان خندید و جلو آمد:

_خیلی بامزه شدی. شبیه اینا شدی که سرچهار راه گل میفروشن.

مهرا ابتدا از تعریف اولش خشنود شد اما از جمله ی دوم کفرش در آمد. انگشت سبابه اش را به سمت او گرفت:

_منو مسخره میکنی؟!!

رهان عقب عقب رفت و در ورودی را باز کرد:

_حالا که دقت میکنم شبیه گداها سرچهار راه شدی مخصوصا" با این موهای درهم و شلخته ات.

این را گفت و در رفت. مهرا هم با جیغ به دنبالش روان شد:

_من شبیه گداها شدم؟! از تو بهترم با اون قد دراز و چشمهای بدرنگت سیاه سوخته.

_نه که تو خیلی سفیدی زغال؟!!

مهرا سفید نبود اما سبزه هم نبود. با این حال از حرف رهان زورش برد. مهرا دوباره جیغ زد و رهان با خنده به

سمت ساحل میدوید مهرا هم به دنبالش. نزدیک که ساحل که رسیدند مهرا قدمهایش را تند کرد و به رهان

نزدیک شد. رهان برگشت تا باز هم مسخره کند که مهرا با تمام توانش او را به درون دریا هل داد. سرتاپای رهان

خیس شد. مهرا داشت دهن کجی میکرد که رهان کمی بدنش را بلند کرد و دست مهرا را کشید. مهرا جیغی زد و

روی رهان افتاد. حجم زیادی آب وارد گوشها و دهانش شد. موهایش را از روی صورتش کنار زد:

_تقلیدکار تا انداختمت تو آب تلافی کردی؟! اه اه دهنم مزه آب نمک میده از بس...

حرفش نیمه تمام ماند. رهان همانطور با لبخند نگاهش میکرد. موهای خوش حالتش روی پیشانی ریخته بود و

چشمهایش سبزعلی شده بود. مهرا خواست بلند شود که رهان او را سریع گرفت.

_ولم کن.

ر‌هان بی ت‌وجه به حرفش سر کوچک م‌هرا را روی سینه اش گذاشت و محکم تر از قبل او را گرفت. اما م‌هرا شروع به تقلا کرد. احساس خفگی می‌کرد.

_ دو دقیقه آرام باش.

م‌هرا با عصبانیت آخرین تقلایش را هم کرد سپس نالید:

_ پس کیان چی؟! بهش قول دادی.

تپش قلب ر‌هان کلافه اش کرده بود. نفس عمیقی کشید و عطر خوش ر‌هان را استشمام کرد. ر‌هان چانه ی م‌هرا به سمت خودش گرفت:

_ کیانو دوست داری؟!!

م‌هرا دست چپش را با کلافگی روی صورتش کشید. ر‌هان دستش را در دست چپش قلاب کرد:

_ نگفتی؟!!

_ ولم کن تا بگم!

ر‌هان ر‌هایش کرد و م‌هرا صاف نشست. ر‌هان همچنان دراز کش بود.

_ اینو اون روز هم توی کوه پرسیده بودی.

_ و تو بازم جوابی ندادی.

م‌هرا کامل به سمتش برگشت:

_ دقیقا" به همین دلیل می‌گم. چون اگه قرار بود جواب بدم همون روز جواب میدادم.

ر‌هان سر‌جایش نشست:

_ منم اینقدر می‌پرسم تا یک روز جواب بدی.

م‌هرا لبخند کجی زد:

_ می‌خواید اعتراف عشق یکی دیگه رو بگیری؟! به فرض من بگم دوستش دارم چی به شما میرسه؟!!

ر‌هان پوزخندی زد و با همان صدای دو رگه گفت:

_ اون وقت منم می‌گم غلط می‌کنی عاشق بشی. الکی نیومدی سر راهم تا عاشق یکی دیگه بشی!

لحن ر‌هان به قدری جدی بود که م‌هرا فرصت نکرد بفهمد شوخی میکند یا جدی می‌گوید. ر‌هان بلند شد. ابروهای م‌هرا در هم رفت:

_ مطمئن باش من معشوقه ی کسی که منو به خاطر یه شباهت بخواد نمیشم.

رهان خم شد و خط اخم بین ابروهای مهرا باز کرد:

_اونیه که تعیین میکنه منم نه تو. در ضمن اخم نکن جاش می مونه

مهرا با حرص بلند شد:

_شما زیادی خوش خیالی.

رهان دستهایش را در جیب برد:

_فکر کردی برا چی کیان منو فرستاده؟! نمیتونست جاویدو بفرسته؟!!

مهرا پوزخند عصبی زد:

_شایدم میخواستہ رفیقشو امتحان کنه.

رهان با قدمهای محکم به سمت ویلا رفت:

_رفاقت منو کیان مثل ریشه های یه درخته. با وجود یک دختر بهم نمیخوره.

مهرا با عصبانیت رفتنش را تماشا کرد. قد بلند و شانه های پهنش را از نظر گذراند. قفسه سینه اش از عصبانیت

بالا و پائین میرفت. دستهایش را مشت کرد. مضحکه شده بود. اول کیان بعد هم این بی اختیار یاد سیاوش و

شاهین افتاد. حالا که میخواست عاشقی با کیان را تجربه کند رهان مثل بختک افتاده بود وسط که دست بر قضا

همخانه اش هم بود. بی اختیار جیغ زد:

_متنفرم از همتون. هم از تو هم از کیان.

رهان از دور به سمتش برگشت لبخند تمسخرآمیزی زد و وارد ویلا شد. مهرا دوباره نشست. یک لحظه تصور کرد

چه میشد اگه همه آرزایمر میگرفتن و مهرا میتوانست به خانه برگردد؟! بعد مادرش در را باز کند بغلش بگیرد و

بگوید کجا بودی چقدر دیر کردی. نه شاهینی باشه نه سیاوش نه رهان و نه حتی کیان. آدمها همیشه دنبال

موقعیتهایی هستند که یکم شرایط موجودشون رو عوض کنه. سالهای قبل همیشه مهرا عاشق یک زندگی پر

هیجان بود. کشمکش جنجال شهرت و ... هرچیزی که اون یکنواختی که الان آرزوش رو داشت از بین

ببره. فرارش از خونه از نظر خودش شاید یک تفریح ساده بود. اینکه یه چرخه تو شهر بزنه یکم نگرانسون کنه و

بعدش برگردنه بگه من بهمن و نمیخوام بلکه مادرش از دوری دخترش دلش به رحم بیاد و محسن و منصرف

کنه. اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا بهش بضمونه همیشه اون چیزی که تو تصورمون داریم رقم

نمیخوره. مهرا فکر میکرد برمیگرده اما برنگشت. یه نقشه ی ابلهانه یه فرار ابلهانه یه دزدی ابلهانه و در نهایت

یک شغل ابلهانه و دلیل همه ی اینها این بود که مهرا یک دقیقه هم به عاقبت عملش فکر نکرده بود. شاید

مادرش و محمد هم مقصر بودند. از مادرش جز محبت چیزی ندیده بود. هیچ‌گاه برایش از بدی‌ها نگفته بود. محمد هم در هر شرایطی حمایتش میکرد. حس کودکی را داشت که در تمام مدت با کمک اطرافیان تاتی تاتی گام برمیداشته اما به محض اینکه ره‌ایش کردند تا گام بعدی را خودش بردارد با سر به زمین خورده است. نفس عمیقی کشید. مدت‌ها بود دلی برای دل‌تنگی نداشت. بارها به سرش زده بود که برود و مادرش را از دور ببیند اما نیمه‌های راه پشیمان میشد. دیدن دختری که زمانی چادرش را سفت و سخت میگرفت و حال تنها مساله بی‌اهمیت در زندگی‌اش حجاب بود چه اهمیتی داشت؟! دیدن دختری که حتی اگر بی‌پول هم میماند اما بی‌اجازه پول برنمیداشت و حال میلیونی سرق‌ت میکرد چه اهمیتی داشت؟! نه همان بهتر که به دوری‌اش خو بگیرند. خودش هم به این سبک زندگی عادت کرده بود. برایش بی‌اهمیت شده بود هم‌خانه‌ی سیاوش باشد یا کیان یا رهان! گویی مهم سقف بالا سرش بود و بس. بلند شد و با گام‌هایی آرام به سمت ویلا رفت. باید رفتارش با رهان را محدود میکرد. رهان بر عکس کیان یک نوع بی‌پروائی در کارهایش بود. هیچ‌گونه از این رفتارها را در کیان ندیده بود. نمیدانست از وقارش بود یا غرورش اما این سردی رفتارش را دوست داشت. در راباز کرد. رهان توی آشپزخانه بود.

_ به نتیجه‌ای هم رسیدی؟!!

مهره‌ا استفهام آمیز نگاهش کرد.

_ این همه فکر کردی.

_ از کجا میدونی فکر میکردم؟!!

رهان شام حاضری را روی میز گذاشته و مشغول خوردن بود. با آرامش و شیک غذا میخورد.

_ البته اصلاً "بهت نمیداد اهل فکر کردن باشی. بیا شام.

_ سیرم.

رهان سری تکان داد:

_ باشه.

مهره‌ا خواست برود که صدای رهان متوقفش کرد:

_ از فردا صبحونه و نهار و شام پای توئه. نیومدی اینجا بخور بخواب. فکر کنم جایی هم که قبلا "بودی یه سری
 وظایف داشتی. منم موظف نیستم برا یه دختر غذا درست کنم.
 مهرا خواست حرفی بزند که رهان انگشت سیابه اش را جلوی لب‌هایش گرفت:
 _ اما تو وظیفه داری. چون من و از کار و درس جدا کردی تا بادیگارد جنابعالی بشم.
 مهرا چشم‌هایش را ریز کرد:
 _ میتونی تشریف ببری کسی مجبور تون نکرده!
 رهان یکدفعه بلند شد و مهرا گامی به عقب برداشت. رهان پوزخندی زد:
 _ این زبون درازت یه روز کار دستت میده بین کی گفتم. یاد بگیر تشکر کنی نه همیشه طلبکار باشی. دارم بهت
 لطف میکنم و مراقبتم و گرنه الان دست اون جوجه فکلی که دنبالمون بود بودی.
 _ از آدم‌هایی که منت میذارن متنفرم.
 رهان به این تکیه داد:
 _ اتفاقا" باید برای امثال تو منت گذاشت که بفهمن هرچیزی بهایی داره بلکه شعورشون برسه و نمک شناسی
 نکنن.
 مهرا خواست از آشپزخانه خارج شود:
 _ آدم منفوری هستی.
 رهان میچ دستش را گرفت:
 _ چرا؟! چون حق رو میگم؟ بینم تا حالا بهت گفتن امثال تو باید زور بالا سرشون باشه؟!
 این حرف را هم قبلا" شنیده بود. از زبان شاهین.
 _ دستم و ول کن.
 رهان به خودش آمد. پوزخندی نثارش کرد و دستش را رها کرد:
 _ دختر کوچولو من دختر ندیده نیستم اونم یکی مثل تو که شبیه اسکلتی! توهم برت نداره.
 مهرا مثل خودش پوزخندی زد:
 _ کی بود میگفت اول و آخرش مال خودمی؟!
 _ مثل اینکه همچین بدت هم نیومده؟ ها؟! کیان نشد من. من نشد کیان.

_ افکار خودت به خودت مربوطه. مطمئن باش من عاشق هر کی بشم عاشق تو یکی نمیشم.

رهان ابروهای خوش حالت و بلندش بالا رفت:

_ لیاقت میخواد دوست داشتن من.

مهرا با نفرت نگاهش کرد خواست رد شود که دوباره رهان مچ دستش را گرفت. خواست اعتراض کند که رهان با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

_ جمع کردن میز و شستن ظرفها یادت رفت. بعدشم چائی دم کن.

_ نوکر بابات غلام سیاه!

رهان تکان محکمی به او داد:

_ برو سراغ کارات نیومدی مفت خوری که.

مهرا خواست بگوید اگر او برود مجبور نیست ظرفهایش را بشورد اما بعد اندیشید الان رهان به خاطر او اینجاست. نفسش را محکم بیرون داد و به سمت میز رفت. رهان هم لبخند بر لب به حال رفت تا به کارهایش برسد. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که مهرا سینی چائی را روی میز گذاشت. رهان زیر لب "ممنون" ی گفت. مهرا روی مبل روبرو نشست و ناخن انگشت سبابه اش را میجوید. رهان زیر چشمی حرکاتش را میپایید. مهرا چایی اش را برداشت و کمی مزه مزه کرد. رفتار رهان را هیچ رقمه درک نمیکرد. این دو دوست هریک به نوعی عجیب غریب بودند. رهانی که روبرویش بود با رهانی که دو ساعت پیش در ساحل دیده بود فرق داشت. نگاهش خاموش بود اشتیاق لب ساحل وجود نداشت. حتی رهانی که روز اول هم دیده بود نبود. رهان لب تاب را بست و چائی اش را برداشت بعد مهرا را مخاطب قرار داد:

_ جای شکرش باقیه ظرف نشکوندی.

مهرا شانه ایی بالا انداخت و دوباره به چائی اش خیره شد.

_ همیشه اینقدر زود بهت برمیخوره؟! یعنی اینقدر دو تا دونه ظرف شستن زور داشت؟!!

مهرا سرش را بالا گرفت. رهان سرش را کج کرده بود و نوعی تعجب و خنده در نگاهش بود. با صدای آرامی گفت:

_ نه.

_ پس چی؟!!

_جواب دانشگاه کی می‌اد؟!

_نه‌ایتا" یک هفته دیگه.

_میتونم با کیان صحبت کنم؟!

_هروقت زنگ زد بهت می‌گم.

باز هم سکوت. رهان چائی را یک نفس سر کشید و روی میز گذاشت. مهرا با چشم حرکت دستان رهان را دنبال کرد و در دل گفت:

_الان می‌گه پاشو برو لیوانمو بشور!

رهان دستی دور لبش کشید:

_یه چیزی بگم جبهه نمیگیری؟!

_تو که هر چیزی خواستی تا الان گفتی!

_نه نه باور کن من آدمی نیستم که زبونم تند باشه یا بخوام کسی رو برنجونم. شاید باورت نشه اما برای بیشتر

قراردادها من میرم جلو. چون از همشون صبور ترم. کیان که کلا" قاطیه جاوید هم که شیرین میزنه.

مهرا یاد اولین برخوردش با کیان و جاوید افتاد. حق با رهان بود.

رهان سری تکان داد:

_اصلا" اینا رو داشتیم برا چی می‌گفتم؟!

مهرا لبخند محوی زد:

_مقدمه چینی برای حرفتون که در مورد منه!

_آها. آره منظورم اینه کلا" از حرفام جبهه نگیر. حیف دختری مثل تو نیست اینطور آلاخون والاخون شده؟!

خب تو یک دختر جوونی الان باید کنار خانواده ات باشی نه اینجا! کنار من!

مهرا نفس عمیقی کشید تا لرز در صدایش را بگیرد. امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا یاد خانواده

اش بیافتد.

_دارم... خانواده دارم.

بغضش را قورت داد:

_دست بر قضا دلمم بر اشون تنگ شده.

پس چرا؟!

چیزی برای گفتن نیست. حتی نمیدونم اسمشو چی بذارم تقدیر... حماقت... نمیدونم! اما واقعا "خدا رو شکر میکنم گیر آدم ناتو نیافتادم. کیان واقعا" شیرپاک خورده اس.
 رهان گوشه ی سرش را بامزه خاراند و مهرا با خنده ادامه داد:
 _البته بعض شما نباشه.

رهان خندید و دوباره چاله گونه اش نمایان شد. بعد دوباره همان رهان شد:

_نمیخوای برگردی پیششون؟!

_بعید میدونم منتظرم باشن.

اخمهای رهان ناخودآگاه درهم رفت:

_من یه مردم خودم خواهر دارم داشتم به این فکر میکردم که اگه خدانکرده خواهر من تو وضعیت تو بود چه حالی میتونستم داشته باشم. برادر داری دیگه؟!

مهرا با لبخندی تلخ گفت:

_آره یه داداش که دوقلوئیم!

رهان با تاسف سری تکان داد:

_پس خدا میدونه الان چه حالی داره!

مهرا بلند شد:

_منو یاد چیزهایی ننداز که نمیخوام بهشون فکر کنم!

_بشین حرفم تموم نشده!

مهرا بالاچار نشست.

_منم چیزهایی تو زندگیم بوده که باعث شده بشکنم نابود شم روزهایی بود که شب و روزم قاطی شده بود و فقط به جا زل میزدم. فکر میکردم آخر دنیاست و هر لحظه منتظر مرگم بودم. فکر میکنی آسونه کسی که بعد سالها با سختی بدستش بیاری شب عروسیت بمیره؟! هفت خان رستم و رد کردم تا بهش رسیدم اما درست موقعی که میخواستم عاشقی رو باهاش تجربه کنم رفت! سخت بود خیلی سخت. کافر شده بودم و مرگمو از خدا میخواستم. مامانم میدید و اشک میریخت. بابام میدید و کمر خم میکرد. کم زجرشون نداده بودم. روزهایی بود که فقط تو تخت بیمارستان زجه میزدم و ستایش رو که بدنش زیر خاک در حال تجزیه بود خودخواهانه از خدا

میخواستیم. اما نبود. نشد. خدا نخواست. تا اینکه یه روز بخودم اومدم دیدم رفیقم مادرم خواهرم همه و همه دلشون خونه از وضعیت من. دیدم که من هرکاری هم کنم تقدیر اینه که زنده باشم و زندگی کنم. درسته که خیلی برای وصال تلاش کردم اما خدا خواست بهم بگه تا من نخوام نمیشه! نمیدونم شایدم بعدها تو زندگی به مشکل میخوردیم در هر حال من مشکلم غم رو پذیرفتم! حالا میخوام بدونم چی باعث شده که یه دختر از خونه بزنه بیرون و دیگه پشت سرشو نگاه نکنه!

مهرها لبان خیسش را با زبان تر کرد و با صدای گرفته ایی گفت:

به خاطر به مشکل کوچیک از خونه زدم بیرون دیگه نشد که برگردم!

رهان کمی بدنش را جلو آورد و دست چپش را روی ران چپش گذاشت:

و فکر کردی رفتن خیلی بهتر از ازدواج با پسری که داداش انتخاب کرده؟!!

چشم‌های مهرها بالا آمد. نگرانی تعجب عصبانیت همه و همه در نگاهش بیداد میکرد. رهان تکیه داد:

همون شب که تو خونه حاج خانم دیدمت از کیان همه چی رو پرسیدم.

مهرها لبانش را محکم به هم فشار داد:

و کیان هم خیلی راحت زندگی نامه منو گذاشت کف دست شما؟!!

رهان سرش را تکان داد:

ما میخوایم کمکت کنیم! الان فعلاً منتظریم سیاوش دستگیر شه اما متأسفانه هیچ مدرکی علیه شاهین

نیست. ترس ما هم از همینه. چون سیاوش حکم اعدامش قطعیه مادر و پدر و شوهر پروانه اومدند برا دخترشون

شهادت دادند وقتی فیلم رو دیدند.

مهرها دستهایش را در هم قلاب کرد:

بیچاره پدر مادرش.

مهرها منو نگاه کن. خودتو دریاب. اگه کیان ماجرا رو نمیفهمید چه بسا تو هم دچار سرنوشت پروانه میشدی!

میترسیم شاهین بیاد جلو و یه بلایی سرت بیاره.

نفس عمیقی کشید و با تغییر ادامه داد:

جای شکرش باقیه که دست اون شیاطین به تو نخورده.

مهرها سرش را از شرم پائین انداخت.

__ مهم نیست کجا قبول بشی مهم اینه به محض اینکه این دوتا شیاطین دستگیر بشن تو رو برمیگردونیم پیش خانواده ات.

__ مگه نمیگید از شاهین مدرک ندارن؟! بعدشم از کجا معلوم خانواده ام منو قبول کنن و نگو برو همون جهنمی که بودی؟!!

__ مطمئن باش اگه بفهمن دزدیده شدی دیدشون عوض میشه. کیان میگفت آزاد خیلی با پلیس همکاری کرده. آزاد همون شبی که قرار بوده بیاد خونه ی پدر کیان ترنج و آرام رو فراری داده مدارک تو رو هم آورده بوده خودش هم قرار بوده بره پیش پلیس که همه چیز خراب میشه.

مهرآ نفس راحتی کشید. هرچه میخواست بداند امروز فهمیده بود. گوئی بار سنگینی را حمل میکرده و حال آن را بر زمین نهاده است.

__ سمن چی؟!!

رهان خندید:.

__ خیلی جالبه که تو در هر شرایطی از سمن میپرسی! برات مهمه؟!!

نگاه مهرآ کنجکاو شد و رهان تیر آخر را زد:

__ خبر خوب به دنبالش خبر بد هم داره.

__ تا سیاوش و شاهین رو بالای چوبه دار نبینم هیچ خبری برام خوب نیست!

__ اوه دختر تو زیادی توپت پره. آسیاب به نوبت. من دلم روشنه که گیر میافتن.

__ نگفتی خبر بد رو!

__ خانواده ی طرفین راضی ان به وصال. حاج خانم به محض اینکه کیکاووس خان اومده موضوع سمن رو پیش کشیده و ظاهراً ایشون هم موافقت کرده.

مهرآ آتش گرفت. یاد چهره ی متین و آرام سمن افتاد. پوست سفیدش موهایش که ساده شانه زده بود همه و

همه یکباره در نظرش زشت جلوه کرد. چه کسی از او بهتر؟! خانواده سرشناس و پولدار تک فرزند دکترای سازه

و از همه مهم تر عاشق! او حتی نتوانسته بود کیان را عاشق خود کند! یک دفعه بلند شد:

__ مبارک باشه بهم میان.

رهان با شیطنت گفت:

«این همون "ایشالا به خاک سیاه بشینی" خودمون بود دیگه؟!»

مهرا دوباره نشست:

«رابطه عاشقانه ایی بین منو کیان نبوده. من از اولشم به یه قصد دیگه اومده بودم.»

«اما بعدش دل دادی!»

مهرا سکوت کرد و رهان ادامه داد:

«دل دادی و دل نگرفتی.»

مهرا نگاهش را به پنجره دوخت. هرچه میکرد نمیتوانست نگاههای کیان را نادیده بگیرد. دستش را که لحظه‌ی

آخر گرفته بود و قول داده بود که مواظب خودش باشد. اینها نمیتوانست دروغ باشد. با این حال نقاب بی تفاوتی

به چهره اش زد:

«مهم تصمیم کیانه!»

«کیان با هیشکی تعارف نداره. هر کاری میکنه به میل خودش.»

مهرا دیگر سکوت کرد. چیزی برای گفتن نداشت. رهان چند ثانیه ایی نگاهش کرد سپس انگار که یاد چیزی

افتاده باشد بلند شد و به سمت سامسونتش رفت:

«راستی کیان یه کتاب داد تا بهت بدم.»

بعد کتاب زرد رنگی را از کیفش بیرون کشید و به دستش داد. مهرا کتاب را گرفت و با سر انگشتانش لمس

کرد. قول داده بود او را روزی به صاحبش برگرداند. راستی ساسان الان در چه حالی بود؟! «

خوبه. حداقل تا وقتی اینجام حوصله ام سر نمیره.»

«اهل کتاب هستی؟!»

«یه زمانی. الان خیلی وقته سمت کتاب نرفتم.»

«برا کنکور هم نخونده بودی؟!»

مهرا سرش را به علامت نفی تکان داد:

«نه فقط رفتم شرکت کردم.»

«چه اعتماد به نفسی و لابد به خیال خودت قبولی؟!»

_هرچی خدا بخواد.

_فردا اگه رفتهم بیرون برات چندتا کتاب میخرم بخونی.

_منم باهات میام خب!

_باشه من برم بخوابم پشت فرمون نشستم کمرم درد میکنه.

رهان بلند شد و مهرا باز هم محو او شد. رهان پله ی دوم بود که مهرا یک دفعه گفت:

_ستایش شیطون بود؟!!

رهان از این سوال ناگهانی تعجب کرد بعد با آهی عمیق گفت:

_نه برعکس خیلی شخصیت آرومی داشت.

_مثل بهگل؟!!

رهان کامل به سمتش برگشت:

_بهگل؟!!

_آره بهگل هم خوشگله هم آرومه هم خیلی خانومه.

_خوش به حالش تو اینقدر ارزش تعریف میکنی.

_جدی میگم من که دخترم عاشقش شدم چه برسه به پسر.

رهان خندید:

_اوه اوه اوه پس به پارسا بگم حواسشو جمع کنه.

مهرا با زیرکی پرسید:

-تو نظری درباره اش نداری؟!!

رهان تیز نگاهش کرد:

_منظورت چیه؟!!

مهرا آب دهانش را قورت داد:

_هیچی. یعنی منظورم اینه به عنوان یه پسر نظرت درباره بهگل چیه؟!!

_والله در مورد دختر مردم که نمیتونیم نظر بدیم اما خب دختر خوبیه.

_همین؟!!

دیگه چی بگم؟!

این همه صفات خوب داره. نجابت خوشگلی تحصیلات...

رهان با شیطنت به او نزدیک شد:

بینم مطمئنی دختری؟! خیلی به بهگل کشش پیدا کردی بذار یه چکی ازت بکنم...

مهررا با عصبانیت ساختگی عقب رفت:

لوس نشو. جدی گفتم.

رهان مهربان به رویش خندید:

خب عزیزم خانوم هست که هست خوشگل هست که هست بر منکرش لعنت مبارک صاحبش.

یعنی دوست نداری همچین کسی همسر آینده ات باشه؟!

_آها بگو این همه صغری کبری چیدنا برا چیه! نه خانوم جهت اطلاعاتون من کسی رو میخوام که از سر و

کولم بالا بره شیطون باشه..._

همانطور که به سمت پله ها میرفت ادامه داد:

چشمه‌اش هم‌رنگ چشمهای خودم باشه موهاشم مثل بیعی باشه.

مهررا لنگه دمپایی را آماده کرد که به سویش پرتاب کند که قهقهه رهان بلند شد. مهررا با حرص گفت:

اولش دقیقاً "مشخص کن با خودت چند چندی.

رهان دوباره خندید و از پله ها بالا رفت. مهررا با حرص دست به سینه نشست. نگاه بهگل نگاه عاشقانه بود. گونه

هایش که صورتی میشد نگاههای گاه و بی گاهش به رهان سر سفره ی شام همه و همه حاکی از آن

بود. دنیای بدی بود. کسی که دوستش داری تو را نمیبیند و از آن طرف تو چشمی برای دیدن کسی که دوستت

دارد نداری. بلند شد و با قدمهای بی رمق راه پله ها را پیش گرفت.

چشمه‌ایش را با دست مالید موهایش را از روی صورتش کنار زد. نور تا وسطهای اتاق خواب آمده بود. دیشب تا

اواخر صبح باران میبارید و هوا سرد شده بود اما الان آفتاب گرمای مطبوعی به وجود آورده بود. پتو را کنار زد و

خمیازه ای کشید و راهی دستشوئی شد. آبی به صورتش زد. موهایش را کمی خیس کرد و با موس مو حالت

داد. صبحها همیشه زیادی بی رنگ و رو بود. رژگونه ی صورتی را با دقت به گونه هایش مالید و کمی ریمل به

مژه هایش کشید. دامن چهارخانه ایی که تا زیر زانو بود به همراه لباس آستین بلند بر تن کرد. جوراب شلواری

مشکی اش را هم. در را باز کرد. اتاق رهان روبرویش بود. در اتاقش باز بود و رهان سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود. معلوم بود مشغول به کار بوده است. سری تکان داد. وارد اتاق شد و شانه ی رهان را تکان داد:
_رهان... آقا رهان...

مهره تکان محکم تری داد:

_اینجا نخواب گردنت درد میگیره.

رهان تکان کوچکی خورد گوشه چشمش را باز کرد. سرش را بلند کرد. کش و قوسی به بدنش داد و چشمهایش را باز کرد. قرمز و خمار بود.

_چرا اینجا خوابیدی؟!!

رهان دستش را به دهان برد تا خمیازه اش را مهار کند:

_دیشب کار داشتم دیگه خوابم برد.

_پاشو برو رو تخت بخواب.

چرخ در اتاق زد. غیر از یک میز و صندلی و قالی چیز دیگری در اتاق نبود. سری تکان داد:

_تعجب میکنم پدر کیان با این همه پول همچین ویلایی رو گرفته.

رهان خمیازه ی دیگری کشید:

_زیاد این ویلا نیمان. اینجا رو قدیما به اصرار کیان خریده بودن جمع و جور نقلی بود و شده بود پاتوق رفیقای کیان.

_عجب. خیلی خب برو رو تخت من بخواب.

_خودت چی؟!!

_من دیگه خوابم نمیاد.

رهان بلند شد و به سمت اتاق مهره رفت. آنقدر خسته بود که بی برو برگشت قبول کند. پیراهن مردانه اش را در آورد. رکابی سفیدرنگی تنش بود که با پوست سبزه اش هارمونی داشت. زیر پتو رفت و چشمهایش را بست. بالشت را بی اختیار بو کشید. بوی هلو در بینی اش پیچید. شامپوی مهره را دوست داشت. خمیازه ایی کشید و چشمهایش سنگین شد. مهره پائین رفت. میل به صبحانه نداشت اما دیشب هم شام نخورده بود. در یخچال را باز کرد و لقمه ایی غازی از خامه شکلاتی برای خودش گرفت و بیرون رفت.

مردها موجوداتی ساده اما در عین حال عجیبی هستند. دیروز مهرا بی هیچ آرایش و لباس مرتبی کنار رهان بود اما نگاه رهان عوض شده بود با این حال صبح امروز بی کوچکترین نگاهی راهی اتا‌فش شده بود. این نشان میداد مردها رفتارشان بستگی به موقعیت و حوصله شان دارد. دیروز رهان سرحال و سرکیف بود شوخی هم میکرد ولو اینکه مهرا با سر و وضعی معمولی بود اما امروز چون تنها دغدغه اش خواب و خستگی بود حتی سلام هم نکرده بود. از در که بیرون آمد لرز خفیفی گرفت. گازی به لقمه اش زد و راهی ساحل شد. از اینکه ویلا کوچک و نقلی اما روبروی ساحل بود خوشش می آمد. جلوتر رفت. موجها با نظم خاصی و با سرعت به ساحل میرسیدند و پس از آن کف میکردند و دوباره به دریا می پیوستند. لقمه اش را تمام کرد چند ضربه به قفسه سینه اش زد. نون لواش در وسط گل‌پوش جا خوش کرده بود. لقمه را قورت داد و نفسی کشید. صدای امواج دریا را دوست داشت. دلش میخواست محمد اینجا بود. با هم عرض ساحل را طی میکردند. تنها یکبار به شمال آمده بود آنهم در شش سالگی. از شمال فقط تصویر ضعیفی از ساحلی شلوغ و کثیف و قایقها را به خاطر داشت. شمالی که در شش سالگی به همراه خانواده و عمویش در مسافرخانه ی کوچکی رفته بودند با این شمالی که ساحل تنها برای خودش بود فرق داشت. کسی اطرافش نبود. البته اینکه ساعت هفت صبح کسی آنجا باشد تعجب داشت. صاحب اکثر ویلاهای مجاور ساکنان تهرانی بودند که هر شب تا پاسی از شب پایکوبی و هیاهو داشتند و در عوض صبحها تا ظهر در خواب بودند. صندلهایش را به همراه جوراب شلواری درآورد. قدمی جلوتر گذاشت. نرمی شن ها را به همراه صدفهای شکسته حس کرد. جلوتر رفت. موجی از آب به پایش خورد لرزی کرد و سردش شد با این حال جلوتر رفت. دامنش خیس شد. با موج بعدی آب تا بالای کمرش را خیس کرد. چشم‌هایش را بست. دلش میخواست فقط برخورد آب خنک با پاهایش را حس کند. این روزها عجیب احساس دلتنگی داشت. تا چند روز دیگر تولدش فرا میرسید. هر سال سر اینکه کدام یکی بزرگتر است با محمد کل کل میکردند. بی اراده دستش به گردن‌بندش رفت که محمد برای تولد هجده سالگی اش خریده بود. یک گردن‌بند الله از نقره بود. وقتی اونو گردنش می انداخت بهش گفت هر وقت داشتی خطا میکردی یک لحظه گردن بند رو بگیر تو دستات و بدون خدا همیشه خدا میبیتت. گردن‌بند را بالا آورد و بوسه ایی بر آن زد. چقدر از آن مهر‌آسای محجبه و محجوب دور شده بود. این مهرا با اون مهرایی که دست نامحرم بهش نخورده بود خیلی فرق داشت. نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را درهم قلاب کرد. نیم ساعتی به دریا خیره شد و به ویلا رفت. رهان هنوز خواب بود و عقربه های ساعت عدد هشت را نشان میداد. کتری را روی گاز گذاشت و صبحانه را با حوصله چید. نان را از یخچال درآورد. صدای ماشین را شنید اما اهمیت نداد. همانطور که نان ها را روی میز

میگذاشت در باز شد. مهرا مبهوت به روبرویش مینگریست. آب دهانش را قورت داد. هر دو ساکت ایستاده بودند. مرد جوان قدمی جلو گذاشت کیف سامسونتش را زمین گذاشت و دستهایش را از هم گشود. مهرا سری تکان داد. تمام حرفهای رهان در ذهنش دود شد و به هوا رفت. محال بود به راحتی از این مرد بگذرد. فاصله‌ی باقی مانده را با قدمهای تندش جبران کرد و در آغوشش گم شد. کیان او را محکم به خود فشرد و قبل از آنکه کلامی بگوید مهرا گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود.

کیان عطر موهایش را به بینی فرستاد. تا پشت دندانهایش آمد تا جمله مهرا را تکرار کند اما سکوت کرد. باز هم صدای مهرا:

_ داشتم به این فکر میکردم که چقدر ندیدنت سخته. حتی اگه حرفی نزن. حتی اگه...

کیان سرش را بلند کرد و به چشمهایش خیره شد کمی نمدار بود:

_ سلامت کو؟!

مهرا خندید:

_ سلام. صبحانه خوردی؟!

کیان رهایش کرد:

_ نه نماز خون راه افتادم.

مهرا به سمت آشپزخانه رفت:

_ پس بیا با هم بخوریم.

اخمهای کیان درهم رفت و بازوی مهرا را گرفت. مهرا برگشت و با تعجب نگاهش کرد اما با دیدن اخم کیان بی اختیار ترسید.

_ چی شده؟!

کیان چشمهایش را ریز کرد:

_ رهان کجاست؟!

مهرا به پله‌ها اشاره کرد:

_ بالا خوابیده.

کیان تکانی محکمی به مهرا داد و به پاهایش اشاره کرد:

اینجوری جلوش جولون میدادی؟!

مهرا نگاهی به پاهایش کرد. دم ساحل که جوراب شلواری را درآورده بود فراموش کرد دوباره به پا کند. نفسی کشید و به چشم‌های مشکی کیان خیره شد. لبخند ملیحی زد. چقدر این رفتارها برایش دلچسب بود.

_رفتم لب ساحل درآوردم یادم رفت بپوشم.

اخم کیان غلیظ تر شد:

دیگه بدتر. عذر بدتر از گناه! نگفتی یکی میبینت؟!

مهرا لب‌هایش را جلو داد:

_خب حواسم نبود ببخشید.

کیان رهایش کرد:

_خودتو لوس نکن. برو عوضش کن بیا.

مهرا سری تکان داد و دقیقه ایی بعد با شلوار نخی و گشادی برگشت. خوشحال بود رهان در خواب عمیق بسر میبرده است و گرنه او را در حین لباس عوض کردن میدید رسماً "آبرویش میرفت. سینی چائی را روی میز گذاشت و روبروی کیان نشست:

_فکر نمیکردم به این زودی بیای.

ناراحتی برگردم؟!

مهرا لبخندی زد. این همه خودمانی شدن از کیان بعید بود. هنوز هم در شوک رفتار چند دقیقه قبلش بود. کیان برای کسی آغوش باز کند؟! عجیب بود!
_نه منظورم این نبود.

کیان چائی اش را سرکشید. برعکس خودش که چایی را تقریباً "سرد میخورد کیان داغ داغ آن را راهی معده اش کرد. انگار تازه با خوردن چایی اشتهاش باز شده بود زیرا از هر مدلی میخورد. کره عسل خامه شکلاتی پنیر و گردو و...

مهرا دوباره سکوت را شکست:

چه خبر؟!

کیان نفسی تازه کرد و مهرا اندیشید مگر معده چقدر گنجایش دارد که کیان به سمت دومین نان رفته است؟!
مساله اینجا بود که شکم هم نداشت!

چی دوست داری بشنوی؟! مامانم ول کن سمن نیست.

ضربان قلب مهرا بالا رفت.

میگه آقت میکنم اگه بری سراغ اون نیم وجبی.

بعد خندید. مهرا از این حرف ناراحت شد اما از خنده ی کیان خنده اش گرفت. کیان نگاهی به سرتا پایش کرد:

راستم میگه واقعا "نیم وجبی هستی!"

مهرا خود را دلخور نشان داد:

نخیر پسرش زیادی دراز تشریف داره. حالا تو چرا خلف وعده کردی?!

کیان دست از خوردن کشید و به مهرا خیره شد. چه باید میگفت؟! دلش او را اینجا کشانده بود. نمیتوانست

تحمل کند بودن رهان و مهرا را کنار هم. حسادت مثل خوره از دیروز به جانش افتاده بود. سری تکان داد و

دوباره مشغول خوردن شد:

گفتم پیام یه سر بزنم.

پس شرکت چی؟!

برمیگردیم. سه تایی!

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد:

چطوری؟! مادرت اگه اینبار منو ببینه خونم حاله!

کیان با لحن بدجنسی گفت:

بابامم اضافه کن.

پس چرا برگردم?!

کیان بلند شد:

کمر بستن به زن دادن من. سمن هم از خدا خواسته. دیروز که تو خونه بودم مامان و بابام اومدن خونه رو

بازرسی. فکر کردن قایمت کردم.

مهرا خندید:

جدی?!

کیان سر تکان داد:

آره وقتی فهمیدن نیستی رفتن برا همین میگم برگردیم چون خونه دیگه امنه.
کمی خم شد:

پیش خودم باشی خیالم راحت تره.

مهرا سری تکان داد اما حتی نتوانست نفسش را بیرون بدهد. قلبش محکم و بی وقفه به قفسه سینه اش میکوبید. چقدر امروز کیان عوض شده بود. لبخندی زد:

مرسی کیان بابت همه چیز.

کیان سکوت کرد. حتی اینکه بخواهد بگوید "قابلی نداشت" هم زورش می آمد. عقب گرد کرد و به حال رفت. مهرا خواست تدارکات نهار ببیند اما کیان گفت برای نهار به رستورانی در محمود آباد میروند. مهرا هم از خدا خواسته کنارش نشست:

خبری از سیاوش نشده؟!!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

کیان سری به معنای "نه" تکان داد اما بعد یکبار به سمتش برگشت. مهرا دستش را روی قلبش گذاشت:
چییه؟! ترسیدم.

رهان میگفت شاهین دنبالتون بوده.

مهرا نفس عمیقی کشید:

آره اما گمش کردیم. میتروسم کیان... میدونی آخرین بار که دیدمش بهم چی گفت؟! گفت اگه بفهمم دورم زدی روزگارتو سیاه میکنم.

هیچ غلطی نمیتونه بکنه. بعدشم به فرض محال تو گاو صندوق بابا رو میزدی فکر کردی چقدر پول توش بود؟!!

مهرا سری تکان داد و کیان ادامه داد:

روز قبلش پول نقدشو داده بود به من برای قرض. همشم بیست میلیون بود!

مهرا دستهایش را در هم قلاب کرد:

یادمه یکبار با پول اولین حقوقم رفتم سوپری و هرچی بود خریدم آوردم خونه شبش فهمیدم کیف پولمو گم کردم. مبلغی نبود اما واسه من زیاد بود. خلاصه نشستم کلی گریه و زاری میدونی محمد بهم چی گفت؟! گفت مال حلال و زحمت کشی گم نمیشه. راستم میگفت صبح رفتم سوپری و مرده کیفمو پس داد. بابای توام حلال خوره قسمت نبوده مالش دزدیده شه.

کیان در سکوت به حرفهایش گوش میکرد. هیچگاه تصور نمیکرد مهرا دارای چنین عقایدی باشد. به ظاهرش نمیخورد. حال آنکه خبر نداشت مهرا صد و هشتاد درجه عوض شده بود.

میگم کیان...

کیان از فکر و خیال خارج شد.

اگه سیا دستگیر شه و حرفی از من بزنه...

کیان به میان حرفش آمد:

بین این مردک تعدی کرده متوجه ای؟! یه ملت شهادت دادن فیلم تائید شده این یعنی چی؟! یعنی به

محض این که دستگیر شه اعدامه حق دفاع نداره!

نفسش را عصبی بیرون داد و ادامه داد:

مگه مرده باشم پات به اون جور جاها باز شه!

قلب مهرا محکم به سینه اش میکوبید. همین حمایت‌هایش را حاضر نبود با هزاران حرف عاشقانه عوض

کند. سرش را پائین انداخت و مشغول بازی با انگشتهایش شد. کیان هم بلند شد:

برم بینم این لندهور نمیخواد بیدار شه.

مهرا از سخنش خنده اش گرفت اما خنده اش را جمع و جور کرد:

بذار بخوابه دیشب تا صبح بیدار بود و با لب تاب کار میکرد.

کیان توی چشمان مهرا دقیق شد تا شاید از حرفش یک برداشت دیگر بکند اما نگاه مهرا خونسرد و معمولی

بود. مهرا ادامه داد:

میخوای بریم یه گشت تو ساحل بزنیم؟!!

وقتی سکوت کیان را دید به سمت پله ها رفت:

میرم لباس عوض کنم زود میام.

چهره ی کیان جدی شد:

_اتاق بغلی لباس عوض کن.

مهرا با تعجب نگاهش کرد. پس همان موقع که برای تعویض لباس رفته بود فهمیده بود و به رویش نیاورده بود. سری تکان داد و چند دقیقه بعد برگشت.

_من آماده ام بریم.

کیان یادداشت را به در یخچال چسبانده:

_بریم.

دوشادوش کیان گام برمیداشت. بار دوم بود در کنارش قدم میزد. اولین بار در نظرش یک پسر بداخلاق و مغرور بود اما حال میفهمید کیان علیرغم تمام سکوتها و رفتارهای ظاهریش که اصرار دارد خود را سرد و بی عاطفه نشان دهد بسیار خوش قلب و رئوف است. به نیم رخش نگریست و دوباره سرش را پائین انداخت. هزار جور فکر در سرش رژه میرفت. از طرفی افکار دخترانه که رفتار کیان را عشق و علاقه تعبیر کند و از طرفی رفتار گذشته ی خودش. محال بود کیان بتواند با گذشته ی او کنار بیاید.

_مسابقه سکوت؟!

مهرا سرش را بالا آورد و دستهایش را دور خودش حلقه کرد:

_گفتم شاید دوست نداشته باشی حرف بزیم.

کیان به روبرو خیره شد. اخمهایش در هم بود و مهرا اندیشید مگر میشود عاشق اخم کسی شد؟! اما مهرا عاشق همین اخم غلیظ کیان بود.

_نظرت درباره رهان چیه؟!

مهرا با تعجب به کیان خیره شد. شوخی اش گرفته بود؟! اما چهره ی کیان همچنان به همان حالت قبل بود. مهرا شانه ایی بالا انداخت:

_نظری ندارم.

کیان زیر چشمی نگاهش کرد:

_اما اون داره.

مهرا با حرص نگاهش کرد:

_منظورت از این حرفا چیه؟!

کیان روبرویش ایستاد و دست در جیبهای شلوار کتانش برد:

«یعنی هنوز نفهمیدی دوستت داره؟!»

مهره لب‌هایش را با حرص بهم فشرد. حرفهای رهان در سرش رژه رفت. پس بیخود نبود رهان را همسفرش کرده بود؟! پس چرا به دنبالش آمده بود؟! شاید هم آمده بود تا دستش را در دست رهان بگذارد. با حرص آشکاری گفت:

«این وسط خوش به حال خیلی‌ها میشه.»

کیان با تعجب نگاهش کرد:

«یعنی چی؟!»

صدای مهره در حین عصبی بودن کمی بالا رفت:

«منظورم مشخصه. نترس آقا پسر کسی قرار نیست مانع تو و سمن بشه که به زور بچسبونیش به رفیقت!»

کیان اول تعجبش بیشتر شد اما بعد یکدفعه زد زیر خنده. مهره بیشتر حرصش گرفت. حتی عاشق خنده‌هایش بود. برگشت تا به سمت ویلا برود که کیان بازویش را گرفت:

«هی هی صبر کن انگار اینجا یکی شاکیه و کمی هم حسود.»

بعد دوباره خندید. مهره با حرص خواست خودش را رها کند که کیان محکم تر او را گرفت:

«مغز فندقی خودم. من فقط میخوامم نظرتو بدونم.»

مهره با حرص به چشمانش زل زد:

«مهم نیست کی منو دوست داره اصلاً» برام مهم نیست یکی بیاد ابراز علاقه کنه دور و بر من پر بوده از این پسرا.»

مهره نفس نفس میزد:

«واسه من فقط و فقط اونیه که دوستش دارم مهمه. برام مهم نیست چقدر مغرور و تو داره. حتی مهم نیست تا حالا هیچ حرف عاشقانه‌ای ازش نشنیدم. مهم اینه که صدسال هم بگذره دوستش دارم. اگه یک روز نبینمش انگار یه چیزی گم کردم.»

آسمان رعد و برقی زد و باران ریزی شروع به باریدن کرد. مهره با دستهای کوچکش دو طرف صورت کیان را گرفت و گوشه‌های کوچک و خوش فرمش را لمس کرد. به چشم‌هایش خیره شد:

_مهم نیست چه تصویری ازم داره حتی اینم مهم نیست چطور باهاش آشنا شدم فقط اینو میدونم از لحظه ایی که دیدمش قلبم بی قرارش شد.

قطره اشکی از چشمهایش جاری شد که خیلی سریع با قطره های باران روی صورتش قاطی شد:

_مهم اینه که...دوستش دارم...حتی اگه هیچ وقت این جمله رو ازش نشنوم.حتی اگه تا آخر عمر سردی نگاهشو یدک بکشم...حتی اگه...

حرفش نیمه تمام ماند.کیان پیشانی اش را به پیشانی او چسباند.سرش بالا رفت و لبهایش روی پیشانی یخ زده ی مهرا قرار گرفت و همزمان اشکهای مهرا جاری شد.بی مهرا می لرزید.

_کیان دوستت دارم.

_هنوزم معتقدی بد اخلاق و زشتم؟!!

مهرا کمی فاصله گرفت و چشمهایش روی اجزای صورت کیان در گردش بود.لبخند آرامی زد و دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و کیان او را محکم تر در آغوش گرفت.مهرا نفس عمیقی کشید و عطرش را که با بوی بارون مخلوط شده بود به بینی فرستاد.با شیطنت گفت:

_زشت باشی بد اخلاق باشی مغرور باشی همه جوهره دوستت دارم.

کیان موهایش را نوازش کرد چقدر دلش میخواست او هم ابراز علاقه کند.اما زبانش یاری نکرد.ای کاش قلبش پیروز میشد نه عقلش.قلبش دیوانه وار برای او میکوبید اما عقلش فرمان دیگری میداد.دستهایش ناخودآگاه شل شد.

_بریم تو سرما میخوری.

هر دو به سمت ویلا قدم برداشتند.مهرا سبک شده بود.حال خیالش راحت بود حتی اگر زمانی دیگر او را ندید میل قلبی اش را به او گفته است.

_عجیبه یه دختر رهان و بینه و عاشقش نشه.من به شخصه مرد به جذابی رهان ندیدم تا حالا ! رفیقمه اما قبول دارم که از خیلی ها سر تره !

مهرا ناخودآگاه یاد بهگل افتاد:

_ دامادمون همیشه میگفت ما همیشه یه چیزی رو به زور از خدا میخوایم اما نمیدونیم باید زمانش برسه و تا زمان مشخصی که خدا مقرر کرده نرسه هیچ اتفاقی نمی افته.

_ رهان نابود میشه.

مهرا دست کیان را گرفت و کمی فشرد:

_ باهات صحبت میکنم اما به وقتش.

_ ان شاء الله یه وقتی هم بذاریم بیای خواستگاریم.

مهرا محکم به بازویش کوبید اما دست خودش درد گرفت:

_ کیان تو واقعا "بدجنسی".

بعد انگار که بیشتر حرصش گرفته باشد چند ضربه ی دیگر هم زد و کیان با خنده ضربه های کم جانش را مهار میکرد.

_ آخه همچین داری داری میری جلو میترسم یه هفته دیگه باید فکر سیسمونی باشیم.

با جیغ مهرا کیان گوشه‌هایش با خنده گرفت:

_ من گوشه‌هامو لازم دارم بخدا.

مهرا با مشت به جانش افتاد:

_ باید از خداتم باشه بچه پررو.

_ من که از خدایه یه سه چهارتا زن خوشگلو...

مهرا دوباره به جانش افتاد. اما از ته قلب خوشحال بود. کیان جواب "دوستت دارم" او را نداده بود اما همین شوخیهایش رابه بهترین نحو تعبیر میکرد و خشنود میشد.

بعدظهر همان روز راهی تهران شدند. رفتار کیان همچنان سرد بود اما رهان نمیتوانست برق چشمان مهرا را نادیده بگیرد. کیان مهرا را به خانه رساند و تأیید کرد به هیچ عنوان در را باز نکند. بعد خودش هم به همراه رهان راهی شرکت شد. در شمال ماجرای خانواده اش و اینکه تصمیم گرفته بود دوباره میزبان مهرا شود برای رهان تعریف کرد. رهان در سکوت گوش داده بود و در پایان گفت بهتر است به جای پاک کردن مساله خود مساله را حل کند. با این حال کیان معتقد بود هرچیز وقت و زمانی دارد. گوئی افکار مهرا روی او هم تاثیر گذاشته بود. همان شب همه چیز را به خدا سپرد. مهرا سر از پانمیشناخت. باز هم همان خانه ی دوست داشتنی. عکسهای

کیان...بوی عود...شب‌خواب قرمز در حال...حتی مبلی که به آن خو گرفته بود.خانه و صاحبخانه را دوست داشت.کیان برای نهار نمی آمد.نه امروز که هیچ وقت.از قیطریه تا میرداماد مسافت پیچ درپیچی نبود اما ترجیح میداد نهار در شرکت کنار دوستانش باشد.کمی چرت بعد از غذا کلافه اش میکرد اما در عوض شبها راحت بود.مهرا اولین کاری که کرد رفت دوش آب گرم گرفت.تیشرت آبی رنگی که یقه هفت بود به همراه شلوار خنک به همان رنگ بر تن کرد.کمی آرایش کرد و به آشپزخانه رفت.اول برای درست کردن شام مردد بود نمیدانست چه غذایی درست کند اما در نهایت تصمیم به درست کردن قیمه گرفت.قیمه هایش زمانی زبانزد بود.با حوصله مشغول آشپزی شد.ساعت هفت بود که از غذا درست کردن فارغ شد.به قفسه ی سی دی های کیان رفت که انبوهی فیلم در آن چیده شده بود.با دقت به هر کدام نگاه میکرد کمی زبان بلد بود.خلاصه های فیلمها را دست و پا شکسته ترجمه میکرد و در نهایت یک فیلم اکشن را انتخاب کرد.به نظرش جالب می آمد.سی دی درون دستگاه پخش گذاشت و تا شروع فیلم از یخچال کمی تنقلات آورد و روی میز گذاشت.موهایش را باز کرد.دستی درون موهایش برد و روی مبل ولو شد.اوایل فیلم درگیری های خشونت بار بود اما کم کم موضوع جذاب میشد.آنقدر محو فیلم شده بود که حتی پلک هم نمیزد.هرکجای فیلم که هیجان انگیز بود نیم خیز میشد بعد دوباره ولو میشد.چهار زانو روی مبل نشسته بود و چیپس بر دهان نگاه میکرد.دستهایی مردانه درون موهایش رفت و به دنبال آن عطری خنک به مشامش رسید.با شتاب خواست بلند شود که کیان شانه هایش را گرفت و او را نشانده.همانطور که پنجه در موهایش میکرد گفت:

_بشین دختر عزرائیل ندیدی که.

مهرا به مبل لم داد چشم‌هایش را بست و بی توجه به حرف کیان گفت:

_چه بوی خوبی میدی.

کیان بی اختیار سرش را درون موهای مهرا برد:

_این بوی موهاش منو دیوونه میکنه آخر سر! ببین کی گفتم.

مهرا سرخوش خندید و قلب کیان لرزید.

_توهم زدی.این بوی خوبی که راه افتاده بوی غذاست.

کیان دستش را پائین تر آورد و گردن ظریف مهرا را نوازش کرد و بی توجه به مور مور شدن مهرا گفت:

_آخ گفتمی غذا دارم از گشنگی میمیرم.

بعد به صفحه تلویزیون نگاه کرد:

_ از این فیلمها نگاه نکن به گروه سنی ات نمیخوره.

مهرا بلند شد. از نوازش کیان داغ کرده بود:

_ اتفاقاً "خیلی قشنگه.

بعد دکمه ی pause را فشرد:

_ بقیه اش رو بعد شام میبینم. لباستو عوض کن بیا شام.

کیان لبخندی از ته دل زد:

_ چشم برم یه دوش بگیرم زودی میام.

مهرا لبخندی زد و به آشپزخانه رفت. دسته ایی از موهایش را گرفت و بوئید. بوی عطر کیان را گرفته بود. چقدر خوب بود بودن کنار کیان. حتی اگر هیچ نسبتی بینشان نباشد. مهرا شانه ایی بالا انداخت:

_ مگه همه چی به قانونه؟! مهم دله. مهم اینه که من دوستش دارم. کیانم منو دوست داره شک ندارم.

شام را با حوصله چید. کیان حوله به سر وارد آشپزخانه شد:

_ خدا کنه طعمشم به اندازه بوش خوب باشه.

_ حالا بخور بعد شروع به نقد کن.

کیان پشت میز نشست. مهرا معذب شد. کیان را تا به حال رکابی و شلوارک بر تن ندیده بود. با این حال سعی کرد بی خیال باشد. خانه ی خودش بود. در خانه ی خودش راحت نباشد کجا باشد؟!!

کیان اولین قاشق را به دهن گذاشت کمی مزه مزه کرد بعد قورت داد. مهرا با کنجکاوئی نگاهش میکرد.

_ چطوره؟!!

_ افتضاح.

چشمهای مهرا گرد شد:

_ کیان!

کیان قاشق دومی را پر کرد و در دهانش چپاند:

_ قابل تحمله.

با هر قاشقی که بر دهان میگذاشت یک ایراد میگرفت. دو بار بشقابش را پر کرد و در پایان به صندلی لم داد:

_ آخیش! یه لیوان آب برام بریز.

مهرا با حرص لیوان را به دستش داد:

_ تو رو خدا تعارف نکنی ها بازم هست.

_ وای خدا! راست میگی؟! من گفتم همشو بخورم زود تموم شه.

بعد بلند شد و به چهره ی مهرا از ناراحتی بامزه شده بود خندید:

_ خوشمزه بود.

مهرا سرش را بالا آورد:

_ خدایی؟!!

چشم‌های کیان به معنی آره باز و بسته شد. یکدفعه ی چهره ی مهرا برزخی شد و نمکدان را به سمتش پرتاب کرد:

_ کوفتت بشه پس. من با استرس شامو خوردم همش گفتم لابد خوشت نیومده.

کیان نمکدان را در هوا گرفت:

_ گفتم پررو نشی خاله سوسکه. بیا بریم فیلمو ببینیم.

مهرا میز را جمع کرد ظرفها را در ماشین چید و چایی را دم کرد. با سینی چایی وارد هال شد:

_ مگه نگفتم play نکن تا پیام؟!!

کیان کنار خودش برای او جا باز کرد:

_ بیا همش دو دقیقه گذشته.

_ هرچی. بزن همون جایی که بود.

کیان سری تکان داد و خواسته اش را اجرا کرد. مهرا سینی را روی میز گذاشت و کنار کیان لم داد. بسته ی

چیپس را به سمت کیان گرفت. کیان مستی برداشت:

_ به جا تنقلات غذا بخور یکم گوشت بگیری.

مهرا لب‌هایش را جلو داد:

_ وزن من خیلی هم خوبه.

کیان چهره اش را کج کوله کرد:

_ مگه خودت بگی.

مهرا چشم‌هایش را گرد کرد و با حرص سعی کرد نیشگونی از بازویش بگیرد اما موفق نشد:

_ مثل تو غول تشن بشم؟!

کیان با چهره‌ی متعجب و بامزه ایی مهرا را هل داد که تقریباً " به گوشه‌ی مبل شوت شد:

_ من غول تشنم؟! چشمات کوره هیکل به این ردیفی رو بینیی خلال دندون؟!

مهرا از این تشبیه مشت محکمی حواله اش کرد:

_ از تو بهترم با این هیکلت که شبیه...

بعد هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نیامد و نتوانست ایرادی بگیرد.

_ دیدی که سوختی! بیا فیلمو ببینیم.

مهرا ایشی گفت و دوباره محو فیلم شد. کیان زیر چشمی نگاهش کرد. مهرا حتی پلک هم نمیزد. دستش

ناخودآگاه به سمت موهایش رفت سپس گردنش. نوازش به قدری نامحسوس بود که مهرا مورمورش شد. تکانی

خورد و همانطور خیره به تلویزیون گفت:

_ نکن کیان قلقلکم میاد.

بعد یکبارہ جلوی دهانش را گرفت. چه سوتی بزرگی داده بود.

_ نه یعنی منظورم اینه که...

نگاهی به چهره‌ی کیان کرد که خبیثانه نگاهش میکرد. سعی کرد آرام آرام بلند شود که کیان یکبارہ به رویش

خیمه زد و دستهایش به سمت شکم مهرا رفت. جیغ و خنده‌ی مهرا همزمان بلند شد:

_ کیان ولم کن. واقعا " ... آدم... فرصت... طلبی... هستی... منتظر... نقطه ضعف...

کیان با خنده قلقلکش میداد:

_ من عاشق دخترهای قلقلکی ام. اصلاً " فکرشم نمی‌کردم قلقلکی باشی.

مهرا کم مانده بود اشکش سرازیر شود اما خنده‌هایش هم قطع نمیشد:

_ کیان جون هرکی دوست داری ولم کن. بخدا الان...

اما کیان بی توجه به حرفش تمام بدنش را قلقلک داد. آخر سر رهایش کرد. مهرا به محض رهایی با قدمهای بلند

به سمت دستشوئی رفت و خنده‌ی کیان شدیدتر شد.

_ خوبه از این به بعد به حرفم گوش ندی اوضاع همینه.

مهرا از همان جا داد زد:

_ بالاخره توام یه نقطه ضعف نشون میدی صبر کن.

_تو فعلاً" به کارت برس.فیلم هم از دست دادی.

دوباره جیغ مہرا:

_کیان !

کیان خندید.از ته دل.مہرا آمد و روی مبل روبرویش نشست.کیان به کنارش اشاره کرد:

_بیا اینجا.

مہرا نچی گفت.

_نیای میام قلقلکت میدم ها.

مہرا بلند شد و قبل نشستن دستش را جلو آورد:

_قول بده قلقلک ندی.

کیان دستش را کشید و مہرا در آغوشش افتاد خواست جا بجا شود که کیان حلقه ی دستش را تنگ تر کرد:

_اینجوری بهتره.

تیتراژ فیلم پخش میشد و مہرا با افسوس گفت:

_نفهمیدم آخرش چی شد !

_همشون آخر فیلم میمیرن ! بعدشم اینقدر بعدها بشینی این فیلمها رو ببینی که خودم خسته شی.

مہرا سرش را بالا گرفت:

_منظورت چیه؟ !

کیان خیره نگاهش کرد"یعنی خر خودتی".دوباره مہرا چشم‌هایش را پائین گرفت و به قفسه سینه کیان نگاه کرد.

_چقدر روحیه مبارزه طلبی داری؟ !

مہرا دوباره سرش بالا رفت:

_ایندفعه واقعا" منظورت چیه؟ !

کیان دست چپش را درون موهای مہرا برد:

_کنارت فقط منم اما روبروت خیلی ها هستن.

_کیان...

_منظورم واضح‌ه.هنوزم از احساسم مطمئن نیستم اما حمایت میکنم.میریم دنبال خانواده ات البته بعد پیدا شدن سیاوش و شاهین.

مهرا سرش پائین بود و با انگشتهایش ور میرفت.قلبش تند تند میکوبید.این کیان بود؟! این حرفها از دهان کیان خارج میشد؟! بغضش را قورت داد:

_کیان تو مطمئنی میخوای من و تو...یعنی...منظورم اینه گذشته ی من...

_گذشته تو هرچی بوده تموم شده.مهم الانه.الان اگه ازت خطا ببینم گردنتو میشکنم.نگاهت چپ بره دیگه جایی پیش من نداری.میفرستمت به درک.به همون قدر که الان حمایت میکنم و هواتو دارم اگه ازت خطا ببینم به همون قدر خر میشم و کار جبران ناپذیری ازم سر میزنه.یه چشمه اش رو قبلا" دیدی.ببین میتونی با این شرایط کنار بیای یا نه!

مهرا لبش را گاز گرفت.دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

_همین که تو کنارم باشی از تهدید بقیه هراسم نیست.

_خوبه.دعا کن زودتر این عوضی پیدا بشه.

مهرا سرش را روی شانه ی کیان گذاشت:

_امیدوارم...

روی تخت جابجا شد.محال بود با این غذای سنگین خوابش ببرد با این حال بازهم غلطی زد و به زور چشم‌هایش را بست.نور ضعیف شبخواب در حال به درون اتاق میتابید.پتو را کمی کنار زد.گرمش بود. دوباره غلطی زد.بی فایده بود خوابش نمی آمد.این بار طاق باز خوابید تا راحت ریلکس تری بگیرد.صدایی ناله ی ضعیفی به گوشش رسید.گوشه‌هایش را تیز کرد.کسی زیر لب حرف‌هایی نامفهوم زمزمه میکرد.بهانه ایی برای فرار از تختخواب پیدا کرده بود.بلند شد و به حال رفت.مهرا روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و سرش را تکان میداد.جلوتر رفت.اخم کرده بود و دانه های عرق روی پیشانی اش نمایان بود.لبه ی پتو را محکم گرفته بود و کلمات نامفهوم می‌گفت.بعد اخمش باز میشد و حالت گریه میگرفت.کیان کنارش نشست:

_مهرا...مهرا پاشو.

مهرا با لجاجت سرش را به چپ و راست تکان میداد و صدایی شبیه هق هق بی جانی از گلویش خارج میشد. کیان محکم تر تکانش داد:

_ مهرا پاشو.

و همزمان دست درون موهایش برد تا بیدارش کند. مهرا چشم‌هایش نیمه باز شد. حس میکرد بدنش شبیه وزنه‌ی صدکیلویی شده و رمقی برای تکان دادنش ندارد. اینقدر در خواب تقلا کرده بود که بی حال شده بود. هنوز هم در خواب بود اما صدای کیان را میشنید. کیان تکان دیگری به او داد:

_ پاشو عزیزم...

به گوش‌هایش شک کرد. با این حال تکان محکم کیان فرصت هرگونه فکری را از گرفت و به یکباره از خواب پرید. قلبش محکم به سینه میکوبید و موهایش عرق کرده بود. لب‌های خشکش را با زبان خیس کرد و آب دهانش را قورت داد. کیان با چشم‌های نگران و متعجب روبرویش نشست. فضای تاریک خانه حالش را بدتر کرد و دریافت خواب میدیده است. به یک باره گریه اش گرفت. کیان با هراس جلوتر آمد:

_ چی شده مهرا؟! نترس فقط یه خواب...

مهرا سرش را به چپ و راست تکان داد:

_ مامانم... محمد...

کیان سرش را در آغوش گرفت:

_ فقط یه خواب بوده.

_ مامانم مرده بود.

کیان کمرش را نوازش کرد و سعی در آرام کردنش داشت:

_ مردن تو خواب عمر دوباره اس.

بعد با لحن شوخی ادامه داد:

_ با اون غذای چربی که ما خوردیم معلومه خواب‌های دری وری میبینیم. بعدشم خواب زن چپه.

اما مهرا گویی حرف‌های کیان نمیشنید. فکرش به سمت مادرش و محمد پرواز کرد. تا چند روز دیگر شب تولد هردویشان بود. نمیدانست به جای آسودگی خیال چرا به یکباره این همه استرس داشت. دلش چنگ میزد. مثل مرغ سرکنده نمیتوانست آرام باشد و به خوابش فکر نکند. خواست از کیان جدا شود که کیان او را گرفت:

_ بذار آرام شی.

به سختی گفت:

_مامانم...حس خوبی ندارم.

_اینقدر بد به دلت راه نده.

_استرس داره منو میکشه.

کیان جدایش کرد و به چشم‌هایش خیره شد:

_فقط یه خواب بوده باشه؟!!

مهرا سرش را به معنای انکار تکان داد:

_نه نه گریه محمد تو خواب دروغ نیست.گفت چرا اوادم برم همون جایی که بودم برم تا...

_بین مهرا اینا فقط زاده ذهن خودته.اینقدر میشینی منفی فکر میکنی این جورخوابا رو ببینی.نصف خوابهای

ما زاده ی ذهنمونه.

گردنش را خارید خمیازه ایی کشید و ادامه داد:

_مثلا" من هنوزم خواب میبینم از امتحانام جا موندم. چرا؟! چون این دکترا دهنمو سرویس کرده. خواب و ازم

گرفته اینه که همش خوابای پریشون میبینم.مال توام علتش همینه هی میشینی با خودت فکر میکنی.اصلا"

نباید بهت میگفتم قراره خانواده ات رو ببینی.

مهرا گریه اش شدت گرفت و نامفهوم گفت:

_میترسم هیچ وقت مامانمو نبینم.کیان من خیلی احمقم.نباید از خونه میرفتم.کیان من مامانمو میخوام.

_درست میشه اینقدر بی قراری نکن.یکم صبر کن بذار زندونی شدن این دو تا جونور و ببینیم بعد خودم میدمت

تحویل خانواده ات.

مهرا دوباره حق هق کرد:

_چقدرم که منتظر منن.من نزدیکه که یک ساله رفتم.مفقودالاثرم که بودم تا الان باید برگشته میبودم .شاید

فکر میکنن مردم!

کیان نفس عمیقی کشید:

_اینقدر منفی باف نباش.کارتو تأیید نمیکنم.شاید اگه خواهر خودم یه روز بی نام و نشون میرفت و بعد یکی

دوسال برمینگشت هیچ وقت پذیراش نبودم.اما مساله اینجاست آدم تا تو شرایط نباشه نمیتونه تصمیم

بگیره.بابایی رو میشناختم که دخترش پا کرده بود تو یه کفش تا با یه لابلالی ازدواج کنه باباهه گفت رفتی رفتی

ها ! دیگه برنگرد. حتی خواست از ارث محروم‌ش کنه. اما وقتی بعد چندسال دید دخترش چطور پشیمونه و غرق مشکلات شده با سر به کمکش رفت و حمایتش کرد.

مهره‌ا نگاه قدرشناسانه ایی کرد:

_ امیدوارم همینی که میگی بشه.

اشک‌هایش را پاک کرد:

_ بد خوابت کردم ببخشید.

کیان دست‌های ظریفش را گرفت:

_ مهره‌ا مساله بد خوابی من نیست. چیزی که داره تو وجود تو تغییر میکنه به بی خوابی من می ارزه.

مهره‌ا استفهام آمیز نگاهش کرد:

_ یعنی چی؟!

کیان لبخندی زد:

_ شاید تو این مدت هیچ وقت جدی بهشون فکر نکردی. البته به جز محمد که البته دوقلو بودن بی تاثیر نیست. اما هیچ وقت نشسته بودی جدی فکر کنی با رفتنت چه ضربه ایی بهشون زد. حتی شایدم به خاطر این کارت از اون محل رفته باشن. اما امشب اینقدر بهشون و عکس‌العمل‌هاشون فکر کردی که خواب‌های پریشون دیدی. فکر کنم تازه عمق فاجعه رو فهمیده باشی؟!

مهره‌ا لب‌هایش را خیس کرد:

_ تو این مدت فرصتی برای فکر کردن نبود.

_ توجیه میکنی؟!

مهره‌ا سرش را تکان داد:

_ نه به هیچ وجه. اما من تحت شرایطی بودم که بوجود اومده بود. به جرات میگم با دنیایی که الان دارم خیلی فرق داشت. همون مهره‌ا تو همون شهرم اما...

_ نه تو دیگه اون مهره‌ای سابق نیستی.

مهره‌ا لبخند بی جانی زد. مهره‌ای سابق نبود اما مهره‌ای همیشگی هم نبود.

_ دیگه تا روز دیدار سعی کن بهشون فکر نکنی.

بعد تکیه داد:

_ خیلی دوست دارم بدونم قیافه ی پسر و نه تو چه شکلیه؟! محمد باید دیدنی باشه.

مهرا با شنیدن اسم محمد جان گرفت:

_ خب ما دوقلوهای ناهمسانیم طبیعیه که زیاد شبیه هم نیستیم.

مکث کرد و ادامه داد:

_ محمد چهره ی خیلی زیبایی داره.

_ ازش عکسی نداری؟! اصلا" از خانواده ات عکس داری؟!!

مهرا آهی کشید:

_ چرا یه عکس ازش تو کیفم داشتم اما فکر کنم روز تصادف کیفمو گم کردم.

کیان یکباره صاف نشست و مهرا کمی تنه اش را عقب برد.

_ تو...اون عکسه داداشت بود؟!!

مهرا به چشم‌های متعجب کیان نگریست:

_ تو دیده بودیش؟!!

کیان لبخند کجکی زد و دوباره تکیه داد:

_ آره اون روز تو بیمارستان دیدمش.عکس تو کیفیت رو!!

بعد یکباره جلو آمد:

_ یعنی دوست داشتم کله ات رو بکنم.گفتم با اجازه کی رفته بغل این لندهور؟!!

چشم‌های مهرا گرد شد:

_ لندهور؟!!

_ خب نمیدونستم داداشته.

بعد به مهرا دقیق شد:

_ اما راست میگی اصلا" شبیه نیستید.داداشت خیلی شفته و بوره! البته اگه تو سفیدیش رو می‌گرفتی بهتر بود.

لبهای مهرا بهم فشرده شد:

_ من از رنگ پوستم راضی ام بعدشم کسی تا حالا بهم نگفته سیاه!

_ تو که کلا" از خودراضی هستی.

بعد با اشتیاق نگاهش کرد:

_ اما اگه سفید بودی معرکه میشد.

مهرامشت محکمش را حواله شانه اش کرد:

_ سمن جان سفید هستن کفایت میکنه. کیفم هم پس بده.

کیان سری به معنای "برو بابا" تکان داد و بلند شد:

_ خب دیگه بگیر بخواب. به خدا شدم پرستار تو الف بچه به هیچ کارم نمیرسم.

مهرامشت آشکارا خندید.

_ بخند والله جات از هتل هم بهتره. شب بخیر

لحن مهرامشت جدی و کمی غمگین شد:

_ اما رفتنی ام.

آنقدر آرام گفت که خودش هم به زحمت شنید. سرش را که بالا گرفت کیان رفته بود.

مقنعه اش را جلوتر کشید. شبیه خاله قزی ها شده بود. چادری را کیان دیروز خریده بود بر سر کرد. خودش گفته بود بخرد. هم چادر و هم مقنعه. هرچه کیان میخواست دلیلش را بداند چیزی نگفته بود. خط چشم محوی که زیر چشم‌هایش بود را با انگشتان سبابه پاک کرد. به غیر از ضدآفتاب چیز دیگری روی صورتش نبود. کیفش را روی شانه جابجا کرد. بی توجه به نوشته ی روی کاغذ روی یخچال که نوشته بود "درو باز نکن تلفنو جواب نده از خونه هم بیرون نرو" در آپارتمان را باز کرد. نفس عمیقی کشید. اولین بار بعد از مدت‌های مدید میخواست تنها پا در خیابان بگذارد. باید به ملاقات آزاد میرفت. باید خبری از ترنج و آرام میگرفت. باید کمی خودش را تسکین میداد. آزاد بیچاره به خاطر حمایت او پشت میله های زندان بود. باید کاری میکرد حداقل برای تسکین دل خودش. در آپارتمان را بست و دکمه ی همکف را فشرد. سوار شد و به آینه ی درون آسانسور خیره شد. از آینه هایی که در مکانهای پر نور بودند متنفر بود. چشم‌هایش را بی حال تر و گودتر نشان میداد و کاملاً "زرد" میشد. این حالت را دوست نداشت. آسانسور توقف کرد و مهرامشت پیاده شد. اندیشید کاش همان دم زندان چادر را میپوشید اما گویی دلش برای همان مهرامشت چادری تنگ شده بود. چادر را روی سرش جابجا کرد و درب اصلی را باز کرد. درختان پیاده رو سرسبز بودند اما تک و توک آنها روی به زردی میزد. کمی تا شروع به فصل مورد

علاقه اش مانده بود. باران‌هایی که با بوی خاک همراه بود... درخت‌هایی سرتاسر زرد... و کودکانی که با آن مانتوهای بلند و مقنعه‌های کج و کوله و کیف‌هایی سنگین مملو از بخوانیم بنویسم‌ها که لی لی کنان راه می‌رفتند. مهرا نفس عمیقی کشید. بعد یکبار لی لی کنان شروع به راه رفتن کرد:

_ لالالالا لالالالا

باز آمد بوی ماه مدرسه

بوی بازیهای راه مدرسه

بوی ماه مهر، ماه مهربان

بوی خورشید پگاه مدرسه...

آخ که چقدر دلش برای روزهای بی دغدغه‌ی کودکی اش تنگ شده بود. روزهایی که تنها دغدغه اش نوشتن اعداد از یک تا هزار بود. اینکه فقط به یک بهونه پاشه و از زیرمشق نوشتن دربره. با دیدن زن میانسالی که با تعجب نگاهش میکرد سیخ برجایش ایستاد. لبخندی زد اما زن اخمی کرد و سری تکان داد بعد هم با تاسف از کنارش رد شد. مهرا لبهایش را کج و کوله کرد و راه افتاد. کوچی‌ای که کیان در آن ساکن بود را دوست داشت. اصلاً "قیطریه را با آن همه دار و درخت با قدمت و سربه فلک کشیده دوست داشت. آدم‌هایش را که صبح به صبح برای ورزش پیر و جوان به پارک قیطریه می‌رفتند دوست داشت. این محیط آرام با محله‌ی خانه‌ی ایشان که وقت و بی وقت آدم‌هایی عجیب غریب با ظاهری عجیب غریب تر سر کوچی‌شان می‌ایستادند تومنی دوزار فرق داشت. اینجا نگاهت نمیکنند متلک نمیشنوی هر تپیی هم که باشی به کسی ربط ندارد. بچه که بود یکبار با پدرش رفته بود پارک جمشیدیه. وقتی پرسید چرا زندگی ما مثل اینا نیست باباش گفت اینا فقط محله شون با ما فرق داره چند کیلومتر بالاترن همین! وگرنه هممون آدمیم و خدامون یکیه! اما بعدها فهمید همین چند کیلومتر چقدر اختلاف توشه. اینا حتی آجر و سیمانهای خونشون هم با پائینی‌ها فرق داشت دیگه برو تا آخرش... بچه بود نمیفهمید. با خودش میگفت مگه میشه؟! آدم همون آدمه مصالح همون مصالحه پس این تفاوت از کجا اومده؟!

دستی روی تنه‌ی قطور درخت کشید:

_ درخت‌هاشونم با ما فرق داره... قیافه‌هاشونم ما با فرق داره... پولدار باشی خوشگل میشی خانوم میشی برازنده میشی. آخرشم می‌گن پولداری بهش میاد. انگار که ما فقیر بیچاره‌ها...

نفس عمیقی کشید. اما نه... کیان سوای بقیه بود. از اون پولدارهای مشروب خور بی بند بار نبود... از اون بچه تنبلها نبود که از شدت امکانات یه دیپلمه باقی بمونه و بره پیش باباش کار کنه یا بره دانشگاه آزاد... حتی از اون دله های زن ندیده و چشم ناپاک هم نبود... پولدار بود اما کار کرده بود... درس خونده بود اما تو بهترین دانشگاه دولتی... دوست دختر داشت اما عالمو آدم میدونستن تک پره!

انگار جنس کیان از این پولدارها جدا بود. این جذابیت و حامی بودن... این خانواده ی از هم پاشیده نشده... حتی همون بی ام دیلیویی که آرزوی خیلی ها بود فقط یکبار تا سر کوچه باهش برن هیچ وقت کیان رو مغرور نکرده بود... جنس غرور کیان با بقیه فرق داشت... تو غرورش بی رحمی نبود... هرکاری میکرد نمیتونست بد باشه... تو ذاتش نبود... ازش ساخته نبود. خودش نمیدانست کیان را به طور قطع در زندگی اش میخواهد یا نه اما قلبش... این قلب عجیب بعضی وقتا نفهم میشود... نمیفهد مالکش یک "دوستت دارم" خشک و خالی را دریغش کرده... نمیفهد مادرش او را از خانه اش بیرون کرده... نمیفهد او صاحب این زندگی مجلل نیست بلکه خانم دکتر است با اصالت که بی صبرانه منتظر است تا کیان را مالک شود... نمیفهد آدمهای دست خورده جایی در زندگی کیان ندارند... نمیفهد از سر دلسوزی حمایتش میکند نه از سر عشق... نمیفهد کیان رابطه ایی که با دروغ شروع شود را نمیخواهد... کاش یکم خاکستری بود این کیان سرتاپا سپید! بلکه بودن مهرا کنارش راحت تر میشد... یه دزد حرفه ایی و فراری از خانه مگر میتوانست خانم خونه کیان باشد؟!

بهتر نبود یه جای رفتن به زندان به خانه برمیگشت و برای کیانش آشپزی میکرد؟! قدمهایش بی اختیار تند شد گویی میترسیدند از منصرف شدن. باید آزاد را میدید. حضوری... هنوز کامل به سر کوچه اصلی نرسیده بود که زنی با سرو وضعی که به این محل نمیخورد کاغذ بدست جلو آمد:

سلام خانوم ببخشید میشه پیرسم از کجا باید برم زرگنده؟!

مهرا چشمهایش را ریز کرد:

باید برید شریعتی بعد از اونجا...

ماشینی کنار آنها توقف کرد. مهرا مکثی کرد خواست ادامه آدرس را بدهد که مردی با هیبت به سرعت از در عقب ماشین پیاده شد. مهرا به سرعت احساس خطر کرد. گامی به عقب برداشت که زن محکم بازویش را گرفت. خواست دستش را رها کند که مرد نگاهی به اول و آخر کوچه کرد. زنی همزمان در روبروی برجی که کیان ساکن بود را باز کرد. ناله ی مهرا بلند شد:

کمک!

زن که از نظر او بسیار پرزور بود بازویش را محکم تر فشار داد و او را به سمت در ماشین که باز بود حرکت داد. مهرا پاهایش را به زمین چسباند و سعی کرد خودش را رها کند. الان وقت بی عرضگی نبود. دلش میخواست به چیزی چنگ بزند تا مانع حرکت شود اما چیزی نیافت. مرد که مقاومت مهرا را دید جلو آمد و بی توجه به زنی که مات این صحنه شده بود مهرا را کشید و داخل ماشین پرت کرد. آخرین امید مهرا وقتی که در خودرو بسته شد و راننده دنده را جا زد و حرکت کرد رخت برپست. به صورت زن چنگ انداخت و ناخنهای کوتاهش صورت زن را خراشید. زن دستهایش را محکم گرفت:

_وحشی.

به دنبال آن ضربه ایی حواله ی شانه اش کرد. مهرا از درد اخمهایش درهم رفت. با این حال دست از مقاومت برنداشت. سرش را خم کرد و دست زن را گاز گرفت. داد زن بلند شد:

_من از پس این وحشی برنمیام.

راننده به اشاره ی مرد دیگر توقف کرد. مهرا به سمت در هجوم برد و مردی که سمت او نشسته بود مانعش شد.

کوچه ی خلوتی بود. هنوز تا ظهر و شلوغی کوچه ها ساعتی مانده بود. دستمالی از جیبش در آورد و مایعی را به آن آغشته کرد. تمام وجود مهرا به یکباره ترس شد. تمام صحنه ها در نظرش آمد.

_محکم بگیرش.

قبل از آنکه مهرا به سمت زن هجوم ببرد مرد پشت گردنش را محکم گرفت و دستمال را جلوی دهانش گذاشت. مهرا به سرفه افتاد و اشک در چشمهایش جمع شد. با دستهایش سعی کرد دست مرد را پس بزند. باید مقاومت میکرد. به خاطر کیان. به خاطر تمام حمایتهایش. باید ثابت میکرد بدون حمایت او هم میتواند. باید آزاد را میدید. اصلاً "باید زودی برمیگشت و غذای کیان را آماده میکرد. باید فیلمی که دیشب انتخاب کرده بود را میدید. باید... نفسهایش به شماره افتاده بود. قبلش تیر کشید. پلکهایش برای بهم رسیدن تلاش میکردند. دستهایش کم کم از روی دستهای مرد سر خورد اما جای چنگهایش مانده بود. سرش به سمت راست خم شد. عملاً "نفس نمیکشید. تقلایی کرد تا نفس بلندی بکشد اما احساس کرد شش هایش قفل شده اند و دمی وجود ندارد. پلکهایش لرزید و در نهایت سیاهی آخرین تصویری بود که در ذهنش ثبت شد.

_گفتم اینطوری بیارینش احمقا؟!!

_حالا که نمرده!

_اگه مرده بود که الان زنده نبودید.

_بهتره مراقب حرف زدنت باشی! میدونی اگه زنه بره پیش پلیس برا چهره نگاری بیچاره میشیم.

_سمیرا راست میگه آقا!

_کسی واسه یه دختره بی کس و کار نمیره چهره نگاری! نترس ملت جلو چشمشون جون هم بدی فقط

نگاهت میکنن.حالا هم بیرون.

مرد چشمی گفت و خارج شد.

زن روی صندلی لم داد.جوان بود به نسبت.صورت کشیده و گندمگونی داشت.بینی اش کمی تیز بود و

چشم‌هایی که گویی از حدقه در آمده بود.ابروهایی نازک و موهایی لخت که قهوه ایی روشن بود.معمولی بود اما

اندام بسیار ظریف و لوندی داشت.دست در کیف برد و پاکت سیگاراش را درآورد.ضربه ایی به زیر پاکت زد و

سیگاری بیرون کشید.فندک را روشن کرد و کام عمیقی گرفت:

_خب اینم از این.حالا کی هست؟!!

شاهین قدمی به سمت سمیرا برداشت.سیگاراش را با یک حرکت از چنگش در آورد.

_هی چکار میکنی؟!!

شاهین دود را از بینی اش بیرون فرستاد:

_یکی دیگه برا خودت روشن کن.

روی صندلی کنار مهرا که همانطور بیهوش سرش به روی شانه خم شده بود نشست.اخم‌هایش درهم رفت:

_سر در نمیارم!

سمیرا سیگاری روشن کرد و با حرص گفت:

_سر از چی در نمیاری فیلسوف؟! نمیخوای بگی دختره چی کرده که این همه مدت دنبالش بودی؟!!

شاهین پک عمیقی زد:

_این چادر چاقچورش چی میگه؟!!

_مثل آدم حرف بزن بینم چی میگی.

شاهین همچنان اخم کرده بود:

_ این همون مهرآسای که برات تعریف کرده بودم. همونی که سیاوش نمیداشت کسی چپ نگاهش کنه و سیا عاشقش شد. همونی که میلیونها پول رو پروند.

بلند شد:

_ همون که پشت پا زد به همه چی و رفت با اون پسر قرتی.

_ همون پسر که مهندس بود؟! قرار بود دخل باباشو بزنی؟!!

شاهین با نفرت سری تکان داد:

_ آره همون که مهرا عاشقش شد!

سیگار را انداخت و زیر پایش له کرد. سمیرا ابرویش را بالا انداخت:

_ خب که چی؟!!

شاهین به شدت برگشت و با فریاد گفت:

_ همین عفریته و اون پسر قرتی باعث شدن سیا متواری بشه. کلی مدارک رو کردن برا دادگاه. من اینو پسر رو

به خاک سیاه می‌شونم. باید بفهمه دور زدن یعنی چی. سیا ترسو بود. بی عرضه بود. گذاشت رفت. فرار کرد. اما من نه

! تا انتقام این نامردی و اون همه پولی رو که از دستم پروند نگیرم ول کن نیستم.

شاهین نفس نفس میزد. به سمت در رفت. دستگیره ی در را گرفت و در همان حال گفت:

_ بدنشو کامل بگرد لباساشم عوض کن.

و قبل از آنکه سمیرا چیزی بگوید ادامه داد:

_ برای ردیاب! احتمالش هست که براش ردیاب گذاشته باشن.

دل از آینه کند و به بیرون خیره شد. چقدر گذشته بود تا تمام این حوادث را فراموش کند؟! چقدر گذشته بود که

دیگر به آن زخمهای لعنتی نیاندیشد؟!!

مگر میشد؟!!

نفسی کشید. چقدر خوب بود که آن زخمهای کریه جلوی چشمش نبودند. چقدر خوب بود که مجبور به دیدارش

نبود.

نگاهی به چهره ی خودش در شیشه کرد.

زخم روی پیشانی اش را لمس کرد. بعضی زخمها عجیب بر دل مینشیند و یادآور خاطرات خوش هستند. لبخندی روی لبش آمد. ضربه ایی به در نواخته شد و باز هم صدای منشی:

__مهندس امروز تشریف نمیارن!

دختر به شدت برگشت و به منشی خیره شد. چشم‌هایش را ریز کرد و خطی بین ابروهایش افتاد:

__یعنی چی؟! گفتم تاخیر داره نگفتمی!

منشی چهره اش را مظلوم کرد:

__باور کنید همین الان اطلاع دادند.

دختر سری تکان داد. پائیزه کوتاه مشکی و نرمش را روی ماتو پوشید. شالش را دور گردن انداخت. کیفش را از روی میز برداشت و پاکت را درونش قرار داد و به سمت در رفت:

__خوبه. خداحافظ!

قدم‌هایش را کمی تند کرد. در شرکت را باز کرد و دکمه ی طبقه همکف را فشرد. در آسانسور با کمی تاخیر باز شد و مهرا وارد اتاقک شد.

ملودی آرامی پخش شد و مهرا به دیوار تکیه داد. نمیدانست تلقین بود یا نه اما سرش گیج میرفت.

آسانسور ایستاد و مهرا پیاده شد.

سوز سردی به صورتش خورد. قدم‌هایش ناخودآگاه کند شد. هرچه بود این پارکینگ از بیرون گرم تر بود. دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

اصلاً "همان بهتر که منشی گفت نمی آید. دانستن یا ندانستن موضوع برای او چه تاثیری داشت؟! "

مهم خود مهرا بود. نه هیچکس دیگر.

اما تا به کی؟! بالاخره که همه میفهمیدند... باید کاری میکرد! هرچه زودتر بهتر!

دست‌هایش را در هم قلاب کرد. پشیمان شد چرا پالتو نپوشیده. کدام صاحب عقل سلیمی در زمستان ماتو میپوشید؟! "

مقنعه اش را جلوتر کشید و نگاهی به سرتاسر پارکینگ کرد. ستونهای مربعی شکل و یک اندازه... ستون...

قدم‌هایش شل شد. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و در نهایت ایستاد.

ستون... مگر ستون غیر از بستن آدمها خاصیت دیگری هم داشت؟! "

نگاهش به ستون روبرو ثابت ماند!

بی فایده بود. تلاش برای فراموش کردن گذشته بی فایده بود. گذشته بخشی از زندگی او بود...

همانطور با چشمان بسته خمیازه ی بلندی کشید. عادتش بود حتی اگر بیدار هم شود کمی تامل در باز کردن چشم‌هایش به خرج بدهد. خواست دست‌هایش را بالا بیاورد اما نتوانست. در کسری از ثانیه همه چیز مثل دور تند فیلم در نظرش آمد... کوچه... زن... زرگنده... دو مرد و در نهایت همان مایع لعنتی! چشم‌هایش باز شد ذهنش هم! تکانی خورد و سرش را بالا گرفت.

شاهین که در تمام مدت حرکاتش را زیر نظر داشت پوزخند صدا داری زد:

__ خود درگیری مزمن داری؟!!

با صدای شاهین تازه متوجه سمت راستش شد. دهانش از تعجب باز مانده بود. دست‌هایش به ستون بسته شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت. حتی اگر هم باز بود باز هم از شدت تعجب نمیتونست تکان بخورد. لبانش را با زبان خیس کرد.

__ هنوزم این عاداتهای زشتو داری؟!!

شاهین چهره اش را جمع کرد:

__ بینم هنوزم ناخنها تو مثل موش میجوی و از ته کوتاه میکنی؟!!

شاهین از روی صندلی بلند شد و لبخند زنان به سمتش آمد:

__ هنوزم وقتی شوکه میشی دهنت باز می مونه؟!! هنوزم لباتو با زبون خیس میکنی؟!!

جلوتر آمد و نزدیکش روی دو پا نشست. دست‌هایش را درون موهای مهرا فرو برد و با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت:

__ هنوزم وقتی کسی به موها دست میزنه سگ میشی؟!!

بینی اش را لمس کرد:

__ بینی ات چطور؟!! هنوزم بدت میاد کسی بهش دست بزنه؟!!

چانه اش را با دست راست گرفت و به چشم‌های سراسر ترس مهرا زل زد:

__ هنوزم گربه صفتی تو وجودته؟!!

مهرا همچنان ساکت بود. قلبش بی مه‌ها می‌کوبید. آتش زیر خاکستر بود این آرامش شاهین. شاهین بلند شد و قدمی برداشت:

_گفتی میرم رو مخ پسره و میگم اینا چکاره ان. گور بابا شاهین و دار و دسته اس.

برگشت و دوباره پوزخند زد:

_پسره هم مثل این فیلم‌های هندی میگه عزیزم من حمایتت میکنم از هیچی نترس.

مهرا آب دهانش را قورت داد. چشم‌هایش گشاد شده بود. میخواست از حدقه دربیاید گویی.

شاهین به یکباره به سمتش هجوم برد و لگد محکمی حواله ی پهلوی مهرآسا کرد:

_نگفتی یک روز هم هست که باید جواب این بی صفتی‌ها و دور زدناتو پس بدی! بد کردی مهرا!

نفس مهرا برای لحظه ایی بند رفت. لبش را به شدت گاز گرفت تا فریادش به آسمان نرود. شاهین کسی نبود که

عجز و لابه تأثیری در خوی وحشی اش بگذارد. سرش را پائین گرفت و از شدت درد اشکی فرو چکید.

شاهین دوباره نزدیک شد و موهایش را گرفت. سر مهرا هم بالا آمد:

_بهت گفته بودم اگه دورم بزنی چی به سرت میارم! نگفته بودم؟!!

مهرا از شدت درد نفسش بالا نمی آمد. با هق هق گفت:

_من بی تقصیرم.

شاهین بلند شد و لگد محکمتری زد:

_هنوزم دروغگویی تو خورته؟! لعنتی...لعنتی...

مهرا فریادی از درد کشید:

_نزن وحشی. میگم...تقصیر...من...نبود...به ارواح خاک...

حرفش از شدت درد نیمه تمام ماند. شاهین روبرویش ایستاد:

_سرتو بگیر بالا!

موهایش را گرفت و سرش را بالا آورد. سر مهرا خواست به سمت راست متمایل شود که شاهین موهایش را

محکم تر گرفت:

_سرتو صاف نگه دار...آها دختر خوب! راستی هنوزم دختری؟!!

مهرا نیمه بیهوش بود. حرفهای شاهین را یک خط در میان میشنید:

_ خبر داری سیا متواریه؟! ترنج و آرام هم فلنگو بستن. آزاد هم داره زندانی میکشه. همه اینا واسه خاطر توئه نحسه. اون فیلم و تو دادی به دادگاه؟! آره؟! هی با توام... گفتم سرتو صاف نگه دار...

شاهین موهایش را محکم تر کشید اما در نهایت سر مهرا پیروز شد و به سمت چپ روی شانه اش افتاد. شاهین با حرص به صورتش ضربه ای زد:

_ هی! دارم با تو حرف میزنم. میگم سرتو صاف بگیر... خواب!

موهایش را رها کرد و عقب رفت. در سکوت به او خیره شد. رد باریکی از اشک روی صورتش مانده بود. اخمهایش درهم بود و خطی میان ابروهایش افتاده بود. بیهوش بود. شاهین به یکباره هوشیار شد. الان برای مردنش زود بود. نباید با همین دو لگد میمرد. هنوز مانده بود تا آتش شاهین خاموش شود. بلند شد و به سمت در رفت:

_ خیلی مونده تا معنای بیهوش شدن از درد رو بفهمی!

_ میشه اینقدر بالا سرم راه نری؟!!

رهان سری تکان داد و جاوید بیشتر توی مبل لمید:

_ بابا چتونه؟! زده به سرتون؟!!

کیان سیگار دیگری روشن کرد. از سرشب که خانه برگشته بود وقتی نبود مهرا را متوجه شد دیگر کلامی به سخن نیاورده بود. کامی گرفت و به آشپزخانه خیره شد. عجیب جای مهرا خالی بود.

_ میگم شاید برگشته پیش خانواده اش؟! ها؟! نظرت چیه کیان با توام.

رهان عصبی روی مبل نشست:

_ نه.

جاوید عینکش را جابجا کرد:

_ چی نه مهندس؟!!

رهان عصبی پایش را تکان داد:

_ محاله همینطوری پا شه بره پیش خانواده اش.

جاوید سری تکان داد:

_نمیدونم چی بگم. از طرفی این از هر دختری که خونه زندگی نداشته باشه برمیاد اما خب... مهرا بهش نمیخورد
 همچین آدمی باشه! چیزی از خونه ات کم و کسر...
 جاوید با نگاه برزخی کیان به معنای واقعی کلمه خفه شد.
 _جاوید حواست هست چی داره از دهنه میاد بیرون؟!
 بلند شد و سیگار را در جاسیگاری پرت کرد:
 _من دارم از سر شب هزار جور فکر ناچور میکنم که مبادا دست اون اوباش افتاده بعد تو...
 دستش را روی صورتش گذاشت. رهان نگاه کوتاهی به جاوید کرد سپس به کیان:
 _حرص نخور.
 کیان دوباره نشست و به روبرو خیره شد.
 _بابا من منظوری نداشتم! چیه؟! جدیداً! مثل تازه عروسها بهت برمیخوره.
 رهان کلافه پوفی کشید:
 _جاوید اگه تونستی یه امشب خفه خون بگیری.
 کیان مستقیم به جاوید خیره شد فکش تکان آرامی خورد با این حال کلامی نگفت.
 جاوید سری تکان داد:
 _اوکی بابا! حالا چکار کنیم؟! زنگ بزنیم پلیس؟!
 رهان پوزخندی زد و چاله گونه اش نمایان شد:
 _بگیم جناب ما یه دختری رو از خونه اش فرار کرده و پیش رفیقمون زندگی میکرده گم کردیم. برید دنبالش.
 جاوید نگاهش جدی شد:
 _چاره ی دیگه ایی نیست. اگه میخوای سالم تحویلش بگیری زود اقدام کن. حتم دارم اگه اون چیزی که تو
 میگی باشه اون الان منتظر کمکه!
 رهان پنجه اش را درون موهای قهوه ای رنگش کرد:
 _پر بیراهم نمیگه. نظرت چیه کیان?!
 جاوید تیر خلاص را زد:
 _تا الانم دیر شده.

کیان سرش که تا این لحظه پائین بود را یکدفعه بالا گرفت. با وحشت به جاوید زل زد. افکار بد همه و همه به ذهنش هجوم آورد. ترس مهرا از شاهین همچون ماری به وجودش چنگ انداخت. یکدفعه بلند شد.

_بسم الله! جنی شد!

_چرت نگو جاوید! پاشید بچه‌ها!

و پیش از پرسیدن آنها ادامه داد:

_میریم کلانتری.

رهان بلند شد جاوید هم.

_اون جعبه‌ها پیتزا هم بیار بذار دم در.

جاوید غرغرکنان گفته‌هایش را عمل کرد و همگی از در بیرون زدند. رهان به سمت پارکینگ رفت تا ماشینش را خارج کند. کیان و جاوید هم از در اصلی خارج شدند و تا رسیدن رهان به سمت سطل مکانیزه رفتند. جاوید خندید:

_دفعه قبل هم که مهرا تصادف کرده بود باز هم ما رفتیم.

کیان سری تکان داد و تأیید کرد. چیزی برای جواب به ذهنش نرسید.

_فکر کنم عاشقت شده همچین بهت زل زده. خدا شانس بده چرا کسی به ما نگاه نمیکنه؟!!

کیان غرق در افکار خودش بود با سخن جاوید پوفی کرد:

_چی میگی جاوید؟!!

جاوید به زنی که با چادر رنگی کمی دورتر از سطل ایستاده بود نگاه کرد. خیلی جوان نبود حداقل برای عاشقی کیان!

_میشه اینقدر چرت نگی؟!!

زن خیره نگاهش کرد. کیان اخم‌هایش درهم رفت و با حالت غیر دوستانه ایی گفت:

_قراره چیزی تو صورت من پیدا کنید؟!!

لحنش برای صحبت با همسایه مناسب نبود. اما از طرفی مفقود شدن مهرا و از طرفی نگاه زن عصبی اش کرده بود.

زن با سخن کیان گویی جرعتی یافت. قدمی جلوتر آمد و چادرش را محکم تر گرفت و با لحنی زمزمه مانند گفت:

_آره خودتون بودید.یه ماشین مشکی داشتید.

رهان کنارشان ایستاد و بوقی زد.کیان سری تکان داد و رو کرد به جاوید:

بریم!

زنک خل شده بود!

دستگیره در دستش با سخن زن خشک شد:

_شما همونی که با یه ماشین مشکی بودی درسته؟! یه خانم مسن و یک دختر کم سن و سال هم باهات

بود.دختره مریض بود انگار یادمه یکم میلنگید! دیدمش!

کیان مثل برق گرفته‌ها به عقب برگشت جاوید عینکش را جابه‌جا کرد و رهان شیشه ماشین را پائین کشید.

زن با همان حال ادامه داد:

_امروز دیدمش! از ساختمون شما اومد بیرون.

بعد به کمی بالاتر اشاره کرد:

_همینجا...آره همینجا بود که یه ماشین دزدیدش.از من کمک خواست اما من جلو نرفتم.چه نسبتی باهات

داشت؟!!

کیان دستش را روی سقف ماشین گذاشت.میترسید با این عظمت بیافتد.طاقت یک مهرآسای پژمرده‌ی دیگر

نداشت.رهان پلک نمیزد تمام وجودش گوش شده بود برای سخنان زن.صدای کیان آرام به گوش رسید:

_زندگیم بود.

جاوید حالش از آن دو بهتر بود:

_خانم مطمئنی خودش بود؟!!

زن سری تکان داد:

_آره قیافه اش خوب یادمه! از اون چهره هاست که یکبار ببینی یادت می‌مونه.

_پلاک ماشین یادتونه؟!!

زن لبخندی زد:

_آره درسته خیلی ترسیده بودم اما شماره پلاک یادم موند.دختر بیچاره رو کشون کشون مثل قربونی بردن تو

ماشین.

جاوید نگاهی به کیان که دستش را مشت کرده بود کرد و نگاهی به زن:

پس شماره پلاک رو بگید. ما الان داریم میریم کلانتری.

چشم‌هایش را آرام باز کرد. درون اتاق تاریک روشنی بود. متنفر بود از اینکه زمان را در این حالت نیمه روشن گم میکرد. سرش را کمی چرخاند. گردنش درد گرفت. از روی تختی که دراز کشیده بود بلند شد. کی او را به اینجا آورده بودند؟! کی لباس راحتی تنش کرده بودند!؟

دستش را به پهلو گرفت و همانطور که پاهای کوچکش را روی زمین میکشید به طرف در زهوار در رفته رفت. با پشت دست اشکش را پاک کرد. کیان را میخواست. مثل بچه ایی که از عزیزش دور باشد آغوشش را میخواست. محکم به در کوبید:
_ کسی اینجا نیست؟! یکی درو وا کنه.

کم کم از روی در سر خورد و پهلویش را فشرد. درد امانش را بریده بود. مثل بیماریکه سنگ کلیه داشته باشد درد میکشید. کم مانده بود سرش را به دیوار بکوبد!
تا به حال چنین درد بدی را تجربه نکرده بود. پهلویش به طرز فجیعی درد میکرد. بیشتر در خودش فرو رفت. توان صاف ایستادن نداشت. نفسش را به سختی بیرون داد. صدای چرخش کلید به گوش آمد و در باز شد. آهسته و به سختی از جلوی در کنار رفت. با دیدن کفشهای زنانه نفس آرامی کشید. زن بود. حداقل آزارش نمیداد. سرش بالاتر رفت. زن پکی به سیگارش زد:
_ چته؟!!

مهرا لبانش را زبان زد:

_ دستشویی دارم!

زن روی دوپا نشست:

_ پس شاهین چکارت کرد؟! صورتت سالمه که!

نزدیکتر آمد:

_ خوشگلی! چشمات خیلی خوشگله.

دستش را روی صورت مهرا گذاشت:

__ خوشگلی ولی نه اونقدر که هوش از سر سیا ببری!

مهرای بی توجه به سخن زن نالید:

__ پهلوم درد میکنه. دردش امونم رو بریده.

پک دیگری زد و دودش را حواله صورت مهرای کرد:

__ کار شاهینه؟!!

مهرای سرش را آرام تکان داد.

__ لباستو بزنی بالا بینم.

مهرای دستش را از روی پهلویش برداشت و زن لباسش را بالا زد. با دیدن چشمهای گرد شده ی زن مهرای وحشت کرد. نگاه زن را دنبال کرد و چشمش به کبودی که سیاه و بنفش شده بود افتاد. عجیب روی پوست گندمی اش خودنمایی میکرد.

__ نامرد بین چه بلایی سرت آورده. حیف از این بدن که کبودش کرده!

مهرای را از زیر بغل گرفت و اندام نحیفش را بلند کرد:

__ پاشو میخواستی بری دستشویی.

مهرای لبش را محکم فشار داد تا دادش بلند نشود. تمام مسیر را خمیده طی کرد. وقتی به دستشویی رسید زن دستش را گرفت:

__ زود بیا. راه فرار هم نداره.

مهرای در اوج درد پوزخندی زد. توهم زندانبانی زده بود زنک! مهرای حتی توان راه رفتن نداشت چگونه میخواست فرار کند؟! چیزی نگفت و به دستشویی رفت. وقتی بیرون آمد چهره اش رنگ پریده بود و چشمهایش اشکی.

__ چت شد یهو؟

مهرای بغضش را قورت داد. نکند به همین راحتی زیر دست شاهین بمیرد؟!!

زن کشان کشان او را روی تخت نشانده:

__ چت شد پس؟!!

مهرای به دیوار زل زد:

_ تو ادرارم خون بود ! میمیرم؟ !

زن با حرف مهرا جا خورد:

_ شوخی میکنی؟ !

مهرا حرفی نزد و به دیوار تکیه داد. از درد جمع شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. چه اهمیتی داشت؟ !
به راستی چه اهمیتی داشت؟ ! زندگی نکستی و هرروز یک خانه و کاشانه داشتن بهتر از مردن بود؟ ! نهایتاً به دست شاهین روح و جسمش نابود میشد! به درک ! حقش است.

مگر در تمام این مدت به حرف کدام آدم حسابی گوش کرده بود که حال توقع روزهای خوش داشته باشد؟ !
پس حقش بود !

_ من و سیا یک زمان عاشق هم بودیم. اما او مدن تو من و از چشمش انداخت ! مردک خودش منو الکی کرد
بعد گفت سمیرا برام دردسر شدی از پس مواد و الکت برنمیام دادم دست شاهین. اما خب من جا پامو محکم
کردم.

مهرا سرش را بالا گرفت. دقیقاً از کدام جای پای محکم شده حرف میزد؟ ! بی شرافتی جا پای محکم کردن
بود؟ !

به خودش نهیب زد:

_ خودت چی؟ ! تا حالا چندتا پسر رو تلکه کردی؟ !

_ خیلی دوست داشتم بینمت اما بعد یک مدت فهمیدم فلنگو بستی و رفتی با یک پسر خوشتیپ و پولدار.
خندید و دندانهای زردش نمایان شد:

_ حقیقتاً از جسارتت خوشم اومد. دست شاهین و سیا رو بذاری تو حنا خیلی مردی ! شاهین در بدر مثل سگ
پاسوخته دنبالت بود. آتیش بود. وقتی فهمید سیا رو لو دادی گُر گرفت ! گفت انتقام میگیره.

مهرا نفس عمیقی کشید که نشان از دردش بود:

_ مسکن نداری؟ !

سمیرا بلند شد به سمت در رفت و پوزخندی زد:

_ مسکن؟ ! لابد یادت رفته کجایی؟ !

مهرا سرش را بالا گرفت و سپس از سر عجز سرش را روی زانوهایش گذاشت.

به محض اینکه از پارکینگ خارج شد گوشی اش زنگ خورد. از جیب پائیزه اش آن را بیرون کشید و به شماره خیره شد. نام زیبایش خاموش و روشن میشد و در نهایت تماس قطع شد. مهرا دستی به صورتش کشید و سرش را بالا گرفت:

_خدایا چرا همه کارهام غلط از آب درمیآید؟! چرا هیچوقت اون چیزی که میخوام نمیشه؟! چرا محاسبه هام اشتباه میشه!؟!

راه پیاده رو را پیش گرفت. از همه بدتر همین آخری بود که کارنامه ی سیاهش را مزین کرده بود. خدایا یه راهی پیش روم بذار. خسته شدم!

یکبار فقط یکبار دیگه دستمو بگیر!

گوشی اش دوباره زنگ خورد. پوفی کرد. نداشتن گوشی هم نعمتی بود! با دیدن شماره بیشتر دلش گرفت. اصل کاری زنگ نمیزد! به مرادش رسیده و رفته بود!

دکمه ی سبز را فشرد:

_بله؟!!

_بله و بلا! معلوم هست کدوم گوری هستی؟! نیم ساعته علاف خانوم!

مهرا نگاهی به ساعتش کرد:

_هنوز تا شروع کلاس نیم ساعت مونده که!

جیغ دختر پشت خط باعث شد مهرا کمی گوشی را از خود دور کند:

_قرار بود زودتر بیای برام رفع اشکال کنی!

مهرا آرام به پیشانی اش زد:

_ببخشید یادم رفت. باور کن مشغله ام زیاده!

_بله دیگه منم اگه استاد اینقدر هوامو داشت اینقدر استرس و بدبختی نداشتم!

_لال از دنیا نری! تا نیم ساعت دیگه اونجام.

_آره جون خودت! چقدرم که تو خوش قولی! همون دوساعت دیگه بیای.

مهرا با اولین ماشین دستش را بالا برد:

نه مطمئن باش ایندفعه خوش قولم. فعلا" ابریشم خانم!

ابریشمو ..استغفرالله! اسم من ترمه اس بیسواد! بدو بیا یخ زدم. الانا کلاس شروع میشه!

مهرا گوشتی را قطع کرد و دست‌هایش را به هم مالید.

راننده ترمز کرد:

کجا میری دخترم؟!!

مهرا سرش را کمی خم کرد:

حاجی انقلاب میری؟! درست؟!!

خیلی مسیرش دوره.

عجله دارم حاجی.

بیا بالا.

مهرا از خدا خواسته سریع پرید بالا و به صندلی چرم و کهنه لم داد. دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد.

من موندم چرا جوونا امروزی زورشون میاد لباس گرم بپوشن.

مهرا نخودی خندید و حرفی نزد. دماغش قرمز شده بود و صورتش یخ زده بود. صورتش را کمی عقب برد و

چشم‌هایش را بست. گرمای ماشین ترغیب به خوابش میکرد. کمی جابجا شد و دست به سینه شد. چشم‌هایش کم

کم سنگین شد و به خواب شیرینی فرو رفت.

اشاره ایی به ظرف غذای دست نخورده اش کرد:

اعتصاب غذا کردی؟!!

مهرا سرش را بالا گرفت. نگاه سراسر نفرتی به او انداخت. بغض بدی به گلویش چنگ انداخت. این آرامش پس از

طوفان بود. همانند یک محکوم به اعدام منتظر اجرای حکم بود. نمیدانست شاهین چه حکمی برایش در نظر

گرفته و همین عذابش میداد. ناخودآگاه انگشتانش را به سمت دهان برد.

اه! باز هم این حرکت‌های چندش آور! من موندم آگه این قیافه هم نداشتی کدوم پسر حاضر به تحملت بود؟!!

شاهین بود؟! که اینگونه خونسرد صحبت میکرد؟!!

ناخن سبابه اش را آهسته جوید. کم مانده بود پایش را هم تکان بدهد. تیکه‌هایش یکی پس از دیگری پس از مدتها خودنمایی میکردند.

_ حالا این پسر چه قدری خرجت کرده؟! خوش گذشت خونه اش؟!!

مهره موهایش را از روی صورت کنار زد. سکوت کرده بود. باید میدانست کاسه صبر شاهین چقدر است و قرار است با این سوالها به کجا برسد.

شاهین سری تکان داد:

_ بیچاره سیا! چقدر دوست داشت وقتی برگردوندمت تو رو ببینه!

پوزخندی زد:

_ باور نمی‌کرد دورش زدی. میگفت مهرا تنها کسیه که تو عمرم بهش آسیب نرسونده بودم. برا چی باید میرفت با

اون پسره؟! خبر نداشت چه گربه صفتی رو پرورش داده که اگه تا آرنج دستتو عسل کنی بازم گازت میگیره!

شاهین کمی جلوتر آمد و به چشمهای خمار مهرا زل زد:

_ جونوری شدی برا خودت!

مهره جرعتی یافت:

_ دست پرورده خودتم!

شاهین یکدفعه زد زیر خنده:

_ د اگه دست پرورده من بودی که الان یه کله گنده ایی شده بودی! هرچند تو جنبه نداشتی. تا رفتی تو کار

عاشق شدی!

کلمه "عاشق" را چنان با لودگی گفت که مهرا یک آن از این کلمه نفرت گرفت.

شاهین دستی به ریش زیر چانه اش کشید:

_ پسره چطور حاضر شد قبولت کنه؟! اصلا "فهمید شغل شریف تو؟!!"

شاهین دستهایش را در هم قلاب کرد و با لبخند نگاهش کرد:

_ چقدری خاطر تو میخواد؟!!

مهره آب دهانش را به زحمت قورت داد. شاهین مفصل انگشتهایش را شکاند:

_ مثلاً "اگه معتاد بفرستمت بازم حاضره قبولت کنه؟!!"

متفکرانه دست به چانه شد:

_ معتادا خوشگل می مونی؟!!

شاهین لبخند دیگری زد:

_ ولی خوب پسره اینقدر خر هست که ترکت بده. بذار یک چیز ماندگار رو امتحان کنیم.

قلب مهرا برای لحظه ایی نزد!

گوشه لب شاهین بالا رفت و چشم سمت راستش حالت جذابی گرفت. نگاهش به یقه ی مهرا رفت و پوزخندش عمیق تر شد:

_ امروز تولدته و میخوام جاودانه ترین کادو رو بهت تقدیم کنم.

شاهین روز تولد او را به خاطر داشت! مهرا به دیوار پشت سرش فشار آورد و گوشه ی ناخنش را کند. مزه ی شوری خون را حس کرد. برای چند لحظه به تمام بدی هایی که در طول عمر انجام داده بود فکر کرد. از همه بیشتر دلش به حال کسانی سوخت که کیفهایشان را در کوچه و خیابان سرقت کرده بود. چرا تا به حال به ذهنش نرسیده بود که شاید آن پول برای صاحبش ارزش زیادی داشته باشد؟! شاید پول بیمارستان بوده شاید هم حقوق بازنشستگی... شاید قرض بوده... به یاد آورد روزی را که با ترنج کیف کهنه و قدیمی را زدند. اما مبلغ قابل توجهی پول در آن بود. کارت و هرآن چه غیر پول بود به سطل آشغال انداخت و سرخوش به همراه ترنج خرید کرد و بقیه پول را به سیاوش داد.

چرا تا به حال متوجه پستی خود نشده بود؟!!

مهرا بی خود و بی جهت اینجا نبود... دختر سربه زیر و آفتاب مهتاب ندیده نبود که حال سربزننگاه نیروی پلیس سر برسد و نجاتش دهد... مدتها بود که از جنس خود اینها شده بود. فقط دوری از این محیط برای مدتی باعث فراموشی شده بود نه از بین رفتن چیزی که بود.

به تعداد موهای سرش سرقت کرده بود. پسران را تلکه کرده بود. مردهای زیادی جسم نحیفش را به آغوش کشیده بودند...

پس چرا هنوز هم تصور میکرد بی گناه است و شاهین گناهکار؟!!

نه نه هر دو از یک قماش بودند فقط درجه و غلظتشان فرق میکرد.

بغضی به گلویش چنگ زد و ندای درونی اش در کمال ناباوری به همه ی باورهایش خط بطلان زد:

_ تو رو به زور وارد این لجن زار کردند! تو همون آبجی کوچیکه محمد بودی که سر پاکیت قسم میخورد!

قطره اشکی با سماجت روی گونه اش سرازیر شد و در نهایت کنار لبان برجسته اش ایستاد. شوری را باز هم حس کرد.

شاهین جلوتر آمد و مهرا ناخودآگاه عقب تر رفت. دیوار سیمانی کمرش را خراشید.

حیف این بدن نیست این قدر صاف و بی رنگ و رو؟! الان پیش خودت میگی کاش منم مثل سیاوش بودم یه عشوه می اومدی و بی خیال خریّت میشدم. اما افسوس که همیشه و همیشه تو زندگی‌م انتقام به همه حسه‌م غلبه کرده. هرچی هم خواستنی باشی نمیتونم بی خیال شم. باید یه جوری حالتو جا بیارم. به تلافی تمام زبون درازیات... دور زدنهای... چکهای نازنینم که برگشت خورد... سیای بدبختی که متواری شد و باندش که این همه زحمت کشید و متلاشی شد... و از همه مهم تر عاشق شدنت! هرچیزی تاوان داره مهرآسا خانم! قطره اشک بعدی تندتر آمد و چشمه‌هایش قرمز شد. انگار خود همان اعدامی بود و طناب را به گردنش آویخته بودند.

شاهین ضامن چاقو را کشید و صدای سرد فلز در گوش مهرا همچون سمفونی مرگ پیچید. شاهین فاصله ی باقی مانده را با یک قدم پر کرد:

__ بذار این رو این بدن یکم نقش و نگار بکشیم!

دستی بر روی شانه ی دختر فرود آمد. جیغ کوتاهی کشید و برگشت. چشمه‌های داغش را درشت کرد:

__ چه عجب خانم تشریف فرما شدن!

مهرا کیفش را روی شانه جابجا کرد:

__ تازه کلی انداختیم تو خرج با دربست اومدم.

__ زحمت کشیدی واقعا! لا بد میخواستی مثل گوشت قصابی به اتوبوس آویزون شی از این ور هم من قندیل میبستم.

مهرا چشمه‌هایش را در کاسه چرخاند:

__ ترمه! چقر غر میزنی حالا که اومدم پس تمومش کن!

ترمه توقف کوتاهی کرد:

_چه بی اعصاب شدی جدیدا".

مهرا بی اختیار گفت:

_طبیعیه!

ترمه ضربه ی آرامی به بازویش زد:

_بشین بینیم بابا! ناز و ادا اطوار تو بذار برا اصل کاری!

مهرا به سمتش برگشت:

_چی میگی دیوونه؟!!

ترمه نخودی خندید:

_بعضی ها نگران‌تون بودن! خدا بده شانس!

وقتی نگاه پرسش گر مهرا را دید با خنده ادامه داد:

_قاسمی امروز اومد بالا سرم گفت مگه هرروز با خانم پرتو نمیاید؟! پس چرا امروز نیومدن کسالت داشتن؟!!

مهرا کلافه پوفی کشید و ترمه باز هم خندید. در میان این همه مشکلات و سردرگمی فقط خاطرخواهی و

نگرانی قاسمی را کم داشت! ممتازترین ترین دانش آموز کلاس!

_دفعه دیگه پرسید بگو هم شوهر داره هم بیچه!

ترمه باز هم خندید. مهرا سقلمه تقریبا "محکمی نثارش کرد:

_نیستو ببند رسیدیم کلاس!

مهرا کمی پابندی کرد و از شیشه در کلاس نگاهی به داخل کرد. مقنعه اش را کمی جلو آورد:

_استاد سر کلاسه!

ترمه با صدای زیری گفت:

_لابد توقع داشتی بعد نیم ساعت تاخیر جنابعالی کلاس شروع نشه؟!!

مهرا نفس عمیقی کشید. عجیب بی حوصله و خسته بود.

در را با کمترین صدا باز کرد و وارد شد. در آن واحد پنجاه و سه جفت چشم پسر به سمت آن دو برگشت. مهرا

دست چپش را بالا برد:

_بیخشید استاد.

استاد همانطور که به نوشتن روی تخته گچی مشغول بود سری تکان داد و مشغول نوشتن ادامه ی مبحث شد. مهرا سری چرخاند و کلاس را از نظر گذراند. صدلی خالی به چشم نمیخورد. در حال جست و جو بود که ترمه دستش را کشید و زیر لب گفت:

چرا مثل مترسک و ایسادی وسط کلاس؟! نمیگی قاسمی غیرتی میشه؟!
و ریز ریز خندید.

مهرا خواست چشم غره ایی حواله اش کند که ترمه او را کنار خودش نشاند. در ردیف پنج نفره صدلیها دو پسر سمت ترمه بودند و سمت مهرا شیطان ترین دانشجوی کلاس امیرحسین بود. بوی ادکلن تندش در بینی مهرا پیچید و مهرا ناخودآگاه دست به دهان برد. بالا آوردن میان این همه پسر دیگر قوز بالای قوز بود. یک لحظه حس کرد تمام عضلات معده و دهانش گرفته اند و قادر به جلوگیری این حالت نیست. صدای امیرحسین خیلی آرام در گوشش پیچید:

بوی عطرم اذیتت میکنه؟!!

این همه تیز بودن و دقت داشتن برای یک همکلاسی خوب نبود. مهرا ناچاراً "سری تکان داد.

چرا؟! حساسیت داری؟!!

مهرا خواست بگوید "دکتری یا مفتش"؟! اما تنها سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. جزوه اش را در آورد و مشغول نوشتن شد.

میخواهی برو به آبی به صورتت بزن رنگت خیلی پریده!

مهرا سری تکان داد:

خوبم فقط...

دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت. چه بود این عطر که دل و روده اش را به تلاطم انداخته بود؟!!

امیرحسین سری تکان داد و رو کرد به یکی از پسرا:

سعید بیا بشین جای من!

سعید نگاهی به صورت رنگ پریده ی مهرا سپس به امیرحسین کرد. شانه ایی بالا انداخت و جایش را تعویض کرد. مهرا نفس عمیقی کشید. خبری از بوی عطر نبود. نگاه قدرشناسانه ایی به امیرحسین کرد و امیرحسین دست راستش را روی سینه گذاشت و کمی در جایش خم شد. ترمه ضربه ایی به پهلویش کرد:

_ ذلیل مرده کم برا این روشن مهر عشوه بیا! این دیگه قاسمی نیست! دوست دخترش بفهمن مو تو سرت نمیدارند!

مهرا رویش را به سمت دیگری گرفت. امیرحسین با تکان سر گفت "خوبی؟! "

مهرا چشم‌هایش را باز و بسته کرد سپس تمام حواسش را به سخنان استاد داد. مشروط شدن در این ترم خارج از توانش بود.

ترمه دسته ایی از موهای رنگ کرده اش را بیرون داد و به حالت کج روی صورت گردش ریخت.

مهرا لبخندی زد:

_ بذار از حراست دور بشیم بعد شروع کن!

ترمه پنجه درون موهایش برد:

_ رد شدیم!

مهرا سری تکان داد و به سمتش برگشت:

_ اینقدر با عجله اومدم که حواسم به موهاش نبود. مبارکت باشه رنگش بهت میاد!

ترمه به سمتش برگشت:

_ راست میگی؟! ترنم میگه قبلی بهتر بود!

ترنم خواهر ترمه بود و ترم دوم کارشناسی ارشد ادبیات. ظاهر غلط اندازی داشت اما دختر بسیار با محبت و مهربانی بود.

مهرا کمی لبانش را جمع کرد:

_ نه بابا چی بود شبیه پیرزن‌ها شده بودی!

ترمه پس گردنی ایی نثار مهرا کرد. مهرا برق از چشم‌هایش بیرون زد:

_ دستت چلاق شه دختر که اینقدر سنگینه!

ترمه خندید و به سمت ماشینش رفت:

_پیر برسونمت! هوا خیلی سرد شده.

مهرا ایستاد:

_با اتوبوس می‌رم.

ترمه چشم‌هایش را در کاسه چرخاند:

_تترس رسوندمت می‌رم. نمیام خونتون!

_ترمه؟!!

ترمه قفل فرمون را باز کرد:

_والا! لابد می‌ترسی اون پسر خوشگله رو تور بزوم. همون که همخونه اشی!

مهرا سری از روی تاسف تکان داد:

_ترمه اینقدر زود قضاوت نکن.

ترمه با کنجکاوی به سمتش برگشت:

_پس اگه همخونه و شوهرت نیست کیه؟!!

مهرا نفس عمیقی کشید. برای لحظه ایی پشیمان شد چرا امروز صبح جواب تلفنش را نداده است. با صدای آرامی گفت:

_عزیز ترین کسمه!

ترمه خندید:

_بله بله شکی نیست که این آقای خوشتیپ عزیز دل شما هستن. فقط خیلی دوست دارم بدونم غیر از عزیز دل

بودن دیگه چه نسبتی باهاتون دارن؟!!

مهرا رویش را به سمت دیگری گرفت. با دیدن قاسمی که به سمتشان می آمد به طور ناشیانه ایی سوار ماشین شد و در رابست. قاسمی هنوز متوجه آن دو نشده بود.

_حرکت کن!

ترمه حاج و واج نگاهش کرد:

_امر دیگه ایی ندارید قربان؟! درو شکوندی!

مهرا عینک بزرگش را به چشم زد:

_ترمه برو دیگه !

ترمه سری چرخاند و با دیدن قاسمی که به این سمت می آمد زد زیر خنده:

_پس بگو ! خب شرط داره.اگه میخوای الان راه بیافتیم باید بگی این پسره که باهاشی کیه !

مهره نفس عمیقی کشید.هنوز قاسمی نرسیده بود.

_باشه میگم راه بیافت !

ترمه دنده را جا زد:

_قول؟! !

_قول !

قاسمی تازه متوجه آنها شده بود.ترمه ماشین را به حرکت در آورد و دستش را به نشانه ی سلام بالا برد اما مهره

تظاهر کرد که سرش در گوشی است.

_جون به جونت کنن بی ادب و نزاکتی !

بعد خندید:

_لابد میخواست نصیحت کنه !

مهره پوزخندی زد:

_بنده خدا خبر نداره ما ختمشیم !

ترمه از هیوندای جلویی سبقت گرفت:

_منو با اعمال خبیثت شریک نکن.

_راست میگی یادم نبود تا حالا نامحرم صداتو نشنیده.

_بحشو عوض نکن.قول دادی بگی پسره کیه؟! !

مهره کلافه دست به سمت بخاری ماشین برد:

_چه اهمیتی داره بدونی کیه؟! ! تو فکر کن شوهر !

ترمه ابروهایش را بالا داد:

_نه قانع نشدم !

مهره پوزخندی زد و دستهایش را بهم مالید:

_ نکنه گیر کرده تو گلوت؟!!

_ نخیر! سیب گاز زده ارزونی خودت! جنس بنجل و دست دوم نمیخوام!

_ ترمه!

ترمه خندید:

_ حالا نمیخواه غیرتی شی! من از قیافه های شفته خوشم نیامد!

مهرا بلند خندید:

_ حکایت همون گربه اس که دستش به گوشت نمیرسید دیگه؟!!

ترمه دنده را جا زد و به سمت راست پیچید. بوق ماشین عقبی بلند شد:

_ نه به جون تو فقط کنجکاو شده بودم بینم کیه این پسر مرموز!

مهرا به بیرون خیره شد:

_ آخه راننده هم اینقدر فضول؟!!

ترمه پس گردنی دیگری نثارش کرد و جیغ مهرا بلند شد:

_ دستت بشکنه!

_ تا تو باشی مثل آدم رفتار کنی! اینجوری نه قاسمی میاد بگیرت نه امیرحسین!

مهرا گردنش را مالید:

_ تو واقعا "دلت خوشه"! تو هزار تا بدبختی که دارم مطمئن باش دیگه جایی برای این دو تا نیست!

ترمه روی ترمز زد و مهرا تا نزدیک شیشه رفت و برگشت:

_ بمیری با این رانندگیت! من میخوام پیاده شم.

ترمه دست راستش را پشت صندلی مهرا گذاشت:

_ بفرمائید به سلامت.

مهرا سری چرخاند و با دیدن آپارتمان نفسی کشید:

_ خدا رو شکر! من اتوبوس رو به این رانندگی فجع تو ترجیح میدم!

_ رانندگی من خیلی هم خوبه!

مهرا به سمتش برگشت و خیره نگاهش کرد. چشمهای سبز ترمه برقی زد:

چی شد؟!

مهرا نفس عمیقی کشید و دستش به سمت دستگیره رفت:

_هیچی...منم یک زمان رانندگیم خوب بود.وقتی کسی به رانندگی ام ایراد میگرفت همینو بهش میگفتم.

شرط میندم بیست تا بیشتر نمیرفتی !

مهرا لبخندی زد و پیاده شد:

_مرسی که رسوندیم.

چهره ی ترمه به یک باره عوض شد:

مهرا خوبی؟! امروز یک مدلی شدی! اتفاقی افتاده؟!

مهرا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد:

_نه فقط یکم بی حوصله ام.

ترمه سری تکان داد.قانع نشده بود:

_اگه تنها بودی بگو پیام پیشت.

مهرا بغضش را قورت داد و اشک سرما از چشم‌هایش چکید:

نه اونی که الان و این روزها باید باشه نیست !

مهرا؟!

مهرا به سمت آپارتمان رفت و با دست خداحافظی کرد.در را باز کرد و پله ها را آرام آرام طی کرد.

در را آرام باز کرد و داخل شد.هال کوچکی که در سمت چپ اتاق خواب نسبتاً "بزرگی داشت و در سمت راست آشپزخانه ایی کوچک.در کل خانه ی کوچک و نقلی بود.برای دو نفر کفایت میکرد.خودش را روی کاناپه ی رنگ و رو رفته انداخت و مقنعه اش را از سر کشید.پائیزه اش را از تن در آورد و کنار بخاری انداخت تا خشک شود.با قدمهایی سنگین به سمت آشپزخانه رفت.خودش هم باورش نمیشد زمانی ده ساعت کلاس را بی هیچ گونه خستگی میگذرانند و حال تنها با یک کلاس این چنین خسته و بی رمق شده است.کتری را روی گاز گذاشت و روی مبل دراز کشید.پاهایش را جمع کرد و به صفحه ی کوچک تلویزیون خیره شد.نگاهش بالاتر رفت و به عقربه های ساعت خیره شد.آب جوش آمده بود.با یک حرکت بلند شد اما یکدفعه جیغ کشید.درد بدی در کمرش پیچید.با یادآوری میخی که کمرش را خراشیده بود دوباره فحشی نثار میخ و صاحب میخ کرد.دست

به کمر بلند شد و چائی دم کرد. دوباره روی مبل دراز کشید. اینبار آرام و محتاطانه. به ساعت مچی اش نگاه کرد. دیر کرده بود. همیشه این موقعها می آمد. لرزی کرد و بیشتر در خودش جمع شد. چشمه‌ایش خمار شد. هنوز هم سردش بود. کمی در جایش جابجا شد. لحظه ایی پشیمان شد که چرا کنار بخاری نخوابیده است. صدای چرخاندن کلید به گوشش رسید و بعد هم عطری آشنا!

صورت مهرا جمع شد. از هرچه عطر و ادکلن در دنیا بود بیزار شده بود. صدای بستن در و قدمهای آرام که به سمتش می آمد. صدای قدمها کمی دور شد و دوباره نزدیک. گرمی پتو را حس کرد و آرام چشمه‌ایش را گشود. کمی در جایش جابجا شد که صدای گرم و دلنشینش به گوش رسید:

_ استراحت کن.

مهرا آب دهانش را به زحمت قورت داد و مرد دست سردش را روی پیشانی بلند و داغ مهرا گذاشت:

_ تب داری! صد بار گفتم لباس گرم بپوش میخوای بری بیرون! کاری نکن نذارم بری دانشگاه.

مهرا چشمه‌ایش دوباره خمار شد:

_ سلام.

مرد کمی خم شد و پیشانی اش را بوسید:

_ به روی ماهت. کی اومدی؟! میخواستم پیام سراغت. قبلش زنگ زدم گوشتیت جواب ندادی.

مهرا لبش را آرام گاز گرفت:

_ نشنیدم.

مرد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. همانطور که چائی میریخت گفت:

_ میتونستی بعدش زنگ بزنی.

مهرا در جایش نیم خیز شد و پتو را دور خودش پیچید:

_ با ترمه اومدم. تا دم در منو رسوند.

مرد سینی چائی را روی میز گذاشت و کنارش نشست:

_ همون چشم زاغه؟!!

مهرا آرام سرش را تکان داد:

_ آره.

مرد خرما را به سمت مهرا گرفت:

_ ازش خوشم نمیاد. فضوله.

مهرا سرش را عقب برد:

_ قرار نیست از دوستای من خوشت بیاد.

_ بخور.

_ نمیخوام. از خرما خوشم نمیاد!

مرد با اخم ساختگی نگاهش کرد:

_ بخور میگم! مهرا حس میکنم تازگی ها خیلی ضعیف شدی. رنگت همیشه پریده اس.

مهرا به چشم‌های خوش رنگش زل زد. لبش را گاز گرفت مبادا حرف جبران ناپذیری بزند. خرما را گرفت و در

دهانش گذاشت:

_ اینم به خاطر تو.

مرد لبخندی زد قند را گوشه دهانش گذاشت و چائی را سر کشید. مهرا نزدیکش رفت و لپش را کشید:

_ هنوزم وقتی قند میندازی تو لپات خوشگل میشی.

_ نکن بچه. شام چی میخوری؟!

مهرا بلند شد:

_ خودم یک چیزی درست میکنم.

_ حال نداری که!

مهرا به سمتش برگشت:

_ تو هم نداری! نظرت درباره ماکارونی چیه؟!

مرد کاپشنش را در آورد:

_ پروانه ایی لطفا! با نخود فرنگی فراوون.

مهرا در یخچال را باز کرد:

_ سس قرمز نداریم! کنسرو نخودفرنگی هم همینطور.

مرد پوفی کرد. کاپشنش را پوشید و به سمت در رفت:

_میرم از سوپری میخرم.

مهرا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد:

_زود بیا. مواظب خودت هم باش.

با رفتنش مهرا دوباره غمگین شد. چگونه میتوانست به او بگوید؟! اگر ترکش میکرد چه؟! اینبار طاقت دوری

از او را نداشت. به در آشپزخانه تکیه داد و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. چقدر از آن روزها گذشته بود و

آرامش را بدست آورده بود؟!!

سرش را روی زانو گذاشت و با حق هق گفت:

_دوستش دارم. حتی اگه عامل تمام بدبختی هام باشه دوستش دارم.

چنگی به ملحفه زد و ملحفه را در مشتش فشرد. سرش را بیشتر در بالشت خیس فرو برد. از شدت درد بیحال

شده بود. نفرت گرفت از خودش و آستانه‌ی تحملش که اینقدر بالا بود. سرانگشتان مردانه‌ی این شانه‌های ظریفش

را نوازش کرد:

_بیا یک مسکن بزن بهش. زوزه اش رو اعصابمه!

_بی‌هوشه؟!!

مرد پوزخندی زد:

_بی‌هوش؟! مثل گربه هفت تا جون داره! از بالای برج هم پرش کنی چهار دست و پا میاد پائین!

دستی زخمش را لمس کرد و مهرا جیغ خفه‌ای کشید:

_بخیه لازمه! شاهین خریت نکن! این باید بره بیمارستان خونریزش شدید! میمیره میافته رو دستت!

سمیرا با افسوس سری تکان داد:

_شاهین شک میکنم آدم باشی! تو رو باید تو بیمارستان بستری کنن! برا چی این کارو کردی؟!!

_همگی گم شید بیرون لطفا!!

_میمیره!

شاهین عربده کشید:

_به درک!

در بسته شد و شاهین و مهرا تنها شدند.

_منو نگاه کن!

مهرا چشم‌های نیمه بازش را به شاهین دوخت.

_بچه خوبی باش تا هم زخمت بخیه شه هم بهت مسکن بزنه!

مهرا با صدای دو رگه ایی فریاد زد:

_تو روانی ایی! یه آشغالی! عقده ایی! طلبت چقدر بود بدبخت میگفتم کیان برات چکشو بکشه!

شاهین دست‌هایش را مشت کرد و جلو آمد:

_کاری نکن صورتت هم مثل بدنت کنم ها!

داد مهرا در اتاق پیچید:

_هر غلطی میخوای بکن!

شاهین عصبی پوزخندی زد:

_زبونت در هر حالتی کار میکنه! اما من از کار میندازمش.

مهرا در جایش به سختی نیمخیز شد:

_سگ کی باشی?!

_مثل اینکه هنوز آدم نشدی!

_اونی که آدم نمیشه توئی! میدونی تو همیشه سگ سیاوش بودی! خودتم میدونی نه من آدم حسابت میکردم

نه سیا و نه هیچکس دیگه! عقده ایی شدی بدبخت!

شاهین با حرص لبش را جوید:

_اینارو میگی که بیشتر لت و پارت کنم?!

مهرا نفسش را به سختی بیرون داد. حس میکرد لحظه های آخر عمرش است. از همه بیشتر دلش برای مادرش

تنگ شد. با نفرت به ملحفه ی سراسر خون نگریست. روزی هم پروانه روی تختی شبیه همین تخت در خون

غلطیده و جان داده بود. مگر خون او رنگین تر بود?!

به شاهین خیره شد. چند دختر جوان را به کام مرگ فرستاده بود?!

آنقدر لبش را گاز گرفته بود که خون افتاده بود. ملحفه ی خونی را در چنگش فشرد:

_دیگه چیزی برا از دست دادن ندارم! اما شک نکن تقاصشو پس میدی! همینطور که من پس دادم!

ملحفه ی خونی را دور بدن برهنه اش پوشاند. چشم‌هایش کم کم بسته میشد. حس میکرد نفس‌های آخرش است و تا دقایقی دیگر برای همیشه از رنج رها میشود.

_اگه قول بدی همکاری کنی...

مهرا لبخندی زد:

_من به گفتارها قول نمیدم!

شاهین دستش را بالا برد که با صدای جیغ سمیرا ثابت ماند. هردو به در نگاه کردند که یکدفعه در با صدای مهیبی باز شد و افراد زیادی وارد اتاق شدند. پلیس میانسالی به سرعت به سمت شاهین رفت و اسلحه را به سمتش گرفت:

_دستاتو ببر بالا!

شاهین و مهرا همچنان شوک زده بودند. پلیس دیگری به دست‌های شاهین دستبند زد. مهرا تازه متوجه موقعیتش شده بود. پلیس میانسال به نیروهایش اشاره کرد و شاهین را دستبند به دست بیرون بردند. پلیس زن جوانی چادر به دست به سمت مهرا آمد:

_اینو بپوش الان برانکاره میارن. صدامو میشنوی؟! بهوشی?!

صدای آژیر پلیس و آمبولانس بلند شد و پلیس‌های مرد اتاق را ترک کردند. مهرا خواست چادر را بگیرد که یکدفعه پسر بلند قامتی در لباس سرتاسر مشکی با شتاب و هیجان وارد اتاق شد. ته ریشی روی صورت لاغر و سفیدش بود. نفس نفس میزد. پلیس زن خواست اعتراض کند که نگاه پسر و مهرا در هم گره خورد.

مهرا مات و مبهوت نگاهش کرد. پلک هم نمی‌زد. حتی اگر هم می‌مرد خوشحال بود قبل از مرگش او را دیده است. پسر چشم‌های اشکی اش را به او دوخت و از سر عجز به دیوار تکیه داد. چنگی درون موهایش زد. مهرا دستش را جلوی دهانش گرفت. دیگر توانی برای نفس کشیدن نداشت. قلبش می‌سوخت. چیزی که میدید خارج از توانش بود. قبل از آنکه چشم‌هایش به طور کامل بسته شود ناله ی ضعیفش به گوش رسید:

_محمد!

چشمه‌ایش را آرام باز کرد. تصاویر واضح نبودند. چشمه‌ایش را بست و دوباره باز کرد. ابروه‌ایش در هم رفت و ملحفه در انگشتان ظریفش مچاله شد. لبه‌ایش را محکم بهم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد. لبه‌های خشکش را باز کرد:

_درد دارم.

_بهوش اومدی؟! خدا رو شکر!

به دنبال این حرف دست چپش را دستانی احاطه کرد. چشمه‌ایش را آرام باز کرد و نگاهش در دو چشم خاکستری اشکبار گره خورد. با نابوری نگاهش کرد و با صدای ضعیفی گفت:

_محمد!

محمد دستش را محکم تر گرفت:

_جانم عزیزم؟! اسمم و صدا بزن بلکه باورم بشه خواب نیست!

بغض مهرا ترکید. دردش فراموش شد. تمام وجودش چشم شده بود برای دیدن نیمه ی دیگرش. چشمه‌های خاکستری مهربانش. صورت سفیدی که مهرا او را نوعروس خطاب میکرد. ته ریشی که سنش را زیادت‌تر نشان میداد لباسی سراتاسر مشکی همچو کیان و قطره ی اشکی که روی دستش چکید:

_چی کردی مهرا؟! چی کردی?!

با دیدن چهره ی مهرا که از درد جمع شده بود سریع گفت:

_وقت برا صحبت زیاده!

مهرا به او خیره شد:

_محمد؟!!

_جان محمد؟! دردت برام.

مهرا چشمه‌های خیسش را برهم زد:

_دل‌م برا تو و مامان تنگ شده بود.

ضربه ایی به در نواخته شد. محمد موهای مهرا را بی اختیار پوشاند. مهرا در میان خنده بغضش ترکید. کاش همان مهرای سابق بود. کاش هیچ چیز عوض نمیشد. کاش بزرگ نمیشد. جدایش کردند. از محمدش جدایش کردند.

مرد میانسال یا الله گفت و وارد شد و به دنبال آن دکتر.

محمد بلند شد و با هر دو دست داد. مرد به مهرا نگریست:

_ خانم پرتو وقت خوبی رو انتخاب نکردیم ولی برای تکمیل پرونده لازمه.

مهرا حتی توان جابجا شدن نداشت. با تکان سر موافقتش را اعلام کرد.

همه چیز را تعریف کرد.

از همان لحظه که به پارک رفته بود. گفت و گفت و گفت. از هر چه دیده بود.

از کارهای باند کوچک سیاوش. سرقت ماشینهای لوکس کیف قاپی اغفال مردان همه و همه را گفت.

اشک میریخت و میگفت.

قلبش میسوخت و میگفت.

زخم‌هایش سرباز میکردند و میگفت.

از قهرمانش گفت. مردی که نجاتش داد و نقطه ی پایان زندگی سیاهش شد.

هرآنچه را که میخواست برای محمد بگوید برای سرگرد گفت. محمد پلک هم نمیزد. نفسهای تند و نامنظم

میکشید. شبیه آدمهایی شده بود که هرآن سخته میکنند. هنوز حرفهای مهرا تمام نشده بود که محمد به شدت

بلند شد و در بیرون رفت. مهرا سکوت کرد و سرگرد نگاهش کرد:

_ سیاوش پناهی به بیگناهی شما شهادت داده!

مهرا با چشمهای گرد شده گفت:

_ سیاوش؟! دستگیر شده؟!!

_ تا چند وقت دیگه اعدام میشه! به بی گناهی شما شهادت داد.

_ میتونم قبل از...

مهرا نفسی کشید. زود بود. برای مردن سیا زود بود.

_ قبل از اعدام بینمش؟!!

سرگرد بلند شد:

_ اگه امکانش بود هماهنگ میکنم!

مرد رفت و مهرا لبش را گاز گرفت. آزاد را که ندید ای کاش سیا را قبل از مرگ میدید. پرستار وارد شد. مسکن را

تزریق کرد. مهرا با چشمهای نیمه باز نگاهش کرد. نای حرف زدن نداشت. توانش از بین رفته بود.

به راستی سگ جان بود! اصلاً" این سگ جانی خصلتش بود. با او بزرگ شده بود. از همان لحظه ایی که در رحم مادرش شکل گرفته بود سرسختانه با زندگی اش جنگید تا نمیرد حتی اگر مادرش او و نیمه ی دیگرش را نمیخواست.

شاید اگر هرکس دیگر بود بی شک با وجود آن همه خونی که از دست داده بود دار فانی را وداع میگفت! اما مهرا هرکسی نبود!

در هر شرایطی قلبش میتپید حتی اگر پیکر ظریفش ناصاف و کربه المنظره شده باشد.

دستهای سردش را آرام روی صورتش کشید سپس گردنش. از گردن به پائین را پانسمان کرده بودند. مهرا اندیشید زخمهای روحی را هم پانسمان میکنند؟!!

وقتی دبیرستانی بود یکی از همکلاسی هایش همیشه مقنعه اش را طوری میپوشید که چانه و گردنش مشخص نباشد و دستکش میپوشید. مهرا به شدت کنجکاو شده بود تا علت را بداند. بعدها فهمید دخترک بیچاره در سالهای کودکی در تنور افتاده و تمام بدنش سوخته. با این حال دختر بسیار اجتماعی و شادی بود. آنقدری که او امید به زندگی داشت افراد سالم در کلاسش نداشتند. مهرا وقتی به خانه رفت ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و در پایان اضافه کرد که هیچ وقت حاضر نیست جای دخترک باشد.

حال که روی تخت بیمارستان آرمیده بود نمیدانست ناراحت باشد که باید تا آخر عمر این زخمهای زشت را روی بدنش تحمل کند یا خوشحال باشد که حالا کمی میتواند حال آن دختر را درک کند؟!!

نمیدانست حسرت بخورد که زیبایی اش را از دست داده یا خوشحال باشد که بالاخره تقاص تمام بی فکری ها و خودخواهی هایش را داده است؟!!

نمیدانست پاک شده بود یا نه اما حس میکرد با قطره قطره خونی که با درد و رنج از تن بی رمقش میرفت گناهانش هم میرود.

مهرای جیب بر و اغفالگر را روی همان تخت جا گذاشته بود.

با تمام سوزشهای تیزی چاقو.

با تمام قطره قطره های خونی که از دست میداد.

با تمام جیغهایی که گلویش را خش دار کرده بود.

با تمام اشکهایی که روی بالشت ریخته میشد.

با تمام مشت‌های محکمی که به دیوار سیمانی میزد.

مهرا را با تمام اینها جا گذاشته بود.

راحت شده بود. دردهای زیادی کشید شاید کمی بیشتر از حقش اما بالاخره راحت شده بود.

نمیدانست اثر مسکن قوی بود که پرستار تزریق کرده بود یا آسودگی از تمام روزهای پرتنشش. هرچه بود آنشب

بهترین و آرامترین خواب زندگی اش را تجربه کرد

دستی روی شانه اش نشست:

_ حواست کجاست؟! _

مهرا تکانی خورد و سرش را بالا گرفت. چهره‌ی مرد عوض شد. پلاستیک حاوی کنسرو نخود فرنگی و سس

قرمز را کناری گذاشت و دو زانو کنار مهرا نشست:

_ چی شده؟! من رفتم گریه کردی؟! دو دقیقه تنهات گذاشتم ها!

مهرا اشکهایش را پشت دست پاک کرد:

_ من خوبم! خواهش میکنم با من مثل بچه‌ها رفتار نکن من و تو همسن ایم!

مرد بینی اش را با دو انگشت گرفت:

_ من بزرگترم.

مهرا بی حوصله نگاهش کرد:

_ فقط سه دقیقه!

_ عظمتیه برای خودش.

مهرا لبخند تلخی زد و دوباره بغض کرد. با صدای گرفته‌ای گفت:

_ محمد؟! _

مرد نفس عمیقی کشید. کنارش نشست و در آغوشش گرفت. موهایش را بوئید و دوباره او را به آغوش فشرد:

_ جان محمد؟! _

_ منو ببر اونجا! دلم گرفته میخوام باهاش حرف بزنم.

_ کجا؟! _

مهرا سرش را کمی جلو آورد و شاکی نگاهش کرد. محمد لبخند آرامی زد و چانه اش را روی سر مهرا گذاشت:

_دردت برام منم دلتنگم اما الان شبه همیشه رفت. فردا با هم میریم!

_همین الان!

محمد خندید:

_هنوزم زورگوئی!

_ترک عادت موجب مرضه!

_فقط مهسان از پس تو برمی اومد.

مهرا یکدفعه انگار که یاد موضوعی افتاده باشد با هیجان نگاهش کرد:

_محمد چرا منو تو هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کردیم؟! برعکس جونمون برای هم دیگه در میرفت!

محمد با لذت نگاهش کرد و لپش را کشید:

_آخه تو خود خود من بودی. اما محسن بدش نمی اومد ما رو بندازه به جون هم.

مهرا لبش را گاز گرفت:

_آره

بعد با مکث ادامه داد:

_چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که بازم منو تو موندیم پیش هم. محمد؟!!

محمد با لحن بامزه ایی گفت:

_جان محمد؟! بابا روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد! یه ماکارانی می‌خواهی درست کنی.

مهرا با مشت به بازویش زد:

_لوس!

محمد بلند شد کاپشن مشکی اش را روی صندلی گذاشت و به سمت دستشویی رفت:

_اصلا "هرچی تو بگی اما فعلا" غذا رو دریاب!

مهرا آرام بلند شد و اخمی کرد. میخ بود یا میلگرد که اینچنین دردی به جانش انداخته بود؟!!

بسته ماکارونی را برداشت. دوباره دلش گرفت. عجیب دلش برای مادرش تنگ شده بود. ای کاش میتوانست

همین الان کنارش باشد تا برایش از احساسات تازه اش بگوید.

دیر بود. خیلی دیر. نمیدانست ماهها گذشته بود یا سالها اما خیلی وقت بود تن صدایش را نشنیده بود. گلایه هایش از دنیا. غرغره‌های هرروز و نگرانیهای بی پایان برای بره ی معصومش که مبادا گرگی او را در این شهر بی در و پیکر بدرد.

که مبادا نگاه ناپاکی به دخترک جوان و زیبایش بیافتد و دل دخترکش بلرزد. مهرا بغضش را قورت داد. هم دلش لرزیده بود هم پایش لغزیده.

دلش برای "دیر نکنی" و "مواظب خودت باش" های واقعی و دلسوزانه ی مادرش تنگ شده بود. برای همه چیز حتی کتکها و تشرهای محسن تنگ شده بود. خانواده اش بودند زمانی! کم چیزی نبود از دست دادن یکباره ی همه ی اینها!

کاپشن مشکی محمد را از روی صندلی برداشت در مشتش فشرد و در نهایت قطره ی اشکی با سماجت روی گونه اش چکید. کاپشن مشکی محمد را در چنگش فشرد تا بر زمین نیافتد! کمر خم کرده بود. زیر بار این مصیبت کمر خم کرده بود. بسش بود. هرچه بدبختی در دنیا کشیده بود بسش بود. طاقت سوزش چاقو روی پیکرش را داشت اما سوزش قلب را نه.

نفس کم آورده بود.

از این همه گریه نفس کم آورده بود.

توانی برای گریه نداشت.

دیگر با گریه سبک نمیشد. با گریه داغ دلش کم نمیشد.

داغ عزیز را دیدن در توان مهرا نبود. مهرا با تمام مشکلات جنگیده بود تا برگردد. تا عطر مادرش را ببوید و در دامنش گریه کند.

تا سودای پشیمانی سر دهد.

مگر غیر از این بود؟! مگر همه بعد از مدتها جدایی برنمیگشتند تا عزیزشان را در آغوش بگیرند؟! پس حال که مهرا برگشته بود چه کسی را در آغوش بگیرد؟!!

برای چه کسی از دردها و غصه هایش بگوید؟!!

برای که بگوید دخترک معصومت با قلب و روح و جسمی شکسته برگشت؟!!

برای که بگوید؟!!

کاپشن محمد را رها کرد و خودش را روی خاک انداخت. محمد با چشمانی اشکبار که در اثر گریه بی نهایت خوش‌رنگ شده بود زیر بازوی مهرا را گرفت:

_ نکن اینطوری! خودتو داغون میکنی! تو هنوز حالت خوب نشده!

مهرا با حالتی عصبی و پرخاشگر دست محمد را به شدت پس زد:

_ به درک! بزار بمیرم راحت شم از این زندگی! برا مامانم عزاداری نکنم برای کی عزاداری کنم؟!!

چنگی به مقنعه‌ی مشکی اش زد:

_ از دست من مرد! از دست من سخته کرد! از دست من بی لیاقت!

از ته دل جیغ زد:

_ خدا!

محمد در آغوشش گرفت و مهرا عصبی سعی در پس زدنش داشت:

_ مامان زنده اس محمد!

به بازوی محمد چنگ زد:

_ بگو زنده اس. بگو اینجا نخواییده! بگو اینا واسه اینه که من آدم شم! خب برو بهش بگو مهرا برگشت بگو

اومده اگه با اردنگی هم پرتش کنی نمیره دیگه! برو بهش بگو!

محمد با بغض گفت:

_ چشمش به در خشک شد!

مهرا گریه کنان خودش را در آغوش محمد انداخت:

_ رفت! مامانم رفت. عزیزم رفت. سنگ صبورم رفت.

آب بینی اش را بالا کشید:

_ چند وقت پیش خواب دیدم مامان مرده بود.

یکدفعه به بازوی محمد چنگ زد:

_ محمد مگه نمیگن مردن تو خواب عمر دوباره اس؟!!

محمد آب دهانش را قورت داد:

_ آره. مامان الان یه زندگی جدید داره!

مهرا بی حال به محمد تکیه داد:

_من مامانمو میخوام!

محمد او را بیشتر به آغوش فشرد و چشم‌های بسته‌ی مهرا از نظر گذراند. از شدت کم خونی و گریه دور چشم‌هایش قرمز شده بود. چقدر این چهره‌ی شکسته این لب‌های خشکیده این ابروهای نامنظم و خط بخیه روی پیشانی با چهره شاداب و با طراوت مهرای گذشته تفاوت داشت.

مگر چند سالش بود که روزگار چنین خط اخم عمیقی بین دو ابرویش انداخته بود؟!

مگر چقدر او را آزرده بودند که با هر استرسی این چنین قلب کوچکش به طپش‌های نامنظم می افتاد؟! چقدر باید میگذشت تا دوباره همان مهرا را بسازد؟!

کاش پاک کنی هم برای خاطرات تلخ بود!

_محمد من مامانمو میخوام!

مهرا متوجه گذر زمان نمیشد. تنها جملاتی نامفهوم در آغوش محمد زمزمه میکرد. ناله‌های بیجانی میکرد و دوباره بی حال میشد.

تنها چیزی که حس کرد سوزش سوزن در دستش و دستی که آرام زخم کهنه‌ی پیشانی اش را نوازش میکرد. چشم‌هایش بسته بود اما صدای گرم و گیرا محمد که زمزمه وار بود را میشنید:

_میگفت برمیگردی. میگفت مهرا برمیگرده بی من دووم نیاره. باید من باشم که هرشب موهاشو شونه کنم. آخه من تنها کسی ام که حق دارم به موهاش دست بزنم.

میگفت برمیگرده تا دهن فامیل بسته شه. تا ثابت کنه فرار نکرده. تا به من ثابت کنه من دختر فراری بزرگ نکردم.

بعضی شبها واقعا "به مرز سخته میرسید. اینقدر سر نماز گریه میکرد که از حال میرفت. میگفت محمد مگه میشه مهرا بره؟! مهرایی که یک نمازش قضا نمیشد مهرایی که موهاشو هیچ مردی ندیده بود. مهرایی که با یک اخم تو دلش میشکست. مگه میشه بره و برنگرده؟! میاد من مطمئنم میاد! بی من نمیتونه.

بیتابی میکرد میافتاد سرسجده و زجه میزد که خدایا کفر کردم اگه موقع حاملگی گفتم نمیخوامش. فقط یکبار دیگه بهم برش گردون.

قطره‌ی اشکی از چشم‌های بسته‌ی مهرا سرازیر شد و دیگر صدایی نشنید.

در را آرام باز کرد. خودش جلوتر رفت و چراغ هال را روشن کرد:

__ بیا تو. دستتو بگیرم؟!!

مهرا آرام وارد شد..نگاهی سرسری انداخت:

__ نه حالم خوبه! پس خونه قبلی که توش مستاجر بودیم چی شد؟!!

محمد به آشپزخانه رفت:

__ چای یا قهوه?!!

مهرا خندید:

__ چه با کلاس! چای.

محمد با دو لیوان حاوی چای و قهوه برگشت و اشاره به کاناپه ی رنگ و رو رفته کرد:

__ بشین زیاد سرپا و اینسا برات خوب نیست.

مهرا لبش را از حرص گاز گرفت. این همه خونسردی و محبت محمد خوشحالش که نمی‌کرد هیچ بدتر باعث

میشد بیشتر از خودش متنفر شود. هر دو نشستند. محمد لیوان خودش را برداشت و به مهرا خیره شد. مهرا

هم. محمد تغییر نکرده بود تنها ته ریشی به صورتش افزوده شده بود.

محمد به پشتی مبل تکیه داد و به قهوه اش خیره شد:

__ اگه الان جای من محسن بود تیکه بزرگت گوشت بود.

مهرا پوزخندی زد و سرش را بالا گرفت:

__ پس بزن که رسم برادری رو به جا بیاری!!

محمد تیز نگاهش کرد و مهرا ادامه داد:

__ اما اینو بکن تو گوشت که همین محسن سبب رفتنم شد!!

محمد عصبی لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد. مهرا کمی عقب رفت.

__ من محسن نیستم که اگه محسن بودم نه تنها این همه مدت دنبالت نمیگشتم بلکه به فک فامیل میگفتم

مرده که آبرو خانواده نره!!

من محمدم! کسی که تو عمرش از گل نازکتر بهت نگفت! حتی الان که با این سر و وضع جلوم نشستی

بازم دستم روت بلند نشده!!

مهرا عصبی گفت:

_ لازم نیست هر دقیقه حال اسف بار منو بهم یادآوری کنی! محمد آقا دیگه منو از کتک نترسون که من خیلی بدتراشو صدقه سر محسن تجربه کردم!

صدای محمد بالا رفت:

_ مهرا آدم باش! سعی نکن کوتاهی و احمقی خودتو بندازی گردن اینو اون! من محسن و به آدم حساب نمی‌کردم اما تو ام حق نداشتی بری! حق نداشتی پشت کنی به من و مامانی که از دست کارای تو دق کرد و رفت زیر خاک!

صدای مهرا هم بالا رفت اما لرز داشت:

_ کار خان داداشت کم از فروختن نبود! میخواست منو تقدیم طلبکار مفرغیش کنه! تو اینو میخواستی؟! نه اما رفتتم نمیخواستم! بی آبرویی خانواده رو نمیخواستم! از هم پاشیدن خانواده رو نمیخواستم! زندان رفتن محسن رو به خاطر تا خرخره زیر قرض رفتن نمیخواستم! زمین گیر شدن مامانو نمیخواستم! سرکوفتهای خانواده علیرضا که به مهسان میزنند رو نمیخواستم! آوارگی زن برادر و برادرزادمو نمیخواستم! دربدر دنبال تو کلانتری‌ها گشتن رو نمیخواستم! مردن مامانو نمیخواستم! دیدن بدن ناموسم و رو تخت با اون وضع نمیخواستم!

محمد آرام آرام سر خورد:

_ میفهمی اینا رو؟! من مردم اما مگه چند سالم بود که بخوام این همه بدبختی رو با هم تجربه کنم؟! مهرا چشم‌های خیسش را بالا گرفت:

_ من چی؟! لابد فکر کردی این همه مدت لم داده بودمو خودم و باد میزدم؟! منم کم بدبختی نکشیدم! منم کم به غلط کردن نیافتاده بودم!

محمد سرش را بالا گرفت:

_ اما من حداقل مثل تو همه رو مقصر نمیدونم!

_ محمد من نه تنها اون موقع بلکه هیچ وقت در حق محسن فداکاری نمی‌کردم که نره زندان! محسن همونیه که آبجی کوچیکش رو وقتی بعد سالها دید زد تو دهنش! خوشحالم که حداقل در تمام این مدت ریختشو نمیدیدم!

_ بی عاطفه شدی!

بی عاطفه ام کردند! تو زمونه ایی که هرکی به فکر منافع خودش بهتره که من کلاه خودمو سفت بچسبم!
محمد سری تکان داد و بلند شد:

مامان که مرد پول رهن و گرفتم و اومدم اینجا رو اجاره کردم. کسی جاشو نمیدونه حتی مهسان!
مکئی کرد و ادامه داد:

قدمت رو چشمم! خواهرمی جات رو چشمامه! اولشم گفتم من محسن نیستم! فکر جدا شدن و خونه
مستقل هم از کله پوکت بکن بیرون!

من سر سد کار میکنم تو ماه بیست و سه روزشو نیستم بقیه روزاشو تهرانم!
مهرا سری تکان داد:

من از پس تنها زندگی کردن برمیام! به کارت برس!

محمد به سمت اتاق کارش رفت. ایستاد و به سمت مهرا نگریست:

همه چی عوض شده! نه تو اون مهرای چشم و گوش بسته ایی که بخوام واست امر و نهی کنم نه من اون
محمدم! خیلی چیزا عوض شده! اما ازت میخوام....

مهرا به شدت بلند شد:

چی فکر کردی درباره من؟! لابد فکر کردی خواهرت هرشب خونه اش یه خونه اس و هرشب سرش رو یه
بالشته؟!!

محمد با قدمهای بلند به سمتش آمد. بازوهایش را محکم گرفت:

اگه این بود که خودم بیخ تا بیخ سرتو میبریدم! اگه اینجایی اگه هنوزم نیمه دیگرم هستی واسه اینه که به
پاکیت شک ندارم! اگه اون روز بیاد که دیگه مهرای پاک نباشی واسه همیشه فاتحه خواهر برادریمون خونده
اس! از اون خانواده فقط من و تو برا هم موندیم پس اگه نمیتونی رابطه اش رو بهتر کنی حداقل خرابش نکن
!

این را گفت و به اتاق کارش رفت.

مهرا؟!!

مهرا بی حال چشمه‌هایش را باز کرد. دو جفت چشم خاکستری نگاهش میکرد. با دست چشمه‌هایش را مالید. اخم کوچکی کرد. تمام شب را به لطف مسکن خوابیده بود. به اندازه تمام عمرش در این روزها استرس و درد و زجر و ناراحتی به چشم دیده بود! از همه بدتر مرگ مادرش بود که حتی نتوانست در خاکسپاری باشد. بدنش درد میکرد. عادت نداشت به پهلو بخوابد.

_ پاشو صبحانه بخور که داروهاتو بدم بخوری پاشو خوابالو!

مهرا خمیازه ایی کشید و بدن کوچکش را کش و قوس داد:

_ سر جمع دو ساعت هم نخوابیدم. بیمارستان خوابم راحت تر بود.

محمد بلند شد:

_ صبحانه و قرصت رو بخور بعد دوباره بخواب.

مهرا در جای گرمش غلطی زد:

_ خوابم میاد.

_ مهرا؟!!

_ پیله نکن دیگه!

دستش کشیده شد:

_ پیله نکن چیه؟! پاشو قرصتو بخور زخمهات عفونت میکنه! پانسما تم باید عوض شه!

چقدر این جملات در نظر مهرا آشنا بود. ذهنش به گذشته پر کشید. کیان با حوصله پانسماش را عوض میکرد و

تویخ میکرد که چرا به حمام رفته زخم پیشانی اش عفونت میکند. صدایی آه مانند از گلویش خارج شد:

_ نترس بادمجون بم آفت نداره! من اگه قطع نخاع هم بشم بازم عمرم به این دنیا است و... آی آی دستم!

مهرا نگاهی به میچ دستش که محمد گرفته بود کرد سپس به چهره ی برزخی محمد. نگاه خاکستری اش نمناک

شده بود. با لحن محکمی گفت:

_ دیگه حرف از مردن نزن! من خاک تو سر این همه جون نکندم این همه دنبال نگشتم که بذارم واسه

همچین چیزی...

کلمه ی "بمیری" را نگفت. بغضش را قورت داد. این همه به دنبال نیمه دیگرش نگشته بود تا به خاطر عفونت

زخمه‌هایش بمیرد!

در همان حال دستش را کشید:

پاشو قرصاتو بخور.

مهرا هینی کرد و کلافه دست در موهایش برد. پف موهایش را با دست خواباند:

بدنم درد میکنه!

محمد لقمه ایی را به سمتش گرفت:

اگه داروهاتو بخوری دیگه درد نمیکنه.

مهرا گاز کوچکی به لقمه کره عسل زد و همزمان با بغضش قورت داد:

جاشون می مونه آره؟! محمد من التماسش کردم! اشک ریختم! قسمش دادم!

یکباره در خودش جمع شد:

اما حالیش نبود! میزد! پشت سر هم! خط‌های موازی! هم اندازه! هم جهت!

چشم‌هایش را بالا آورد:

من همیشه فکر میکردم چاقو خیلی سخت بدنو خراش میده! اما محمد چاقو یه خاصیت جالبی داره! لیز

میخوره! اولشو که بزنی اگه محکم ادامه بدی بقیه اش...

لبش را با زبان خیس کرد:

چاقوش تیز بود!

بیشتر در خودش جمع شد. محمد جلو آمد و در آغوشش گرفت. مهرا به روبرو خیره شد. با حالتی عصبی دست برد

به پشت گردنش اما جز پانسمان چیز دیگری حس نمیکرد. محمد دستش را در دست خودش گذاشت:

مهرا گریه کن دردت برام.

مگه گریه قراره چیزی رو عوض کنه?!

محمد نگاهش کرد اما چیزی نگفت.

با گریه نه جای این لعنتی‌ها میره نه مامان زنده میشه نه من میشم اون مهرا! هیچی عوض نمیشه!

اما الان من پیستم این مهم نیست?!

مهرا آب دهانش را قورت داد:

دیر پیدام کردی! به ازای تک تک ثانیه‌هایی که دیر اومدی من زخم خوردم.

محمد احتیاط میکرد تا محکم در آغوشش نگیرد:

_می‌گذره مه‌را! درسته که عمده مشکلات حل نمیشه اما قلب و عقل در گذر زمان باهاشون کنار میان. روزی که مامانو خاک می‌کردن من شک نداشتم که از شدت غصه می‌میرم اما اینطور نشد. تو مه‌رای! شیردل خودمی. از آسمون سنگ هم بیاره تو باز هم زندگی می‌کنی!

_نمی‌خوام دیگه نمی‌خوام محمد! الان... الان فقط آرامش می‌خوام!

محمد نفس عمیقی کشید و با محبت گفت:

_ان دقیقاً" برای همین اینجا! "

قرص‌هایش را خورد و دوباره توی رختخواب ولو شد. محمد روی کاناپه نشست:

_مه‌را! "

مه‌را کمی در جایش تکان خورد:

_هوم! "

_من باید برم!

مه‌را تیز نگاهش کرد. با ترس آشکاری گفت:

_کجا! کجا! کجا می‌خواهی بری! می‌خواهی منو بذاری بری به امون خدا! لا بد اینبار می‌خواهی بیای سر خاکم! "

بغضش ترکید و آرام گریه کرد. محمد کلافه دست در موهایش برد:

_مه‌را قربونت برم آجی قشنگم باید برم سرکار! من میدونم تو از پشش برمیای! فقط بهم قول بده داروهاتو

می‌خوری. قول بده! من سعی می‌کنم مرخصی بگیرم بیام.

مه‌را با حرص و گریه گفت:

_سد دیگه چه کوفتیه! ها! برو منم اینجا می‌میرم. برو خواهرتم به درک!

بی مه‌با گریه می‌کرد.

_آجی قشنگم من اگه نرم سرکار که صابخونه میندازمون بیرون. مه‌را! منو نگاه کن.

مه‌را سرش را زیر پتو برد:

_برو!

_مه‌را! "

جیغ مه‌را بلند شد:

گفتم برو! هیچکس مجبور به نگه داری از من نیست. نه تو نه هیچکس دیگه! من یه دختر بزرگم! اصلاً مهم نیست که چندتا دختر همسن من تا حالا چقدر گذرشون به بیمارستان خورده و بدبختی کشیدن! مهم نیست که دوباره وقتی چشم باز میکنم تو یک جهنم دیگه باشم! هیچی دیگه مهم نیست! من قبل از اومدن تو هم از پس خودم بر می اومدم!
داد بلندی کشید:

برو بیرون! معطل چی هستی؟!

محمد کلافه نفسی کشید. مشتی روی میز کوبید و بلند شد. با تک تک قدم‌های بلندی که به سمت در بر میداشت ضربان قلب مهرا هم بالا میرفت. در باز شد. محمد با صدای آرامی گفت:
_ مواظب خودت باش. قرصاتو بخور. کلید یدکم سر میزه! یخچالم پره! خداحافظ!
در بسته شد و مهرا زبانش نچرخید برای "به سلامت" گفتن.
تنها با حرص مشهودی بالشت را پرت کرد و های های گریست.

_ فکر نمی‌کردم این موقع روز خونه باشی!

کیان روبرویش نشست. از آخرین باری که مهرا را دیده بود لاغرتر شده بود. رنگش پریده به نظر میرسید همچون مردگان. صورتش بی آرایش بود بر خلاف گذشته. هنوز هم چشم‌هایش درشت و گیرا بودند اما بی فروغ. هنوز هم لب‌های خوش فرمی داشت اما خشکیده. زیر چشم‌هایش هاله‌ی کم‌رنگی افتاده بود. کیان به مبل لم داد:

_ از آخرین باری که دیدمت خیلی فرق کردی!

مهرا لبخند تلخی زد:

_ میدونم زشت شدم!

_ نه نه منظورم این نبود! خب مسلمنه تو خیلی خونریزی داشتی اینکه الان داری نفس میکشی کم از معجزه نیست!

_ سگ جونم واقعا!"

_ خیلی خوشحالم که تبرعه شدی. از نظر منم تو گناهکار نبودی.

مهرها دست‌هایش را در هم قلاب کرد:

_ سیاوش باعث شد! اون منو تقریباً "نجات داد.

کیان به چهره اش دقیق شد:

_ نکنه ناراحتی داره میره بالای دار؟!!

مهرها اخمی کرد و جوابی نداد. کیان نفسی کشید:

_ چایی تو بخور سرد شد.

مهرها فنجان را برداشت و مرسی کوتاهی گفت:

_ برای مدارکم اومده بودم.

کیان دستی به صورتش کشید:

_ آره میدونم واسه خاطر من نیومدی.

مهرها سرش را بالا گرفت و به چشم‌های کیان خیره شد.

_ آق داداشتون ممنوع کردن یا تو بی معرفت بودی?!!

_ دلم برات تنگ شده بود!

صورت کیان تغییر حالت داد. ابراز علاقه ی بی پروای مهرها غافلگیرش میکرد همیشه! شاید توقع داشت

مهرها هم مثل خودش زخم زبان بزند. اما نزد.

مهرها کنجکاو به کیان نگاه کرد. منتظر شنیدن جمله ی خودش از زبان کیان بود. اما کیان حرفی نزد. بلند شد و به

اتاق رفت. مهرها همچون بستنی در تابستان وا رفت. چائی را نیمه نصفه روی میز گذاشت و کیان با پاکت بزرگی

برگشت. روی مبل سه نفره روبرویش نشست و به مهرها اشاره کرد:

_ بیا بشین اینجا!

مهرها لب پائینش را گاز گرفت. کیان عوض نشده بود. کسی که عوض شده بود مهرها بود.

کیان پاکت را باز کرد:

_ بیا دیگه!

مهرها بلند شد و با قدم‌های نامطمئن به سمتش رفت. با کمی فاصله کنارش نشست. کیان نگاه تمسخرآمیزی کرد

سپس گفت:

_بیا چک کن ببین همشون هست!

مهرا پاکت را گرفت:

_نیازی نیست میدونم که هست.

ابروی کیان بالا رفت:

_خوبه! فقط یک کاغذ دیگه بهش اضافه شده بد نیست نگاهش کنی تا دیر نشده!

مهرا متوجه منظورش نشد. شانه ایی بالا انداخت و پاکت را باز کرد. تمام مدارکش را چک کرد و چشمش به

کاغذ سفیدی افتاد. کاغذ را برگرداند و خطوطش را تند تند خواند. یکدفعه سرش را بالا گرفت:

_نه!

کیان لبخندی زد:

_آره!

مهرا بی اختیار خودش را در آغوش کیان انداخت:

_مرسی کیان. تو این شرایط این بهترین اتفاق زندگیمه.

کیان نرم در آغوشش کشید:

_چه عجب یخت باز شد!

مهرا آرام خندید و کیان ادامه داد:

_اولش گفتم لابد اومدی ارث باباتو بگیری!

مهرا نفس عمیقی کشید و سرش را روی سینه کیان گذاشت. کیان دستش را نوازش گونه روی کمر مهرا

کشید. آرام و با احتیاط. پانسمان را حس کرد و یک لحظه ته دلش خالی شد:

_بهتری مهرا؟! فقط خدا میدونه چقدر نگرانت بودم!

_از احوال پرسى هات مشخص بود!

_من ازت بی خبر بودم جدی میگم! امروز که دیدم اومدی شکه شدم!

مهرا آهی کشید:

_مهم نیست!

_چی؟! اینکه من ازت بی خبر بودم؟!!

مهره سرش را بالا گرفت و به کیان خیره شد. بعد دوباره به حالت اولش برگشت:

_خوشحالم که دانشگاه قبول شدم!

کیان متوجه خیزی لباسش شد. سر مهره را بالا گرفت. چشمهای اشکی اش را از نظر گذراند و با تعجب گفت:

_مهره؟!!

_کیان هچی نگو! فقط... فقط آروم کن! دیگه هیچی آروم نمیکنه! اصلا" نمیدونم غصه چی رو بخورم؟

! مامانم؟! محسن؟! محمد؟! خودم؟! بدن آس و لاشم؟! نمیدونم نمیدونم به چی فکر کنم به چی فکر

نکنم! اصلا" نمیدونم میخوام چکار کنم!

هق هق میکرد و به لباس کیان چنگ می انداخت. تپش قلب شدید بود و ونفسهای منقطع میکشید.

کیان آرام سرش را نوازش کرد:

_آروم باش مهره!

کیان آب دهانش را قورت داد. حقیقتا" گیج شده بود. تا به حال دختری را آرام نکرده بود. غریبگی میکرد با رفتار

مهره. مهره دیگر آن دختر گذشته نبود. زخم خورده بود. داغ دیده بود. شکسته بود. گریه مهره شدیدتر میشد و یکدفعه

آرام میگرفت.

به او پناه آورده بود. لابد در وجود کیان دیده بود تا آرامش کند. شانه هایش را گرفت:

_مهره؟!!

مهره سرش را بالا گرفت و با چشمهای اشکی نگاهش کرد. مژه های بلند خیشش را از نظر گذراند. بینی قرمز

شده اش که دلکهای سیرک را در ذهنش تداعی کرد و در نهایت لبهای خشکیده اش که قرمز شده بود. چانه

اش را آرام بالا گرفت سرش را کمی کج کرد و مهره با یک حرکت کاملا" در آغوشش گرفت. شاید هم منتظر

اعتراض مهره بود. با دست چپش گردن مهره را نوازش کرد و چشمه‌ایش را بست.

چهره ی بی آرایش مهره لبهای خشکیده اش ابروهای نامنظم و حتی بدنش را که پانسمان بود از ذهنش دور

کرد. همان مهره‌ای زیبا که اولین بار با چشمه‌ایش افسونش کرده بود در نظرش آمد. همان مهره‌ای آراسته با بدنی

بی نقص در نظرش آمد. سرش پائین تر رفت. مهره نفس بلندی کشید. گریه اش قطع شده بود.

پنجه اش درون موهای مهرا رفت و سرش را درون گودی گردن او فرو برد. نفس عمیقی کشید. قطره اشکی از چشمهای مهرا جاری شد.

کیان کمی پائین تر آمد و پانسمانش را بوسید. چشمهای مهرا بسته بود. خودش را به کیان سپرده بود گوئی. مهرا آرام چشمهایش را باز کرد.

_تا حالا اینقدر از نزدیک چشم ها تو ندیده بودم!

مهرا مژه های بلند و خیسش را برهم زد. کیان با دقت نگاهش کرد. رگه های سبز رنگ در چشمهایش به چشم میخورد و هاله ایی پر رنگ دور آن را احاطه کرده بود. مهرا به کیان تکیه داد:

_حالا که درب و داغونم میخوای...

کیان انگشت اشاره اش را روی لبهای خشک مهرا گذاشت. حرف مهرا نیمه تمام ماند. بغضش را قورت داد. کیان با سر انگشت گردنش را نوازش کرد سپس استخوان ترقوه اش را. مهرا دوباره چشمهایش را بست. ضربان قلبش تند اما منظم میزد.

کیان سرشانه ی سرد مهرا را لمس کرد. چانه اش را هم. مهرا آب دهانش را به زحمت قورت داد. کیان گلوی مهرا را بوسید و مهرا اشک میریخت. بی صدا و آرام. تمام حس های بد یکباره به ذهنش هجوم آورد. ترحم بود رفتار کیان؟!!

دست چپ مهرا بالا آمد و دور گردن کیان حلقه شد. چشمهایش میسوخت.

قلبش بی رحمانه برای کیان میتپید و عقلش نهیب میزد که ترک کند این جمع را که نفر سومش شیطان بود. این عهد مهرا با خدای خودش نبود. این قولی نبود که به محمد داده بود.

گوشهای کوچک و خوش فرم کیان را نوازش کرد. کیان محکم تر در آغوشش گرفت.

نیامده بود برای عشق بازی!

اصلاً "برای چه کاری آمده بود؟!"

مدارک یا رفع دلتنگی؟!!

دستهای مردانه ی کیان را روی پانسمان زخمهایش آرام و نوازش وار حس کرد.

دستهای سردش در دست مردانه کیان قلاب شد.

از این همه حرارت کیان گرمش شد. کیان خودش نبود این کیان! این چشمه‌های خمار مشکی و این تن داغ متعلق به کیان نبود.

نوازشهای کیان را روی تمام بدن زخم خورده اش حس میکرد.

مثل خورشید صبح امید

تو دستهای جون میگیرم

حس آرامش به تمام وجودش تزریق شده بود. پنجه‌ی ظریفش را آرام روی گردن قرمز شده‌ی کیان کشید. با صدای زیری گفت:

_کیان؟!

کیان با چشمه‌های نیمه باز نگاهش کرد. منتظر بقیه حرف مهرا بود. مهرا آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت:

_من الان آرومم!

چند ثانیه ایی طول کشید تا کیان مخمور متوجه منظور مهرا شود اما بعد حلقه‌ی دستانش شل شد. کمی فاصله گرفت و سعی کرد همان کیان شود:

_پماد آد بزن!

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد و گوشه لب کیان بالا رفت و حالت پوزخند گرفت و به لبه‌هایش اشاره کرد. مهرا لبخندی زد و از کیان جدا شد:

_حتما "ان شاء الله دفعه بعد!"

خودش هم متعجب شد از این بی پروایی! کمی شینطت بدک نبود! در این شرایط ناامیدی به آغوش کسی مثل کیان نیاز داشت! با خودش تعارف نداشت که! کیان مسکن دردهایش بود همیشه!

بلند شد:

_من برم!

کیان دستی درون موهایش برد:

_تو که اون ور شبها تنهایی! بمون اینجا هم خیال محمد راحت تره هم من!

مهرا با شینطت نگاهش کرد:

_مطمئنی خیال محمد راحت اگه من پیش تو باشم؟!

کیان به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت:

_ سعی نکن داداشو برا من گنده کنی! از نظر من یک بچه ی جو زده اس!

مهرا با بهت و ناراحتی گفت:

_ کیان؟!!

کیان لبخند دندان نمایی زد:

_ حقیقت تلخه!

مهرا کیفش را برداشت:

_ اما برای من امید به زندگیه!

کیان پوزخندی زد:

_ اون وقتها که نبود کی امید زندگیت بود؟!!

مهرا تقریباً "وا رفت! اخلاقهای کیان را هیچ رقمه درک نمی‌کرد! نه به چند لحظه پیش که سعی در آرام کردنش داشت و نه به الان که مدام طعنه میزد.

_ کیان؟!!

کیان بلند شد:

_ خوشحال شدم اومدی.

مهرا بغض کرد. این یعنی برو؟! این یعنی به سلامت؟

با حرص کیفش را در چنگش فشرد. دلش میخواست به جای فشردن کیف موهای کیان را بکشد. زیادی پر توقع شده بود گوئی.

سرش را بالا گرفت:

_ برای مدارک اومده بودم!

کیان نزدیک تر آمد. سایه اش کاملاً "روی مهرا افتاد. به چشمهای مهرا زل زد:

_ بی چشم و رویی تو خونتہ!

مهرا دستش را جلوی دهانش گرفت. فقط در حال حاضر دلش میخواست آن جا را ترک کند. با خونسردی ظاهری گفت:

_ فک نکنم یک آغوش ساده این همه لطف داشته باشه؟!!

کیان دستهایش را درون جیب شلوار ورزشی اش فرو برد:

«آره خب من سخاوت مند تر از این حرفام! آغوشم رو از هیچ کس دریغ نمیکنم!»

چشمکی زد:

«شما که تشریف بردید سمن میاد بهم سر میزنه! گفته بودم از دخترهای سفید خوشم میاد؟!»

مهرها نفس عمیقی کشید تا فحش ندهد. اگر قدرت روحی و جسمی اش را داشت سیلی محکمی نثار صورتش

میکرد. به سمت در رفت. تقصیر خودش بود. خودش از او طلب آرامش کرده بود. خودش پیشگام شده بود.

مدارک را در کیفش جا داد و دستگیره‌ی در را به پائین کشید... قلبش تیر کشید و سوزشی حس کرد.

آنقدر مشغله روحی داشت که عشق بازی کیان و سمن در نظرش کمرنگ شود. دستگیره‌ی در را فشار داد. دروغ

میگفت. این تنها موضوعی بود که در نظرش با بالا ترین کیفیت ظاهر میشد.

طپش قلب گرفته بود. حق داشت! کیان حق داشت! بدن پانسمان شده و کریه مهرها کجا و بدن بی عیب و

نقص سمن کجا؟! کیان چه گفت؟! گفت از دخترهای سفید خوشش می آید؟!!

ترحم بود! تمام مدتی که کیان بوسه های داغش را نثارش میکرد ترحم بود تا آرامش کند!

در را باز کرد و دکمه‌ی آسانسور را زد:

«خداحافظ!»

کیان تا دم در آمد:

«بازم سر بزین!»

در آسانسور باز شد. مهرها لبش را زبان زد و به چشمهای خندان کیان زل زد:

«سعی میکنم محل آرامشم رو عوض کنم!»

ابروهای بلند کیان درهم گره خورد. چشمهایش را ریز کرد. قدمی جلو گذاشت و مهرها قبل آنکه وارد آسانسور شود

نیشخندی زد و ابروهایش را بالا برد.

از قبل هم آرام تر شده بود. چزاندن کیان آرامش میکرد.

مهرا نفس عمیقی کشید و به او خیره شد. موهایش به خاطر نم باران حالت زیبایی گرفته بود. چشم‌هایش همچنان میدرخشید. کت تک زیبایی به رنگ قهوه ای پوشیده بود که با آن قد بلند و شانه های پهن مانکنها را در نظرش می آورد.

به چهره اش دقیق شد. چشم‌های میشی رنگ و کشیده بینی قلمی و لب‌هایی گوشتی.

مهرا ناخودآگاه اخم کرد. این همه زیبایی برای یک پسر زیاد نبود؟! اصلاً " برای چه یک پسر باید این چنین چهره ی خیره کننده ای داشته باشد؟! "

کیان زیبا نبود! اصلاً " زیبایی خیره کننده نداشت اما نگاه مردانه ای داشت.

مهرا سری تکان داد. چرا باید این دو را با هم مقایسه میکرد؟! "

_تموم شدم!

مهرا نیمرخش را نگریست:

_باید باور کنم که این یک مثلث عشقیه؟! "

رهان دنده را جا زد:

_کیان عاشقت نیست خودتم میدونی! اما من از اولشم میخواستمت!

_و اگه من نخوام؟! "

رهان نیم نگاهی کرد:

_چرا نخوای؟! "

_چرا بخوام؟! "

_من خواستگاری دارم میکنم! نه ازت چیز نامعقول خواستم نه مجبورت کردم!

مهرا ابروهایش را بالا برد:

_شاید کس دیگه ایی شما رو دوست داشته باشه!

_بین دختر جون بذار روشنت کنم. ما آدمها میریم سمت کسائی که دوستش داریم چون اگه مال کسائی بشیم

که دوستمون دارن و ما بهشون حسی نداریم آخرش به جای عشق حس ترحم غلبه میکنه! همش از سر

دلسوزی بهش محبت میکنیم تا دلش نشکنه اما یک جا بالاخره زده میشیم!

بابابزرگم جوونی عاشق یکی بود اما بهش نرسید. چهل پنجاه سال گذشت وقتی مادربزرگم مرد رفت با عشق

اولیش تو اوج پیری ازدواج کرد.

چون از اولشم همون و میخواست!

مهرا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند:

چه توجیهی!

رهان خندید:

مثل تو به خاطر کیان خودتو به آب و آتش میزنی اما کیان محلت نمیده!

مهرا با حرص نگاهش کرد:

بهتر نیست به جای کنکاش زندگی مردم سرت به کار خودت باشه؟!!

دقیقا" دارم همین کارو میکنم! مطمئن باش ده سال دیگه هم بگذره کیان باهات ازدواج نمیکنه! چون

اصلا" فازش ازدواج نیست اگه میخواست سمن و میگرفت که همه چی تمومه! قبل اونم یک دختره بود

اسمش سارا بود. الحق هم که خوشگل بود اما کیان زیر بار ازدواج نرفت آخرشم دختره شوهر کرد رفت!

مهرا پوزخندی زد:

لابد از اونم خواستگاری کردی؟!!

مهرا حاضر بود قسم بخورد صدای سایش دندانهای رهان را شنید. غیر مستقیم از او خواسته بود تا از او که خود

را متعلق به کیان میدانست دوری کند.

صدای دو رگه ی رهان به گوشش رسید:

من اون موقع خودم یکی رو داشتم!

مهرا سرش را تکان داد:

بین رهان از نظر من تو واقعا" یک پسر ایده عالی! از همه لحاظ! خیلی ها هستن که واقعا" تو رو دوست

دارند اما تو اصلا" بهشون توجه نداری!

رهان چشم‌هایش را ریز کرد:

بهت نمیاد خنگ باشی! چند لحظه پیش دلش رو گفتم!

مهرا دست به پیشانی برد:

من نمیتونم!

رهان دست راستش را پشت صندلی مهرا گذاشت:

اگه منتظر کیانی باید بهت بگم کیان حالا حالا ها زن بگیر نیست!

با دست چپش به سینه ی خودش زد:

_اما من همه جوره قبولت دارم ! میدونم گذشته ات چی بوده اما برام مهم نیست ! میدونم چی به سر تن و بدنت اومده اما بازم برام مهم نیست که...

مهرا با عصبانیت و بغض به میان حرفش آمد:

_میدونی چرا برات مهم نیست؟! چون فقط میخوای هرروز کسی رو تو خونه ات ببینی که شبیه زنت بوده ! خود من نمیخوای شباهت منو میخوای ! ظاهره و میخوای که هر لحظه نگام کردی یاد زنت برات زنده بشه ! رهان سکوت کرد. مهرا در حالی که قفسه سینه اش از شدت هیجان بالا و پائین میرفت ادامه داد:

_من روانشناس نیستم ! اما اگه بودم پیشنهاد میدادم هیچ وقت با کسی که شبیه عشق گذشته ات بوده ازدواج نکن ! چون هم اون و داغون میکنی هم خودتو !

رهان خیره نگاهش کرد و مهرا حس کرد زیر نگاهش در حال ذوب شدن است.

_مگه چندتا آدم کلا" تو دنیا پیدا میشند که شبیه عشق من باشند؟! !

این بار مهرا سکوت کرد. هر دو حقیقت را میگفتند اما هر کدام به روایت و دید خودش !

رهان که سکوت مهرا را دید ادامه داد:

_اصلا" فعلا" بهش فکر نکن ! نه حال جسمی ات خوبه نه حال روحیت ! اما بهش بعدا" فکر کن. عقلانی فکر کن بهم جواب بده.

مهرا موهایش را پشت گوش زد و به صندلی تکیه داد.

_من همه جوره قبولت دارم ! مهرا؟! ! تو شکست خورده ایی منم شکست خورده ام.

یک روز تو همین روزها عاشق آرومترین دختر دنیا شدم. اونم عاشق من شد اما مثل صد سال پیش دادنش به پسرعموش !

اخمهای رهان درهم رفت:

_تصادف کردند ! شوهرش رفت تو کما ستایش هم جفت کلیه هاشو از دست داد !

به مهرا خیره شد. مهرا هم با تعجب گوش میداد.

_کلیه ام و دادم بهش ! اما بدنش کلیه رو پس زد و مرد !

مهرا دستش را جلوی دهانش گرفت. جمله ی روزی که رهان را برای اولین بار در کوه دیده بود در خاطرش پررنگ شد.

"شما هم مشکل تنفسی دارید؟!"

نه یکی از کلیه هام به فنا رفت"

حالا معنی به فنا رفتن را میفهمید. چقدر دیر رهان را شناخته بود. این پسر از جانش هم گذشته بود.

جمله ی کیان همان روزی که زخم پیشانی اش را پانسمان میکرد در ذهنش آمد

"یه فداکاری بزرگ در حقش کرد... کاری که کمتر پسری انجام میده اما خب رهان عاشق بود یه عاشق واقعی.."

به راستی عاشق واقعی بود که هنوز هم همسر مرحومش معشوقه اش بود و با حسرت از او یاد میکرد.

در حالی که کیان یک دوستت دارم خشک و خالی هم از مهرا دریغ کرده بود. نفس عمیقی کشید:

_واقعا "متاسفم!"

رهان سری تکان داد:

_به من فرصت بدی تو رو عاشق خودم میکنم! بهت ثابت میکنم مرده پرست نیستم! عاشقی رو یادت میدم

مهرا! فکر نکنم تو دنیا هیچکس اینقدر شبیه من و تو باشه حتی برادر دو قلو!

مهرا با بغض نگاهش کرد. چشمهای خودش را با همان رنگ در صورت رهان دید. لبهای خودش را هم.

سرش را پائین آورد. کاش یک جمله اش را از زبان کیان میشنید!

کیان چه گفت؟! گفت از دخترهای سفید خوشش می آید؟! نه نه گفت سمن میاد بهم سر میزنه!

مهرا سرش را بالا آورد و به چشمهای منتظر رهان خیره شد:

_درباره اش فکر میکنم!

چشمهای رهان متعجب شد اما کم کم لبخند زد و چاله گونه اش نمایان شد.

مهرا آب دهانش را قورت داد:

_گفتم فقط درباره اش فکر میکنم!

رهان کامل به طرفش چرخید:

_منو نگاه کن!

مهرا آرام به سمتش چرخید و به چهره ی جذاب و خندان رهان خیره شد. رهان دستی درون موهایش برد:

پشیمون نمیشی!

مهرا ابروی چپش را بالا برد:

خانواده تو چی؟! مخالف نیستن؟! فردا پس فردا نگو دختره خامت کرده؟!!

رهان خندید:

من اختیار خودمو دارم عزیزم! کیان نظر خانواده اش مهمه چون هرچی هم باشه هنوز یک پسر مجرده! اما

من یک بار ازدواج کردم! خانواده ام به نظر من کاری ندارن!

امیدوارم!

رهان سوئیچ را چرخاند:

به زندگی من خوش اومدی! بزن بریم گشت و گذار!

مهرا هراسان نگاهش کرد:

نه میخوام برم خونه!

رهان آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت:

اینقدر بدقلق نباش! من تو این مدت یک بارم درست و حسابی ندیدمت! اگر نگرانیت بابت کیانه باید

بگم خیالت راحت اگه من و تو بغل هم دیگه ببینه عکس العملی نشون نمیده! مثل اینکه یادت رفته من و تو

رو فرستاد شمال!

مهرا عصبی نفسش را بیرون داد. رهان در کمال بی رحمی حقیقت را میگفت.

رهان دست چپ مهرا را گرفت و روی دنده گذاشت و دست خودش را روی دست مهرا گذاشت. مهرا خواست

دستش را پس بکشد که رهان محکم تر گرفت:

بهت گفته باشم اصلاً" از این پس زدنا خوشم نمیداد! وقتی قراره فرصت بدی به خودمو خودت پس این لوس

بازیا رو بذار کنار!

مهرا با حرص سعی کرد دستش را رها کند:

میترسم اینطور که تو رفتی رو دور تند فردا سر از اتاق خوابت دربیارم!

رهان به قهقهه خندید:

نترس به اونجا هم میرسیم آسیاب به نوبت! چقدر هولی تو!

مهرا با چشمهای گرد شده و عصبانی نگاهش کرد. رهان خندید و لپش را کشید:

یعنی عاشق این مدلی نگاه کردنتم! چشمات میشه قد توپ بسکتبال مهرای خوشگل من! رهان این را گفت و دستش را در دست مهرای قلاب کرد. مهرای مات و مبهوت نگاهش میکرد. به یکباره تپش قلب گرفت. چند وقت بود که حرف عاشقانه ایی شنیده بود؟! اصلاً! تا به حال کلمه عاشقانه ایی شنیده بود؟! رهان چه گفت؟! او را مهرای خوشگل من خطاب کرد؟! به چهره ی درب و داغون مهرای گفت خوشگل؟! تپش قلبش تند تر شد.

رهان زودتر از آنچه فکرش را میکرد صمیمی شده بود. پس چرا در این همه مدت هیچ عکس العملی نشان نداده بود؟

لبش را با زبان خیس کرد. حسی ناشناخته از ته وجودش او را خیانت کار خطاب کرد. خیانت کار بود؟! خیانت به چه کسی؟! کسی که محبت را از او دریغ کرده بود؟! باز هم صدای وجدانش از ته دل داد زد که عجیب صدایش شبیه کیان بود "بی چشم و رویی تو خونت" بی چشم و رو بود؟!

کیان همیشه حمایتش کرده بود حتی زمانی که واقعیت برملا شد. میتوانست همان شب او را به همراه آزاد تحویل پلیس دهد اما اینکار را نکرد.

اما هیچگاه محبتی لفظی نثارش نکرد تا مهرای دل خوش شود به این همه توجه! باز هم صدای وجدانش "مگه همه چیز به گفته؟! دیگه چطور باید ثابت کنه دوستت داره؟! " مهرای دست راستش را روی گونه ی تبارش گذاشت و صدای مردانه ی کیان گوشش را کر کرد "شما که تشریف بردید سمن میاد بهم سر میزنه! گفته بودم از دخترهای سفید خوشم میاد؟! " دستی روی شانه اش نشست و مهرای به رهان نگاه کرد.

حواست کجاست؟!

مهرای سری تکان داد:

همینجا!

رهان چشمکی زد:

خدا کنه. برای نهار پیشنهادت کجاست؟!

مهرای شانه ایی بالا انداخت:

_نمیدونم هر جا مد نظرت خودته.

_جای شکرش باقیه مخالفت نکردی.

_مگه چاره دیگه ایی هم دارم؟!!

رهان خندید:

_خوشم میاد از این اخلاقت! یکی به نعل میزنی یکی به میخ! چطور غذایی دوست داری؟!!

مهرا نگاهش کرد:

_نظر خاصی ندارم اما خب باید یک غذایی باشه که تو هم بتونی بخوری! یادمه گفتی گوشت نمیتونی بخوری.

مهرا سرش را کج کرد:

_چیه؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟! ندیمون به کشتن.

رهان نفس عمیقی کشید. دست مهرا را بالا آورد و روی ته ریش صورتش مالید.

مهرا قلبش را که تا دهانش آمده بود قورت داد! کم مانده بود از این حرکت رهان غش کند.

رهان با همان صدای دو رگه اش گفت:

_همیشه فکر میکردم تو ذهت خیلی کم رنگم! فکر میکردم تو ذهنت کیان ریشه عمیق داره و فرصتی برای

من نیست اما الان خوشحالم که رژیم غذایی من و یادته!

دست ظریف مهرا به لبش نزدیک کرد که مهرا یکباره دستش را پس کشید. رهان نگاهش کرد که مهرا نفس

عمیقی کشید:

_به قول خودت آسیاب به نوبت!

رهان سری تکان داد و به روبرو خیره شد:

_یک پیتزایی خوشمزه سراغ دارم. بریم اونجا!

مهرای سری به معنای موافقت تکان داد و گفت:

_راستی رهان؟!!

رهان فرمان را به سمت چپ پیچاند:

_جونم مهرای من؟!!

مهرا آب دهانش را قورت داد. به بی ظرفیتی خودش فحش داد. کم مانده بود خودش از رهان خواستگاری کند!

یعنی تا این حد کمبود محبت داشت و خودش بی خبر بود؟!!

_چی میخواستی بگی؟! دختر تو چقدر میری تو فکر! هرکی ندونه فکر میکنه الان سر هفت هشت تا پروژه ایی از اون ورم چک هات پاس نمیشه!
مهرا پشت چشمی نازک کرد:

_هرکس مشکلات خودشو داره! میخواستم بپرسم یک کلیه نداری مشکل برات پیش نمیاد؟!
رهان لبهای خوش فرمش را جلو داد:

_مشکل که اونطور فکر کنی نه! اکثر مردم تصورشون اینه که اگه دو کلیه صد درصد کار میکنه پس کسی که یک کلیه داره کلیه اش پنجاه درصد کار میکنه! در حالی که این یک تصور غلطه! کلیه ی من به اندازه ی دو تا کلیه کار میکنه بدون هیچ مشکلی! فقط باید رژیم غذایی ام رو رعایت کنم!
_پس چرا اون روز تو کوه کلیه ات درد گرفت?!

_بعضی وقتها یک درد لحظه ایی میگیره اما بعد خوب میشه. راستی اون روز عجب روزی بود!
رهان با لبخند نگاهش کرد:

_یکی از روزهای خوب زندگیم!

مهرا زیر چشمی نگاهش کرد:

_بعله! جای ضرب دستت موند تو صورتم!

اخمهای رهان یک باره درهم رفت:

_از دخترهایی که با قر و قمیش پسرا رو جذب میکنن بدم می اومد! این بود که وقتی دیدم اون حرکت زشت رو برای کیان انجام دادی و بهت تذکر دادم و جواب سربالا دادی قاطی کردم.
مهرا سری تکان داد:

_چه بی منطق!

_نه نه من بی منطق نبودم! چون خودم عاشق...

نیم نگاهی به مهرا کرد:

_سرسنگینی و نجابت ستایش شدم برام عجیب بود رفتارت!

اخمهای مهرا در هم رفت و سکوت کرد. رهان حقیقت را میگفت اما مهرا حس کسی را داشت که در کمال احترام به او توهین کنند!

لب پائینش را جوید:

_هنوزم دیر نشده! میتونی بری عاشق یک لچک به سر شی!

رهان سری تکان داد:

_این دید مال گذشته بوده مهرا جان! الان معتقدم آدمها را باید با خوبی‌ها و بدی‌هاشون پذیرفت!

رهان ماشین را با مهارت پارک کرد و قفل فرمون را هم زد:

_بزن بریم.

مهرا آینه‌ی ماشین را پائین کشید. ابروهای نامنظمش را از نظر گذراند. به اندازه کافی عزاداری کرده بود! باید

در اسرع وقت دستی به سر و رویش میکشید.

پیاده شد و کنار رهان ایستاد. رهان دستش را پشت کمر مهرا گذاشت و او را به داخل هدایت کرد. به زحمت جای

خالی گیر آوردند. مهرا منو را باز کرد:

_چقدر شلوغه!

رهان کنارش نشست:

_اگه غذاشو بخوری دلیل شلوغیش رو میفهمی! من تو رو جای بد نمیارم که.

هر دو سفارش دادند و مهرا کیفش را روی میز گذاشت:

_چند وقت با همسرت زندگی کردی؟!

رهان دستی درون موهایش برد و مهرا اندیشید هر حرکتش جذاب است.

_وقتی ستایش با پسر عموش ازدواج کرد رفتن ایتالیا! باباش خیلی پولدار بود! اما فرزام معتاد شد! پول زیاد

معتادش کرد!

_فرزام؟!

_شوهر سابقش.

مهرا سری تکان داد و رهان ادامه داد:

_سه چهار سالی از زندگیشون گذشته بود اما بچه دار نمیشن. ستایش هم از این فرصت استفاده کرد و

درخواست طلاق داد. چون فرزام اعتیاد داشت حکم طلاق صادر شد.

رهان مکثی کرد. گویی فیلم روبروی چشمش را روایت میکرد.

_ وقتی طلاق گرفتن پسره ول کنش نبود! یک بار که ستایش اومد منو ببینه فرزام سوارش کرد و بردش! ظاهرا "خیلی مواد زده بود! زد به گارد ریل! خودش درجا رفت تو کما ستایش هم کلیه هاشو از دست داد! تو اون شرایط هیچی حالیم نبود. اگه خانواده ام میفهمیدن عاقم میکردن!

رهان به چشمهای مهرا زل زد:

_ اما عشق این چیزا حالش نیست! رفتم بهش کلیه دادم!

مهرا چشمهایش را گرد کرد:

_ به همین سادگی؟!!

رهان خندید:

_ دختر تو چه چشمهایی داری! هم بامزه اس هم خوشگله هم سگ داره خلاصه که خیلی باحاله!

مهرا چیزی نگفت و رهان ادامه داد:

_ به این سادگی ها هم نبود. اما خب من افتادم دنبالش! وقتی هم حالش خوب شد اینقدر رفتم و اومدم تا بله رو ازش گرفتم. شوهرش هم وقتی دکترا گفتن برنمیگرده خانواده اش اعضای بدنش رو اهدا کردن! پسر بیچاره اون موقع همش بیست و چهار سالش بود!

مهرا لبش را خیس کرد و با هیجان گفت:

_ خب؟!!

_ هیچی دیگه ما عقد کردیم و ستایش تو این مدت بستری بود. جشنمون هم تو بیمارستان گرفتیم چون تحت مراقبت بود.

اخمهای رهان در هم رفت:

_ اما بعد یک مدت بدنش کلیه رو پس زد و تموم کرد!

رهان نفس عمیقی کشید. مهرا دستش را روی رهان گذاشت:

_ متاسفم! روحش شاد!

رهان به مهرا خیره شد و مهرا حاضر بود قسم بخورد که هیچگاه توان خیره شدن طولانی به این چشمهای تب دار را ندارد.

رهان دست دیگرش را روی دست مهرا گذاشت:

_ میتونم امیدوار باشم؟!!

مهرها به زنجیر بی پلاک رهان خیره شد. رهان از آن بالا بالاها نبود. بی ام دبلیو سوار نبود. خانه اش قیطریه نبود. مادری قدرتمند نداشت. غمی به دل مهرها نشست. چشم‌هایش هم سیاه نبود.

رهان ساده بود. دارایی اش یک دویست و شش چهار سال پیش بود و سهمی از شرکت.

رفیق کیان بود اما دنیایش با کیان فرق داشت. رهان خودساخته بود. طعم سختی تلخی و شکست را چشیده بود.

نگاه مهرها بالاتر آمد. عجیب چهره ی گیرایی داشت این مرد!

لب‌هایش را برچید. پس بهگل چه؟! او رهان را دوست داشت!

حس میکرد از هر دو طرف خیانت میکند.

گارسون "بفرمائید" ی گفت و رفت. رهان دست‌هایش را بهم مالید:

_ شرط میندم تو عمرت همچین پیتزایی نخوردی!

مهرها ابرویی بالا برد. وقتی خود رهان مشتاق بود او برای چه غصه بخورد؟! مگر خودش با کم محلی کیان کنار نیامده بود؟!!

کنار آمده بود؟!!

لابد کنار آمده بود که الان کنار رهان بود! پس بهگل هم میتوانست. برشی از پیتزای داغ برداشت و به دهان برد:

_ هوم! موافقم خوشمزه اس.

کمی گفت و گو کردند. رهان از خودش میگفت و از علایق مهرها میپرسید. مهرها هم با دقت به حرف‌هایش گوش میکرد. رهان نه بدخلقی و جدیت کیان را داشت و نه سرخوش بودن پسرانی که اطرافش دیده بود.

در حرف زدن و چشم‌هایش همیشه غمی نهفته بود. شاید همین جذابش کرده بود و به وقارش افزوده بود. بعد از صرف نهار رهان او را تا دم در خانه رساند.

.مهرها لبخند محوی زد:

_ مرسی امروز روز خوبی بود.

_ فهمیدی به اون بدی ها هم نیستم؟!!

مهرها خندید:

_ تا قبلش همش از تو یک پسر نامتعادل تو ذهنم بود!

_ الان چی؟!

مهرها به فکر فرو رفت. نمیدانست چه بگوید! ناچاراً گفت:

_ اینکه یک پسر نامتعادل نیستی!

مهرها خواست پیاده شود که رهان بازویش را گرفت:

_ مهرها؟!

مهرها به سمتش برگشت و نگاهش کرد. رهان کمی مکث کرد و گفت:

_ من... من اصلاً آدمی نیستم که بخوام گیر بدم! یعنی خوشم نیاید کلاً! هر آدمی حق آزادی داره اما یک

خواهش دارم ازت!

اخم‌های مهرها در هم رفت:

_ چه خواهشی؟!

رهان کلافه دست در موهایش برد:

_ تا تقی به توقی میخوره پا نشو برو خونه کیان! رفیقمه اندازه دنیا هم قبولش دارم اما...

_ بین رهان یادم نیاید قول داده باشم که...

رهان به میان حرفش آمد:

_ میدونم میدونم! اما قرار شد بهم فرصت بدیم!

مهرها رویش را به سمت دیگر گرفت. آخرین باری که کیان را دیده بود اگر از طعنه هایشان صرف نظر میکردند

یکی از بهترین روزهای عمرش بود. اولین باری بود که کیان را تا این اندازه نزدیک به خودش حس کرده

بود. چطور میتوانست از کیان بگذرد؟!

به چشم‌های منتظر رهان نگاهی کرد. کیان او را نمیخواست! اگر میخواست تا الان اقدامی میکرد! بس بود

هرچه خودش را خوار و خفیف کرده بود!

سری تکان داد:

_ باشه! اگه اون روز رفتم به خاطر مدارکم بوده!

رهان نفسش را بیرون داد:

__میدونم ! به کیان اعتماد دارم ! این همه مدت خونه اش بودی چپ نگاهت نکرده ! میدونم به کسی که رفیقش میخواست دست نمیزنه اما محض احتیاط گفتم !
 مهرا و رفت ! نگفت به مهرا اعتماد دارد ! گفت به کیان اعتماد دارد !
 در را باز کرد:

__یک بار گفتم باشه دیگه اینقدر کشش نده !
 __باشه حالا چرا میزنی؟! کی میری برا ثبت نام دانشگاه؟!
 مهرا در را بست:

__با محمد میرم !
 __محمد که سر سده !

مهرا وسط راه ایستاد. چه آمار دقیقی !!!
 __حالا که اینقدر اصرار داری بیا سراغم !
 تجربه به او ثابت کرده بود مخالف کند یا نکند حرف او به کرسی نمیشیند !
 رهان خنده ایی کرد و دستش را به علامت خداحافظی بالا برد:
 __فردا صبح میام سراغت بریم ثبت نام خانم مهندس !
 مهرا جواب خداحافظی اش را داد و پشت در نشست. هنوز هم همان صدا "خیانت کار" خطابش میکرد !

لحظه ی اول که وارد شد کمی احساس غریبی میکرد که دختری هم سن و سال خودش جلو آمد:
 __سلام عزیزم کارت چیه؟! !

دختر در حین حرف زدن به پشت میز رفت. مهرا کمی من و من کرد:
 __من...راستش برای ابرو هام و صورتم اومدم !

لبخند ریزی بر لبهای دختر نشست و مهرا فحشی نثار جمله بندی اش کرد. دختر دفتری را باز کرد:
 __وقت قبلی داشتی؟! !

مهرا سری تکان داد:
 __نه ! داشتم رد میشدم که...

دختر سری چرخاند و به زنی که مشغول اصلاح کردن بود اشاره کرد:

_وقتی کار اون خانم تموم شد نوبت توئه!

_مرسی چقدر میشه؟!!

لبخند دختر عمیق تر شد:

_عزیزم بعد از پایان کار باید پرداخت کنی!

مهرا "اوهوم" ی گفت و به سمت همان زن رفت. سالن نسبتاً بزرگی بود و همگی مشغول به کار بودند. چند

دختر جوان هم روی مبل نشسته بودند و مجله ایی را تماشا میکردند.

در گوشه ایی دیگر چند نفر دور و بر یک عروس جوان بودند. آنقدر آدم دور و برش بود که مهرا چیزی نمیدید اما

شانه های ظریف و پیراهن بسیار زیبایی بر تن داشت.

موهایش را مش کرده بودند که کاملاً با پوست سفیدش هماهنگی داشت.

مهرا آهی کشید. اگر او هم عروس میشد به همین زیبایی بود؟!!

اما بدون شک رهان داماد بی نظیری میشد.

کت و شلوار در آن قامت مانکن مانندش مسلماً از او داماد بی نظیری میساخت!

مهرا اخمی کرد. او هم چیزی کم نداشت. فقط نمیتوانست لباس عروس با یقه ایی باز بپوشد. خودش هم از آن

زخمها دلش بهم میخورد مهمانها که جای خود داشتند.

خنده ایی در دل کرد. تا کجا پیش رفته بود!

روی مبل کنار همان زن نشست. و نگاهش کرد.

_گلم بیست دقیقه طول میکشه!

مهرا سری تکان داد:

_موردی نداره. راحت باشید.

زن تاپ سفید کوتاهی به همراه جین پاره پاره ایی پوشیده بود. موهایش را از هر دو طرف تراشیده بود و بالای

آن را به چندین رنگ در آورده بود که مهرا فقط توانست رنگ شرابی آن را تشخیص دهد. پوست برنزه و صافی

داشت و کمری باریک!

در کل لاغر اندام بود. مهرا نگاهش را بالاتر آورد و به صورتش نگریست. نصف ابروهایش را به باد فنا داده بود و

باقی آن را به لطف مداد ضخیم کرده بود! و مهرا اندیشید این دیگر چه مدلی است؟!!

بینی اش را سربالا عمل کرده بود و نگینی روی پره بینی اش به چشم میخورد. آرایش محو و کمرنگی داشت. آنقدر به خودش رسیده بود که دیگر کم بودن آرایشش به چشم نمیخورد.

نمیدانست چند دقیقه به کنکاش او پرداخته بود که زن صدایش کرد:

مقنعه ات رو در بیار بیا اینجا گلم!

مهرها مقنعه اش را در آورد و لحظه ایی لعنت فرستاد که هیچ گیره سری توان جمع کردن موهای آشفته اش را نداشت.

مشرتی قبلی "دستت درد نکنه ویدا جون" ی به زن گفت و بلند شد.

ویدا همانطور که از کشو لوازم یک بار مصرف را بیرون می آورد "مبارکت باشه" ایی گفت.

مهرها روی صندلی روبروی آینه نشست. دقیقا "شبییه جنگلی ها شده بود!

رهان چگونه او را "خوشگل من" خطاب کرده بود؟! لابد از روی تمسخر گفته است!

این موهای ژولیده و ابروهای نامنظم و چهره ی بی رنگ و رو به هیچ عنوان زیبا نبود! از همه بدتر خط بخیه روی پیشانی اش بود که در زیر نور بیشتر خودنمایی میکرد.

زن پشتش قرار گرفت و دستی درون موهای او برد:

چه موهای قشنگی داری گلم.

ابروهای مهرها بالا رفت:

من که هیچ زیبایی توش نمیبینم!

زن خنده ایی کرد و موهای مهرها را با بندی تمیز کاملا جمع کرد:

نگو این حرفو! خیلی ها آرزوشونه موهاشون فر باشه! باور نداری یک روز بیا اینجا بین چند نفر میان

درخواست بدن موهاشون رو فر کنیم!

مهرها لبش را کج کرد:

عقل ندارن! شستنش که همش دردسره! خشک شدنش هم دردسره! هیچ بلایی هم نمیشه سرش آورد!

جمعش هم که نمیشه کرد!

زن دوباره خندید و هدبند را به صورت مهرها زد:

میگن مرغ همسایه غازه همینه!

قبلنا شاکی نبودم اما الان شدیدا "خسته ام کرده!

_خب به خاطر اینکه که یکم زیادی بلند شده.اگه دوست داری مهربی همکارم پابینشو یکم برات کوتاه کنه.
 مهرا سکوت کرد.تجربه به او ثابت کرده بود که "یکم" آرایشگر یعنی "خیلی" !!!
 با این حال بدش نمی آمد کمی تنوع بدهد!

زن مشغول اصلاح صورت مهرا شد و ابروهایش را فقط تمیز کرد.سفارش خود مهرا بود.دلش نمیخواست خیلی نازک باشد
 زن خنده ایی کرد:

_الان داشتم به خانم قبلی میگفتم.هر رنگی که میزنم سر مشتری ها و ازش می مونه میزنم سر خودم!
 این را گفت و غش غش خندید.مهرا هم لبخندی زد:
 _برام عجیب بود اولش!

_هرکی میبینه همینو میگه اما خب اسرافه بریزمش دور.تو چی؟! نمیخواهی موهاتو رنگ کنی؟! به نظرم رنگ شرابی رو موهات فوق العاده میشه.
 مهرا لبخند زورکی زد:

_نه ترجیح میدم همین مشکی بمونه.

زن سری تکان داد:

_هرجور میلته گلم.

زیر دست آرایشگر کم مانده بود خوابش بگیرد فقط هرزگاهی به علت درد ناشی از اصلاح تکانی میخورد. زن کمرش را صاف کرد:
 _مبارکت باشه.

مهرا "ممنون" ی گفت و به آینه خیره شد.عوض شده بود.حس میکرد صورتش یک درجه روشن تر شده است.ابروهایش هم با آنکه فقط تمیز شده بود اما با حالت قبلی اش کلی تفاوت داشت.

دستی به ابروهایش برد.راضی بود.بعد از آن موهایش را تا اواسط کمرش کوتاه کرد.سرش سبک شده بود از دید خودش و موهایش حالت زیباتری گرفته بود.

از همه تشکر کرد.پول را پرداخت و بیرون رفت.سردی هوا لرزی به تنش انداخت و گامهایش تند تر شد.
 به جز یک بافت نازک چیزی تنش نبود.با اولین تاکی دستش را بالا برد و آدرس خانه را داد

دانشگاه خوبه؟!

مهرا روی مبل نشست و مشغول پوست کندن میوه شد:

نه خوبه نه بد! در حال حاضر نمیتونم نظر بدم! تازگی ها به این نتیجه رسیدم آرزوهای آسون نکنم. _

_دانشگاه رفتن که آروز نیست! هدفه.

مهرا با چاقو تکه ایی از سیب را برداشت و به سمتش گرفت:

_واسه من یک زمانی آرزو بود.

محمد چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. سپس گفت:

روزهایی که نیستم سخت نیست؟!

_اوایل شبها میترسیدم. اما الان عادی شده. یک شب هم خیلی ترسیدم رفتم خونه دوستم ترمه.

ترمه؟! اسمشه؟!

مهرا خندید:

_آره

محمد لبهایش را کج و کوله کرد:

_چه اسم عجیب غریبی! آدم یاد کالا و جاده ابریشم می افته!

_جرعت داری اسمشو مسخره کن سر و تهت میکنه.

حالا مطمئنه پا شدی رفتی خوشنون؟!

مهرا به مبل لم داد و گازی به خیار زد:

_آره بابا! همش دو تا خواهرن. مامانشم خیلی مهربونه.

محمد شانه ایی بالا انداخت:

_امیدوارم همین که تو میگی باشه. من سر سد روز نیست که به خودم فحش ندم! که تو رو تک تنها ول

میکنم میرم!

مهرا شاکی نگاهش کرد:

_دیگه نینم به خودت فحش بدی. من بچه کوچک نیستم محمد باور کن میتونم از پس خودم برمیام. یکم هم
 تو دانشگاه جا بیافتم میرم دنبال کار.
 محمد با دست راستش در آغوشش گرفت:
 _آخه کی حرف از کار کردن تو زد جوجه؟!
 مهرا لبخندی زد و محمد ادامه داد:
 _تو آسه برو دانشگاه آسه بیا برا من کفایت میکنه. اینقدر هم با بچه ها دانشگاه گرم نگیر.
 مهرا سرش را به سمتش گرفت:
 _من فقط با ترمه دوستم!
 _این پسره رو که ندیدی تازگی ها؟!
 مهرا لبه‌ایش را جلو داد:
 _کدوم پسره؟!
 _همون که این مدت پیشش بودی!
 مهرا ابروهایش را بالا برد:
 _ها! کیان و میگی! نه ندیدمش! برا چی باید بینمش؟! صنمی باه‌اش ندارم که!
 محمد نفسی کشید. ظاهراً "دروغ مهرا را باور کرده بود:
 _خوبه اگه دور و برت می‌پلکید بهم بگو! یک لطفی کرده منم تشکر کردم دیگه دلیلی نداره دوباره ملاقاتی
 صورت بگیره
 مهرا لبش را آروم جوید و در دل گفت خبر نداری برادر من که عشق بازی هم کردیم!
 چه دل خوشی داشت محمد! اگر مهرا به دیدار کیان نمیرفت او صد سال دیگر هم به فکر دیدن مهرا نمی
 افتاد!
 محمد مبلغی پول روی میز گذاشت. "شب بخیر" گفت و به اتاق رفت.
 مهرا آهی کشید. روزهای آرام اما بی‌عشقی را سپری میکرد.
 دلش برای کیان و خانه اش تنگ شده بود.
 برای شبهایی که با هم فیلم تماشا میکردند.

برای مواقعی که شامپوهای گران قیمت کیان را با سرخوشی روی تن و بدنش خالی میکرد و تی شرت هایش را میپوشید.

یادش رفت از محمد بخوهد بخاری را نصب کند. پتو را از گوشه هال برداشت و روی تشک دراز کشید. دستی درون موهایش برد و به سقف خیره شد. نمازش قضا رفته بود اما حوصله خواندن قضایش را نداشت. کمی طول میکشید تا دوباره منظم بخواند.

از همان روزی که خوب شد تصمیم گرفته بود بخواند. به خدایش قول داده بود اگر همه چی درست شود نمازش را بخواند.

دسته‌هایش را بالا برد و انگشتان سبابه اش را در امتداد هم با فاصله قرار داد. چشمه‌هایش را بست:

_رهان... کیان... رهان... کیان... رهان... کیان... رهان...

انگشتانش بهم رسیدند.

زیر لب زمزمه کرد:

_رهان؟!!

نفسش را بیرون داد و چشمه‌هایش را بست.

دسته‌هایش را در جیب بافت کوتاه و مشکی اش کرد. فحشی نثار خودش کرد که هیچگاه لباس گرم نمیپوشید. هوا خیلی سرد نبود اما مهرا حس میکرد از درون در حال یخ زدن است. هنوز به در خروجی دانشگاه نرسیده بود که کسی به شانه اش زد. با تعجب برگشت و پوفی کرد:

_آدم نمیشی تو!

ترمه کوله اش را روی شانه جابجا کرد:

_چرا رفتی؟! صبر میکردی با هم بریم خب!

مهرا دهنش را کج کرد:

_میخواهی دو ساعت با استاد دل بدی قلوه بگیری منم حوصله ندارم!

ترمه سعی میکرد همگامش شود:

_اگه با اخلاق گندت آشنا نبودم حرفت رو به دل میگرفتم. حالا چرا اینقدر تند میری؟! راه قرض داری?!!

از دانشگاه خارج شدند:

_میخوام برم خونه خسته ام!

_یک امروز و زود نرو خونه! با بچه‌ها معماری قرار گذاشتیم تو کافه!

_حوصله ندارم!

ترمه با حرص نگاهش کرد:

_بمیری تو! حال نگیر دیگه!

مهرا ایستاد و دستش را جلو آورد:

_خوش بگذره.

_مهرا؟!!

مهرا نفس عمیقی کشید:

_باور کن اصلاً "حسش نیست!"

چهره‌ی ترمه در هم رفت با این حال دیگر اصرای نکرد. اخلاق مهرا در همین مدت کم دستش آمده بود.

دستش را جلو آورد و هردو دست دادند:

_باشه پس فردا میبینمت.

مهرا "خداحافظ" گفت و هردو در جهت مخالف یکدیگر حرکت کردند

در پیاده‌رو کم و بیش برگ‌های پائیزی به چشم میخورد با این حال مهرا دلش میخواست جایی باشد تا قلباً و از عمق وجود پائیز را حس کند.

زمانی عاشق پائیز بود. تا نمی باران می آمد به حیاط میرفت و زیر باران می ایستاد.

نفس عمیقی کشید. پائیز پارسال را بی خبر از همه‌ی این اتفاقات گذرانده بود.

منو ببر

به او شبها که خندونم که تقدیر رو نمیدونم

مادرش در نظرش پر رنگ شد. آخر شبها وقتی محمد و مهرا میخوابیدند کتاب حافظ را باز میکرد و شعرهایش را

با اشکال میخواند. اگر مهرا بیدار بود صدایش میکرد و از او میپرسید. آخر مهرا ادبیاتش خوب بود. حتی در دوران

راهنمایی و دبیرستان در مسابقات شعر و داستان نویسی مقام آورده بود. برایش با حوصله میخواند و معنی

میکرد. گاهی میدید که مادرش در سکوت گوش میکند و با دست نم چشم‌هایش را میگیرد.

کجا رفته بود مادرش؟!!

کمی زود بود برای رفتن. برای مهرا بیست و سه ساله داغ مادر دیدن کمی زود بود

_ خانوم عاشق!

مهرا از افکارش خارج شد و ایستاد. صدا به حدی خاص و دورگه بود که بی اختیار برگشت. شانه ایی بالا انداخت:

_ پائیز فصل عاشقیه!

رهان با قدمهای آرام خودش را به او رساند:

_ واسه همینم ماشین نیاوردم! پیاده رفتن یک صفای دیگه داره. مثل دو تا عاشق قدم بزنییم. سلام

مهرا همانطور دست در جیب نگاهش کرد:

_ سلام. فکر نمی‌کردم اینجا بینمت. ظاهرا "دانشجوی دکترا بودن زیاد سخت نیست!

رهان خندید:

_ میدونم چی می‌خوای بگی اما من ساعت خالی م رو به جای لمیدن تو خونه ترجیح میدم با تو بگذرونم.

مهرا شانه ایی بالا انداخت و همگام شدند.

_ چه خبرا؟!!

_ خبرای خوب! فقط بگو از کی؟!!

مهرا به رهان که با شینطت این جمله را گفت نگاه کرد.

_ رهان تو مطمئنی؟!!

_ از چی؟!!

_ از ازدواج من و خودت!

رهان نیشخندی زد:

_ راضی شدی؟!!

_ میشه جواب سوال منو بدی!

_ آره من از اول قصدم همین بود!

مهرا لبش را خیس کرد:

_ کیان نظری نداره؟!!

ابروی چپ رهان بالا رفت و به روبرو زل زد:

_برات مهمه؟!!

مهرا تمام شجاعتش را جمع کرد:

_آره!

رهان ایستاد و روبرویش قرار گرفت. تازه متوجه تیپ پائیزی فوق العاده رهان شده بود. بدون شک اگر کمی عقب تر میرفت هارمونی بسیار زیبایی با پیاده روی پائیزی پیدا میکرد. یک مدل پائیزی! رنگ چشم‌هایش عجیب به حال و هوای پائیز میخورد.

بهتر نبود یک همسر بی نقص نصیبش میشد؟

_نظر کیان برات مهمه؟! خودش چی؟!!

مهرا نگاهش میان چشم‌های رهان میچرخید:

_منظورت چیه؟!!

_قبلا" هم بهت گفته بودم سمن و کیان مال همدیگه ان! نذار فکر کنم دست رو کسی گذاشتم که فکرش پیش کسیه که نه تنها بهش فکر نمیکنه بلکه حتی کوچکترین سنخیت هم با هم ندارن

مهرا خواست حرف بزند که رهان دستش روی لبهای قلوه ایی خودش گذاشت:

_بذار حرفمو بزنم که همینجا تموم بشه. قبلا" از مادر و پدر کیان برات گفته بودم.

رهان به سینه ی خودش زد:

_من دوستت دارم سر حرفم هم هستم ولی مهرا مادر کیان کسی نیست که بذاره غیر آشنا وارد خانواده اش شه!

هفته ی پیش کیانا و مانی رو نامزد کرد چون معتقده غریبه جایی تو خانواده شون نداره! دیر یا زود هم میره خواستگاری سمن مطمئن باش! سمن برای هر خانواده ایی دهن پر کنه!

هنوز هم متعجبم که چطور یک هفته پذیرایی ات رو کرد چون مادر کیان به محض اینکه متوجه بشه کسی داره به پسرش نزدیک میشه از میدون پرتش میکنه بیرون! همون طور که این سالها نداشته کسی جز سمن باشه!

مهرا لبش را گاز گرفت تا مبادا اشکی بریزد:

پس کیان هیچ کاره اس. مادرش ناظر کیفیته!

رهان سرش را تکان داد:

مسلم! نمیذاره این همه مال و ثروت...

مهرا باحرص به میان حرفش آمد:

آره نباید هم بذاره پسرش عاشق یک...

مهرا؟!!

مهرا با حرص به یقه ی کت رهان چنگ زد:

چرا؟! چرا اینا رو به من میگی؟! که بیشتر خوار و خفیفم کنی؟! که بگی حرف تو درست شد و کیان هیچ

وقت منو نمیخواست؟! که بگی داری لطف میکنی میخوای باهام ازدواج کنی?!!

یقه اش را محکم تر گرفت:

که بگی نباید دنبال لقمه گنده تر از دهنم میرفتم؟! ها؟!!

رهان سکوت کرد و به او خیره شد. مهرا همانطور که نگاهش میکرد قطره اشکی از چشم‌هایش جاری شد. دست

رهان بالا آمد و رطوبت اشک‌هایش را گرفت و بوی عطر به شدت خنک به بینی اش رفت. مهرا اندیشید مگر به

دستها هم عطر میزنند؟!!

منظور من این نبود!

رهان ادامه داد:

یک جا خونده بودم نوشته بود "اگه به اونی که میخوای نمیرسی حداقل آرومتر برو تا اونی که تو رو میخواد

بهت برسه"

مهرا فاصله گرفت و به روبرو خیره شد. چقدر ضعیف بود که با کوچکترین حرفی از کیان این چنین زار میزد!

رهان همگامش شد:

مهرا تو از کیان عشق ندیدی! بخداوندی خدا تمام عشقمو میریزم به پات که دیگه حتی یادت نیاد کیان

کجای زندگیت بوده.

لبهای مهرا آرام لرزید. در تمام سالهای زندگی اش کسی اینگونه از او طلب عشق نکرده بود!

پس چرا دلش هوای کیان بی معرفت را کرده بود؟!!

اگر کیان هم ابراز علاقه می‌کرد که دیگر کیان نبود. کیان را با همان حرف‌های نگفته و حمایت‌هایش دوست داشت.

رهان در کنارش نجوای عاشقانه می‌کرد و مهرا دلش به سمت کیان پرواز می‌کرد!

به یکباره ایستاد. نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. رهان هم متعجب نگاهش می‌کرد.

مهرا لبش را خیس کرد:

«من یک شرط دارم!»

رهان جلوتر آمد:

«شرط؟!»

مهرا سرش را تکان داد:

«آره! تو از من خواستگاری کردی و من زمانی جواب "بله" رو میدم که مطمئن شم کیان با اون دختره سمن

ازدواج می‌کنه!»

رهان ابروهایش درهمش را باز کرد. پوزخند عصبی زد و دستی درون موهایش برد:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

«فکر کردی دارم بهت دروغ می‌گم؟! مهرا یک جور رفتار می‌کنی که می‌گم شاید توهم زدی! یک جور

می‌گی مطمئن شم انگار کیان و با تور عروسی نشوندن سر سفره عقد و منتظره توئه که بری و عقد و مثل فیلم

فارسی‌ها قدیم بزنه بهم! یکم واقع بین باش!»

چقدر بد بود که رهان حقیقت را همچون پتکی بر سرش میکوبید!

«شرط من همینه!»

رهان عصبی خندید:

«برا من شرط می‌داری؟! قرار ما این نبودها! قرار بود بهم فرصت بدیم! تو قول داده بودی مهرا!»

«من هیچ قولی نداده بودم!»

رهان لبش را جوید:

«یک کاری نکن هم من و از دست بدی هم کیان و! مثل دو تا آدم بالغ ازدواج می‌کنیم و میریم سر خونه

زندگی مون! به کار بقیه هم کاری نداریم!»

مهرا قدمی عقب رفت. برای اولین بار در خیابان احساس امنیت کرد. حداقل با رهان دست به یقه نمیشد.
_ شرط من همینه!

رهان با یک حرکت مچ دستش را گرفت:

_ و اگه زدی زیر قولت؟!

مهرا چشمه‌ایش را میان تک تک اجزای صورت رهان چرخاند. نگاهش پائین تر رفت. چرا رگ گردنش اینقدر متورم به نظر می‌آمد؟!

با خونسردی ظاهری گفت:

_ اینجا خیابونه! بهتره که رعایت کنی!

رهان پوزخندی زد:

_ آره واقعا" خوب شد یادآوری کردی! اینجا خیابونه جائی که خیلی شیک و مجلسی آدم ربایی میکنن پس دست به یقه شدن یک زوج زیاد عجیب نیست!

مهرا سکوت کرد و رهان مچش را کمی فشار داد:

_ نگفتی؟! اگه زدی زیر قولت چی؟! اگه ثابت کردم بهت که کیان سمن و میخواد چی؟!!

مهرا داد زد:

_ کیان نه! مادر کیان!

صدای بلند دو رگه رهان باعث شد مهرا چشمه‌ایش را ببندد:

_ هرچی! نمیزنی زیر قولت؟!

چرا رهان رهایش نمیکرد! کاش این دقایق تمام میشد و تا خانه ی کیان دوان دوان میرفت. خودش را به آغوشش می انداخت و آرام میشد.

رهان قدغن کرده بود رفتن به خانه ی محبوبش را!

به زحمت گفت:

_ اگه حرفت ثابت شد...

سرش را بالا گرفت و به چشمه‌های رهان زل زد:

_ باهات ازدواج میکنم!

رهان آرام شد. دستش را رها کرد و یقه ی کتتش را مرتب کرد:

_ مهرا جان اینقدر منو عذاب نده ! بخدا برا من یکی خیلی سخته ! آقای می‌کنم هیچی نمی‌گم. برا من سخته
هی کیان کیان می‌کنی !

همه میدونن من چقدر مهربونم ولی تو هی با اعصابم بازی می‌کنی !

_ اگه حرف تو اثبات شد من باهات ازدواج می‌کنم اما اگه...

رهان دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید:

_ دیگه اما و اگه نداره.

_ بذار حرفمو بزنی !

رهان ایستاد.

_ اگه... اگه حرفت درست از آب در نیومد به جمله خودت عمل کن !

ابروهای رهان در هم رفت:

_ کدوم جمله؟ !

_ آروم تر بری که اونی که می‌خواودت بهت برسه

رهان لبخندی زد که بیشتر حالت پوزخند گرفته بود. مهرا کلافه نگاهش کرد:

_ باشه؟ !

_ چی تو کله اته؟ !

مهرا سری تکان داد:

_ خیلی وقته به هیچی فکر نمی‌کنم ! فقط یک شرط گذاشتم همین !

رهان چشم‌هایش نیمه باز شد و سرش را کج کرد. گویی در حال فکر کردن است.

لبهای خوش فرمش را جلو داد و در نهایت گفت:

_ قبوله !

مهرا مشکوک نگاهش کرد و رهان ادامه داد:

_ برنده این بازی منم !

مهرا ایستاد. چه میکرد؟! شرط و شروط دیگر چه صیغه ایی بود؟! با احساسات رهان بازی میکرد؟! نه... فقط میخواست یکبار دیگر به کیان و خودش فرصت بدهد اگر عشقی میانشان است!
پس تکلیف رهان چه میشد؟!!

رهان عاشق الکی نبود! کسی که کلیه اش را اهدا کند و آنقدر عاشق همسرش باشد بی دلیل دوباره عاشق نمیشود!

دوستش داشت بی شک. اگر به عشق کیان شک داشت برای عشق رهان تردیدی نداشت!
این را از همان اولین باری که او را در کوه دیده بود فهمید. از همان لحظه ایی که با چشمهای تب دار و خوشرنکش به مهرا خیره شده بود!

در این روزها که امثال شاهین تعدادشان روی کفه ی ترازو بیش از سایر مردم عادی بود وجود آدمی همچون رهان که مرد و مردانه از مهرا با آن سابقه خواستگاری کرده بود پدیده ایی بود بس عجیب! و کمیاب!
به راستی رهان چه چیزی کم داشت؟!!

پس قلبش چه؟! مگر قرار نبود برای کیان بتپد؟!
با صدای گرفته ایی گفت:

_این بازی نیست! که بخوای برنده بشی!

رهان لبخند کم‌رنگی زد و با لحن گیرایی گفت:

_پس چرا همش فکر میکنم داره باهام بازی میشه?!!

مهرا از شدت عجز به دیوار سرد تکیه داد!

_مهرا من خیلی صبورم! اگرم باور نداری از کیان بپرس که بهت بگه شبها تو بیمارستان چه دردی رو تحمل میکردم و صدام در نمی اومد! نمیتونی بفهمی وقتی یک عضوی مثل کلیه را از بدنت در بیارن یعنی چی!
کم سختی نکشیدم! الانم اومدم جلو چون میدونم که میتونم باهات خوشبخت شم و یک زندگی خوب رو باهات تجربه کنم!

اما وای به حالت! بدا به حالت اگه بفهمم داری بازیم بدی! اگه بفهمم با دوز و کلک باختم و سقوط کردم تو رو هم با خودم میکشم پائین!

مهرا آب دهانش را قورت داد. آنقدر که از شخصیت متزلزل و متشنج رهان میترسید از عصبانیت کیان نمیترسید.

لحظه ایی ابراز علاقه می‌کرد و لحظه ایی دیگر تهدید!

_ همین رفتارها باعث میشه بی خیال فکر کردن بهت بشم! تو تعادل نداری!

رهان راه افتاد و مهرا هم مجبور کرد:

_ رفتارهای تو باعث میشه من قاطی کنم!

مهرا بازویش را از دست رهان در آورد:

_ بین رهان من اینقدر تو زندگی‌م صحنه های اکشن و تنش زا داشتم که دیگه حتی یک لحظه هم نمیتونم

استرس و داد و بیداد و تحمل کنم!

اگه قراره بعدها سر کوچکتین موضوعی اینطوری منو عصبی کنی من از الان باید بگم جوابم...

_ خیلی خب ادامه نده!

رهان این را گفت و دوباره بازوی مهرا را گرفت. مهرا کم مانده بود موهای خودش را از ریشه بکند! طپش قلب

شدیدی گرفته بود!

برای خودش هم عجیب بود که در کنار رهان عصبی میشد در حالی که رهان به ندرت صدایش بالا میرفت یا

برخورد فیزیکی می‌کرد!

برعکس کیان که سریعاً "عربه میکشید و اگر کسی دم دستش بود کشیده نثارش می‌کرد.

با این وجود با کوچکتین حرفی از رهان که بوی تهدید داشت حس می‌کرد رمق از وجودش می‌رود.

_ بریم بشینیم یک جایی؟!!

_ نه... خسته ام! فقط می‌خوام برم خونه بخوابم!

رهان با لحن آرامی گفت:

_ خب پس منم میام!

مهرا گردنش را تند به سمتش چرخاند:

_ جان؟!!

_ محمد نیست که!

_ سردیت نکنه؟!!

_ حواسم هست.

مهرا ایستاد و دستش را جلو آورد:

_خداحافظ ! خوشحال شدم !

اما در نهایت حریف نشد !

رهان همانطور که کفش‌هایش را در می آورد با لحن بامزه ایی گفت:

_یا الله

مهرا به سمت آشپزخانه رفت:

_جناب‌عالی که خودت خودتو دعوت کردی بیا تو !

رهان قدمی جلو گذاشت و فضای کوچک خانه را از نظر گذارند. لبخندی زد:

_خونه ی خوبیه ! میدونی اصلا " فکر نمی‌کردم یک روز من و تو باهم باشیم ! اونم تو یک خونه !

روی مبل نشست و پلیورش در آورد:

_چی میکشیدم شبها و روزهایی که پیش کیان بودی !

مهرا دستش را روی قلبش گذاشت. خیانت به کیان بود ! آمدن رهان به اینجا خیانت محض بود !

چائی را چند دقیقه بعد آورد و روی میز گذاشت.

رهان دست‌هایش را بهم مالید:

_این چائی خوردن داره !

سرش را بالا آورد و خندید:

_خودتم خوردن داری البته وقتی که زخم شدی !

چشم‌های مهرا گرد شد. رهان اینگونه میگفت و مهرا عذاب وجدان میگرفت !

پیراهن مردانه ی آبی اش را که به همراه ژیله سورمه ایی رنگی پوشیده بود را از نظر گذارند و به چهره ی

خندان رهان رسید.

کاش چائی اش را می‌خورد و میرفت ! با آن چشم‌های لعنتی اش ! چرا چشم‌هایش اینگونه بود؟ !

راستی چه رنگی بود؟ ! هر لحظه به یک رنگ در می آمد !

اولین بار " چشم قشنگ " خطابش کرده بود !

_به چی زل زدی؟ !

مهرا از هپروت خارج شد. دست به کمر زد و طلبکارانه گفت:

_به تو ! بینم چایی تون رو می‌خورید تشریف ببرید؟ !

رهان به مبل لم داد:

_ شیفته این مهمون نوازی ات شدم اصلا!"!

مهرا کلافه گفت:

_ نیومدی مهمونی که!

_ بذار حداقل چائی ام رو بخورم!

مهرا سری تکان داد و همانطور با مقنعه و تیپ دانشجویی روی مبل نشست.

رهان زیر چشمی حرکاتش را میپایید. چائی اش را سر کشید.

مهرا غرق در افکارش بود که رهان با یک حرکت او را به سمت خودش کشید.

به حدی شوکه شد که بی اختیار جیغی کشید.

رهان مثل کودکی همانطور که او را محکم گرفته بود تا در نرود او را روی پاهایش نشانده. مهرا عصبی و ناراحت

گفت:

_ رهان ولم کن! اصلا" پاشو برو خونتون!

سعی کرد به نحوی فرار کند اما عملا" نمیتوانست کاری کند. دستش را روی پیشانی اش گذاشت. از شدت عذاب

وجدان کم مانده بود اشکش سرازیر شود.

در آغوش رهان چه میکرد؟!!

_ مگه قرار نیست ازدواج کنیم؟! اه... چقدر وول میخوری!

مهرا با صدای بی روحی گفت:

_ رهان ولم کن! نذار فکر کنم تو هم مثل بقیه پسرای!

ابروی رهان بالا رفت:

_ کدوم پسرا؟!!

مهرا با خشم به چشم‌هایش زل زد:

_ کیان هیچ وقت این رفتارها رو نمیکرد!

رهان او را محکم تر گرفت و به خودش نزدیک کرد:

_ لابد نسبت بهت کشش نداشته! اما من دوستت دارم!

_ اگه دوستت داری ولم کن!

رهان پوزخندی زد:

_این کلکا قدیمی شد!

مهرا با حرص تکانی خورد:

_در مورد هرکس اینطوری فکر می‌کردم در مورد تو اینطوری فکر نمی‌کردم! خوبه خودتو نشون دادی!

رهان دلخور نگاهش کرد:

_مگه چکارت کردم بی انصاف؟! یعنی حق ندارم دو دقیقه کسی رو که دوست دارم بغل بگیرم؟!!

مهرا از لحن محکم خودش متعجب شد:

_نه!

رهان متعجب نگاهش کرد و مهرا ادامه داد:

_حداقل تا زمانی که هیچ چیز بین ما مشخص نشده!

_از نظر من مشخص شده اس!

_رهان؟!!

رهان با یک حرکت مقنعه‌ی مهرا را از سرش در آورد و در همان حال گفت:

_بهترین خواب و تو شمال تجربه کردم! یادته گفتی بیا جای من بخواب؟! اون روز تختخواب بوی هلو میداد!

!

سرش را به سر مهرا نزدیک کرد:

_هنوزم بوی هلو میدی؟!!

تصویر کیان در نظر مهرا پررنگ شد. با بغض گفت:

_رهان؟!!

رهان سرش را درون موهای مهرا فرو برد و او را بیشتر در آغوشش جا داد:

_جونم مهرای خوشگل من؟!!

_ولم کن!

رهان چانه‌ی خوش فرمش را روی سر مهرا گذاشت:

_من که میدونم چته! بگم؟!!

مهرآب دهانش را قورت داد و لبهای رهان را کنار گوشش حس کرد. صدای رهان باعث شد مورمورش شود:
_عذاب وجدان !!!

مهرآب لبش را گاز گرفت و دست رهان به سمت لبهایش رفت:

_اینقدر گاز نگیر این بدبختو!

مهرآب لبهایش را روی هم فشرد و با همان صدای گرفته گفت:

_پس آگه میدونی عذاب وجدان دارم چرا ولم نمیکنی؟! چرا عذابم میدی?!

رهان بینی قلمی اش را به صورت مهرآب مالید:

_آخه دوستت دارم.

لبهایش را به گوش مهرآب نزدیک کرد:

_آخه برنده ی این بازی منم!

_تو رقیبی نداری خیالت راحت! پس منم عذاب نده!

رهان خنده ایی کرد که از نظر مهرآب به هیچ عنوان به خنده شباهت نداشت.

مهرآب را جلوتر کشید و دستش را درون موهایش کرد. بعد از پشت هردو دستش را روی پیشانی و گونه ی های
یخ زده ی مهرآب گذاشت:

_جدا؟! پس چرا همش فکر میکنم تو ذهنت کیانه?!

فشاری کوچکی به سر مهرآب وارد کرد و مهرآب به حرف آمد:

_اون رفیقته!

رهان او را محکم گرفت:

_هنوزم هست! کیان همیشه رفیقم می مونه! بهت قبلا" هم گفتم رفاقت ما واسه یک دختر نم نمیکشه!

_داری عذابم میدی رهان! من این عشق جنون آمیز نمیخوام!

_هوم! تو یکی مثل کیان و میخوای که حرف زدی بزنه تو ذهنت و سال به سال چشم به دهنش بدوزی بلکه
یک کلمه عاشقانه ازش بشنوی!

_بسه!

رهان دستش را روی پای مهرآب گذاشت و سرش را درون گودی گردن مهرآب فرو برد:

_هوم...موافقم

مهر‌ا سرش را عقب کشید و خیلی فرز از آغوش ر‌هان بیرون آمد. تا ر‌هان خواست حرفی بزند مهر‌ا به در ورودی اشاره کرد:

_مهمونی تموم شد! نیاز‌هاتم ببر یک جا دیگه. یک جا که خواهان داشته باشه!

ر‌هان با تعجب به رفتار مهر‌ا نگریست اما بعد قهقهه ایی زد:

_نیاز‌هام؟!!

بلند شد و مهر‌ا گامی به عقب برداشت. ر‌هان هر دو دستش را در جیب شلوار جین اش کرد:

_نگو که بی میل بودی! مهر‌ا من گفته بودم از پس زدن خوشم نی‌م‌اد.

مهر‌ا لب‌ه‌ایش را با حرص و شدت بهم فشرد:

_یک جوری میگی گفته بودم انگار حرفت وحی منزله! من کاری به حرف تو ندارم! ترجیح میدم اگه قراره

کوچکترین اتفاق هم بین مون بیافته بعد ازدواج باشه!

ر‌هان پوزخندی عمیقی زد:

_چه مقید! میدونی اصلاً "بهت نی‌م‌اد من مهر‌ای شیطون رو دوست دارم.

مهر‌ا هم مانند خودش پوزخندی زد اما عصبی:

_دقیقا" چند بار بی قید بودن منو واسه خودت دیدی که میگی بهم نی‌م‌اد؟!!

ر‌هان عصبی گام بلندی برداشت و همانطور که لب‌ه‌ایش را میجوید بازوی مهر‌ا را گرفت:

_از همون موقع که واسه کیان لوندی می‌کردی! از همون موقع که شدی هم‌خونه کیان! از همون موقع که

تو مهمونی حاج خانم بند لباس زیرتم مشخص بود! از همون موقع که پلیسا و داداشت با بدترین وضع از زیر

دست شاهین کشوندت بیرون!

بازوی مهر‌ا محکم تر فشرد:

_از همون موقع فهمیدم که خیلی هم تازه وارد نیستی! برعکس خیلی هم اوستایی!

قفسه سینه ی مهر‌ا بالا پائین میرفت. نفس کم آورده بود. ر‌هان یکباره به خود آمد. ضربه ایی آرام به کتفش زد:

_مهر‌ا؟!!

زانوهای مهرا خم شدند. صدایی میشنید و نه چیزی میدید. قلبش میسوخت و نفسهایش به شماره افتاده بود. ضربه‌های نسبتاً "محکم رهان را بر روی کتفش حس میکرد. ضربه‌ی بعدی محکم تر بود و صدایی از دهان مهرا خارج شد. نفس نیمه عمیقی کشید. حال صدای دو رگه اش را میشنید اینبار با کمی استرس:

_ مهرا جان نفس بکش مهرا...

چشمه‌ایش را آرام باز کرد:

_ من خوبم ولم کن.

رهان به محض شنیدن صدایش او را به سمت خودش برگرداند:

_ دختر نصف عمرم کردی!

مهرا به سختی بلند شد و دست رهان را پس زد:

_ از این شانسا نداریم! مهمونی تموم شد به سلامت.

_ مهرا...

مهرا صدایش کمی بالا رفت:

_ گفتم مهمونی تموم شد.

_ صداتو برا من بالا نبر.

مهرا با تمام خشمی که در خود سراغ داشت به سمتش برگشت. مثل گرگی آماده‌ی دریدن بود:

_ چهار دیواری اختیاری!

بعد محکم به تخت سینه‌ی پهن رهان کوبید:

_ برو با یک مبتدی ازدواج کن. من حرفه‌ایم به دردت نمیخورم.

رهان کلافه دست در موهایش کشید:

_ بخدا منظوری نداشتم خودت مقصری عصبانیم کردی.

مهرا یقه اش را با دو دست گرفت:

_ همیشه وقتی عصبانی میشی گذشته طرفو میکوبی تو سرش؟! "کلا" تو همیشه وقتی عصبانی میشی بیخود

میشی؟! مردم باید کور و کر و لال شن که تو قاطی نکنی؟! اگه تو موجی هستی من یک سور زدم به تو!

من هرچی بودم به خودم ربط داره.

رهان لبخندی زد و دستهای مهرا را گرفت و به طرف لبش برد:

بر منکرش لعنت. اصلاً "من غلط کردم خوبه؟!"

مهرها دستش را با انزجار پس کشید. اگر یک درصد هم به رهان میتوانست کشش داشته باشد اینقدر عصبی و پرخاش گر شده بود که آن یک درصد هم از بین رفته بود.
رهان اهمیتی به حرکت مهرها نداد و او را از پشت گرفت. صدای گرم و دو رگه ی رهان برای یک لحظه باعث شد ته دلش خالی شود.

چقدر تو چموشی دختر. من غلط کردم هرچی گفتم ببخشید! من که گفتم گذشته ات مهم نیست. اینقدر عصبی نشو به خاطر خدا!

دست مردانه اش را روی قفسه ی سینه ی مهرها گذاشت:

اوه اوه بین قلبش مثل گنجشک میزنه.

مهرها با حرص گفت:

اگه تو من و عصبی نکنی من خوبم! حالیته؟!

رهان سرش را تکان داد و همانطور که روی زمین مینشست مهرها را هم نشاند.

ولم کن!

قرص ولم کن خوردی؟! کاریت ندارم.

مهرها دست رهان را با حرص از روی قفسه سینه اش پس زد:

دستم بکش!

رهان خندید:

دختر چقدر تو لاتی! چشم امر دیگه؟!

خودتم پاشو برو.

چشم به محض اینکه آرام شی میرم.

مهرها نفس عمیقی کشید و چند ثانیه ایی به همان حالت باقی ماندند. قلب مهرها همچنان تند میزد اما کمی آرامتر شده بود.

چکار کنم که وحشی گری ات هم دوست دارم.

مهرها پوزخندی زد:

_ الان این تعریف بود؟!

مهرا چهره ی رهان را نمیدید اما هیجان صدایش را حس کرد:

_ آره من از دخترهای جسور و وحشی خوشم میاد! دختر باید این مدلی باشه. همین طور محکم بزنه به تخت سینه مرد. همین طور مرد رو تو مشتش نگه داره و تو خماری بذارش. همین طور پس ات بزنه و بعد تو بغلت آروم شه. من این متفاوت بودنو دوست دارم. اینکه برای هر چیزی میجنگی رو دوست دارم مهرا!
چون شخصیت خودم خیلی آرومه!

مهرا زیر لبی گفت:

_ لابد منم هر دو دقیقه یک بار آب روغن قاطی میکنم؟!

رهان خندید و مهرا را کمی فشار داد:

_ شیطون. خب الان یکم عصبی ام حس میکنم زندگی رو هواست اما باور کن من شخصیت مهربون و آرومی دارم.

_ یکم خودتو تحویل بگیر.

_ خانومم که تحویل نمگیره!

_ رفتی رو تخته گاز؟!

_ اون روز زیاد دور نیست.

مهرا نفس عمیقی کشید و ملودی گوشى رهان به گوش رسید. رهان کمی در جایش جابجا شد و گوشى را به زحمت از جیب شلوار جین اش بیرون کشید.

با دیدن شماره اول نگاهی به مهرا که در آغوشش به پشت نشسته بود کرد سپس سری تکان داد:

_ جانم بگو؟!

مهرا سرش را کمی کج کرد و نگاهش را به رهان دوخت. رهان چشمکی زد و گفت:

_ مرخصی ساعتی گرفته بودم.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد:

_ هنوز دو ساعت نشده.

صدایش کمی بالا رفت:

من نباشم کالا" تمام کارا شرکت رو هواست من نمیدونم اگه من نبودم تو و جاوید میخواستید چه گلی تو سرتون بگیرید؟!

صدای رهان کمی پائین آمد:

بله اول صبحی رفتم شرکتتون. کیان جون یکم از عروسک بازیت بزن تا مجبور نشیم در شرکت و تخته کنیم.

رهان پوفی کرد:

فعلا" که نرفتی مطمئن باش در نبودت شرکت مثل ساعت کار میکنه!

سرش را تکان داد:

باشه...من؟! پیش یکی از بچه هام! نمیشناسیش تو. باشه برا یک ساعت دیگه اونجام.

رهان عصبی شده بود:

بال ندارم پرواز کنم که! ترافیکه!

ظاهرا" گوشی قطع شده بود چون رهان نگاهی به موبایلش کرد و سری تکان داد. زیر لب گفت:

مردک فکر میکنه همه زیر دستش!

مهرا فاصله گرفت:

کیان بود؟!

رهان بلند شد و سرش را تکان داد:

آره

سپس جلوی آینه رفت:

تا الانشم به خاطر تو چیزی نگفتم اما همین امروز بهش میگم قضیه خودمو و خودتو! دلیلی برا پنهان کاری وجود نداره. والا خون که نکردیم. مردک بازخواست میکنه آدمو.

مهرا با چشمهای گرد شده نگاهش میکرد. رهان اخمی کرد:

چیه؟! لابد ناراحت میشی به رفیق خودم حرف بزنم؟!

نیازی نیست چیزی به کیان بگی!

اتفاقا" خیلی هم نیازه. الان بدونه یا چند وقته دیگه چه فرقی داره؟!

_بین رهان...

_ باور کن به نفع همه اس.

_ همه دقیقا" شامل کیا میشن؟!

رهان قدمی جلو آمد:

_ من تو کیان سمن!

مهرا لبش را با حرص جوید. رهان جلو تر آمد که خداحافظی کند اما مهرا عقب رفت:

_ به سلامت. تا همین‌جاشم پیش در و همسایه آبرو برام نمونده.

رهان نفسش را بیرون داد و در خارج شد. در که بسته شد مهرا همانجا روی زمین نشست. بازی بدی را ناخواسته

شروع کرده بود. اگر واقعا" کیان و سمن با هم ازدواج میکردند چه؟!

تکلیف عشقش چه میشد؟!

اگر جدی جدی رهان پیروز میشد چه؟!

رهان به کیان چه گفت؟! گفت در نبودت شرکت مثل ساعت کار میکند؟! مگر قرار بود کجا برود؟!

دستهای سردش را در هم قلاب کرد. با عشق جنون آمیز رهان چه میکرد؟!

_ پرتو!

چادرش را روی سرش جابجا کرد. کمی آن را جلوتر آورد و چادر مشکی صورت بی روحش را قاب گرفت. به

سرباز نزدیک شد و سرباز جوان که به زحمت سنش به بیست میرسید با لحن دستوری اما ناشی گفت:

_ از این طرف.

به دنبال سرباز به راه افتاد و راهروهای بلند را طی کرد. برای لحظه ایی خدا را از ته دل شکر کرد که هیچ وقت

پایش به این مکان باز نشد.

سرباز در آهنی را باز کرد و مهرا داخل شد. دو صندلی و یک میز آهنی تنها اجسام اتاق بی نور بودند. اینجا

دیگر کدام جهنمی بود؟!

روی صندلی نشست و در بسته شد. دیوارهای سیمانی اتاق روزهای تلخی را که زیر دست شاهین جان میداد را برایش تداعی میکرد.

این روزها زندگی اش بیش از حد معمول آرام و بی دغدغه بود.

دیگر از مهرای پوست کلفتی که کتک میخورد و تنها لب میگزید فاصله گرفته بود.

این مهرا دیگر حتی توان شنیدن یک داد و بیداد ساده را هم نداشت.

در با کمی سروصدا باز شد و مهرا به در خیره شد. اول قامت بلندش را دید. دستهای دست بند زده اش را از نظر گذراند. سرش پائین بود. هنوز هم موهای جوگندمی اش اولین چیزی بود که جلب توجه میکرد.

سر مرد بالا آمد. هنوز هم چشم‌هایش خندان بود. با دیدن مهرا چشم‌هایش رنگ تعجب گرفت. نگاهی به سرباز کرد. سرباز او را تقریباً "هل داد و روی صندلی نشاند. خودش هم کنار در بی آنکه نگاهی به آن دو بیاندازد ایستاد.

مهرا آب دهانش را قورت داد و چادرش را محکم تر گرفت.

پس کو اون مهرایی که همه رو شیفته خودش میکرد؟!!

مهرا نفسش را بیرون داد. چرا لحن صدایش خصمانه نبود؟! مگر نه آنکه مهرا او را لو داده بود؟! چرا هنوز هم حالش را میپرسید؟!!

س... سلام

سیاوش خیره نگاهش کرد بعد انگار که مطمئن شده باشد خود مهراست به صندلی تکیه داد:

علیک! از اینو ورا؟!!

چشم‌های مهرا بالا آمد و به سیاوش با تعجب خیره شد. سیاوش ابرویش را بالا داد:

چرا این ریختی شدی؟! انگار همین الان از تو گور درآوردنت. اون زخم چیه رو پیشونی ات؟! مهرا لبش را گاز گرفت:

راسته میگن قراره اعدام شی؟!!

سیاوش با لحن خونسردی گفت:

آره میخوای بگی الان فهمیدی؟! مگه تو همین و نمیخواستی؟!!

مهرا لبش را گاز گرفت و اشکی از چشمانش جاری شد:

نه حالا که فکر میکنم میبینم به مرگت راضی نبودم. به خدا قسم راست میگم

__ یکم دیر فکر کردی مهرا خانم. اون پسره نشست زیر پات آره؟! فیلمو کی بهت داد؟! اصلا" از کجا فهمیدی؟!!

سیاوش نفس کوتاهی کشید:

__ هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی که از نظر من بی عرضه ترین دختر گروه بود اینطور بهم ركب بزنه. از نظر من تو فقط یک عروسک بزرگ کرده بودی که ازش پول در می آوردم. فکرش نمی‌کردم واسم پلیس بازی در بیاری. مهرا چشمهای اشکی اش را به او دوخت:

__ من متاسفم!

سیا هر دو دستش را روی میز آهنی کوبید. از برخورد دستبند با میز صدای بدی تولید شد:

__ یکم دیره واسه تاسف! من میرم بالای دار حالته؟! تو اصلا" عقل هم داری؟! نه نه از نظر من تو یک بیشعور خوشگلی! که جدیداً" اون خوشگلی ات هم رفته به باد فنا. راستی نگفتی چرا اینقدر زشت شدی؟! مهرا دیگر طاقت نیاورد و هق هقش در اتاق پیچید:

__ تو که اینقدر از من بدت میاد چرا شهادت دادی به بی گناهی من؟! مگه من دزد نبودم؟! مگه منم یک ملت رو تلکه نکرده بودم؟! مگه منم تو همون سفره ایی که تو و بقیه بودید نون نخورده بودم؟! چرا؟ چرا گفتی من بی گناهم؟! منی که باعث شدم تو الان اینجا باشی؟! چرا سیا؟! نفس کم آورده بود. بینی اش را بالا کشید. چادرش را محکم تر گرفت. با صدای سیاوش سرش را دوباره بالا گرفت:

__ میدونی چرا؟! واقعا" می‌خواهی بدونی چرا؟! به بی گناهی ات شهادت دادم چون هنوزم چهره اون روز که شاهین دزدیدت یادمه. ترس پشیمونی ناامیدی همه و همه تو چشمهات داد میزد. نمیدونم چی داشتی که ناخودآگاه خواستم جبران کنم! که نذارم سرنوشتت مثل پروانه بشه.

اخمه‌ایش درهم رفت:

__ چند روز از دستگیری ام نمی‌گذشت که دیدم ملاقاتی دارم. یک پلیس بود و یک پسر جوون. پلیس کلی حرف زد گفت همکاری کن که بتونیم خواهر این آقا رو پیدا کنیم.

به چشمهای مهرا زل زد:

__ تا گفتم نه داداشت یک دفعه بلند شد و جلو پام خم شد. دستمو گرفت و با التماس گفت آقا تو رو جون هرکس که دوستش داری جون بچه ات بگو خواهر من کجاست. بخداوندی خدا اگه ایندفعه پیدا نشه دیگه خودمو حلق آویز میکنم. تو ناموس داری؟! میفهمی حال منو؟!
سیاوش نفس عمیقی کشید:

__ اولش داداشت تو نظرم مزخرف ترین آدم دنیا اومدی. یک آدم بی شخصیت! اما وقتی فکر کردم دیدم داره جلوی پای یک قاتل واسه پیدا کردن ناموسش زانو میزنه... از همه چی بیزار شدم. پشیمون شدم که چرا همون موقع که سیا آوردت تو ون ولت نکردم بری. تو مال همچین جایی نبودی مهرا! این بود که همکاری کردم و تنها جایی که حدس میزدم برای شاهین متواری مونده رو لو دادم!
مهرا هق هق میکرد. حرفش نمی آمد. خودش را مسبب تمام این اتفاقات میدانست. حتی اعدام شدن سیاوش را هم تقصیر خودش میدانست.

__ قدرشو بدون.

لبهای مهرا لرزید:

__ برادرم؟!!

سیاوش سری تکان داد:

__ نه! قدر اون بالاسری رو که این همه هواتو داره. این همه آدمو اجیر کرده که بنده نظر کرده اش آسیب نبینه.

مهرا اشکهایش را پاک کرد:

__ سیاوش نمیر. من... من هیچ بدی ازت ندیدم سیاوش نمیر...

سیاوش سکوت کرد و مهرا به یکباره جیغهای پروانه در نظرش پر رنگ شد. خانواده ی داغدار پروانه و شوهرش. همین سیاوشی که روبرویش نشسته بود مسبب آن بود؟!!

__ شاهین خیلی در حقت نامردی کرد. شنیدم آش و لاشت کرده. شنیدم تا پای مرگ رفتی. من بودم نمیداشتم.
مهرا با لحن بی روحی گفت:

__ حقم بود. هر چیزی بهایی داره. این بدن کریه بهای آزادی من بود.

__ آخرشم زهرشو ریخت.

__ هممون زهرمون رو ریختیم هر کدوم به یک روش!

مهرا بلند شد. سیاوش هم بغض روی گلویش سنگینی میکرد. تا به حال با کسی که قرار بود تا چند وقت دیگر اعدام شود صحبت نکرده بود. نگاهش را به سیاوش دوخت. موهای جو گندمی اش... چشمهای قهوه ایی خندان... قامت بلندش... همه و همه تا چند وقت دیگر به زیر خاک میرفت و میپوسید.

اشکش را با پشت دست پاک کرد. همانطور که مدتها پیش دختری چشم آبی تن به گور داده بود. همان پروانه نام که سیاوش بیرحمانه او را کشته بود. حقش بود؟! به راستی قضاوت بسی دشوار بود.

عقلش میگفت که سزایش جز مرگ نیست و احساسش خودخواهانه نمی پذیرفت که تا چندی دیگر همین مرد روبرویش به زیر خاک میرود.

به مرگش راضی نبود. در نظرش سیاوش مهربان پررنگ تر از سیاوش قاتل بود.

مهرا سرش را بالا گرفت. تک تک اعضای صورتش را به خاطر سپرد و فاصله گرفت. به سمت در رفت. ایستاد و برگشت. بگوید خداحافظ؟! بگوید به امید دیدار؟! چه بگوید به یک محکوم به اعدام؟! اشکش را با چادر پاک کرد و به چشمهای سیاوش خیره شد:

__ برات دعا میکنم.

سیاوش لبخند کجی زد:

__ به خدات بگو این دنیا که تخفیف نداشتیم حداقل اون دنیا بهمون تخفیف بده.

مهرا دیگر صبر نکرد. طاقت شنیدن نداشت. سرباز در را باز کرد و از در خارج شد.

__ ماکارونی خوشمزه ایی بود. دستت درد نکنه

مهرا لبخندی زد:

__ نوش جونت. هول هولکی شد.

__ میشه ازت خواهش کنم اینقدر آبغوره نگیری؟! خودت متوجه نیستی داری روز به روز آب میری. من نیستم هی میشینی مثل پیرزنها فکر و خیال میکنی حداقل وقتی هستم غمباد نگیر.

مهرا لبخند زوری زد:

__ باشه.

_ کوفت و باشه . نگرانتهم مهرا.

مهرا هردو دستش را روی میز نهارخوری گذاشت:

_ نباش برادر من. نباش.

محمد سری تکان داد و بلند شد:

_ اگه میتونستم حتما " این کارو میکردم.

محمد به اتاق کار کوچکش رفت. مهرا هم میز را بی حوصله جمع کرد و ظرفها را سرسری شست. عادتش بود

به محض تمام شدن غذا ظرفها را میشست و چائی دم میکرد.

این اخلاق را از مادرش به ارث برده بود.

همانطور که لیوان چائی را روی زمین میگذاشت پتو را دور خودش پیچید و جزوه را باز کرد. بینی اش را چین

داد:

_ کی واقعا " حوصله درس خوندن داره؟! "

حتی ده دقیقه هم طاقت نیاورد. جزوه را به کناری پرت کرد و به پهلو دراز کشید. کمی در خودش جمع شد.

کمرش درد میکرد. خودش را به بخاری نزدیک تر کرد.

_ خسته نشی اینقدر درس میخونی.

مهرا با همان چشمهای بسته گفت:

_ خوندم وقتی جناب عالی اتاقتون تشریف داشتید.

_ محمد روی مبل نشست و چائی مهرا را سر کشید:

_ چایی ات رو نخوردی من خوردمش.

مهرا نفس عمیقی کشید. کمرش کمی بیش از حد معمول درد میکرد.

_ حالت خوبه؟! "

مهرا در دل گفت برادر ساده من اگر میدانستی چه حال دارم بی شک نه تنها حالم را نمپرسیدی بلکه یک

گوشمالی حسابی هم میدادی. نمیدانم شاید هم از خانه بیرونم میکردی.

_ مهرا خوبی؟! "

مهرا با لحن عصبی گفت:

_ خوبم خوبم خوبم! فقط اینقدر رو مخم راه نرو بذار بکپیم.

تنها صدایی که شنید قدمهای محمد بود که دوباره به اتاق رفت و در رابست.
مهرا هردو دستش را روی صورتش گذاشت و ذهنش به گذشته های نه چندان دور پرواز کرد.

_ خوشوقت‌م عزیزم.

مهرا لبخند زوری زد:

_ منم همینطور.

سمن خندید و رو کرد به کیان:

_ نگفتم کیان؟! کاش باهات شرط بسته بودم.

سپس به رهان دست داد:

_ به کیان گفته بودم که شما دو تا قسمت همدیگه اید. بخدا از همون اول به دلم افتاده بود.

کیان دستش را جلو آورد و دست مهرا در دستش قرار گرفت. به چشمه‌ایش زل زد:

_ از رهان شنیدم قراره ازدواج کنید. خوشبخت بشید.

مهرا نفسی کشید:

_ مرسی ان شاء الله قسمت خودتون.

سمن دسته ایی از موهای لخت قهوه ایی روشنش را کنار زد:

_ عزیزم چقدر بهم میاید مگه نه کیان؟!!

مهرا لبش را با زبان خیس کرد. رهان دستش را دور شانه ی مهرا حلقه کرد و او را به خود نزدیک تر کرد:

_ همه همینو میگن.

سمن کمی لبه‌ایش را جلو داد و متفکرانه به هردوی آنها نگریست:

_ به نظر من علاوه بر اینکه بهم میاید بهم دیگه شباهت هم دارید. به خصوص فرم لبهاتون مگه نه کیا...!

حرفش با دیدن نگاه برزخی کیان نا تمام ماند. لبخند زوری زد و دستش را دور بازوی کیان حلقه کرد.

رهان لبخندی زد:

_ چکار کنیم دیگه نیمه گمشده همدیگه ایم.

سمن دوباره حرف زد:

_ ولی چقدر عروسی داریم امسال. اول مانی و کیانا بعد شما.

رهان خندید:

_ بعدیش هم شما. بابا دستی بجنبوندید. بچه تون به جا مامان بابا میگه مامان بزرگ بابابزرگ.

سمن خندید و مهرا با حالتی کاملاً "عادی به کیان نگریست:

_ تبریک می‌گم بابت خواهرتون.

کیان با دقت نگاهش کرد. شال ساده ی زمستانی به همراه پائیزه و بوت مشکی رنگی پوشیده بود. آرایش

محو داشت اما رژ لب صورتی اش بسیار به چشم می آمد. لب‌هایش برعکس آن روز در خانه اش خشک نبود.

رهان پوزخندی زد:

_ کیان مهرا جان با تو بودن داداشم.

ابروی چپ کیان بالا رفت:

_ مرسی امیدوارم قسمت خودتون بشه.

_ خب کجا بریم؟! دلم میخواد تا اینجام کل تهران و زیر و رو کنم تا حسرت نخورم.

رهان نگاهش کرد:

_ هنوز وقت داری که!

سمن سرش را کج کرد:

_ فقط یک ماهه دیگه!

مهرا با تمام غد بودنش طاقت نیارود:

_ کجا به سلامتی؟!!

سمن خندید:

_ فکر کردم رهان بهت گفته.

رهان دستش را دور کمر مهرا انداخت:

_ مهرا کلاً "آدم ساکتیه. تا من ازش نپرسم حرف نمیزنه چه برسه بخواد از من چیزی بپرسه.

کیان به چشم‌های رهان خیره شد:

_ به نظرم که اصلاً "مهرا آدم آرومی نیست بر عکس خیلی شیطون و ...

رهان با دست چپش به حالت شوخی به شانه ی پهن کیان زد:

_ بس کن کیان. میخوای بگی مهرا رو بیشتر از من میشناسی؟! من میشناسمش کلاً" آرومه.

مهرا با کمی حرص به حرف آمد:

_ ظاهراً" موضوع چیز دیگه ایی بود!

سمن دوباره خندید:

_ از دست شما دوتا!

رو کرد به مهرا:

_ قراره برم نیویورک.

به کیان نگاهی عاشقانه کرد:

_ به همراه کیان.

دست چپ مهرا ناخودآگاه دور بازوی رهان محکم حلقه شد. نباید می افتاد. نباید میشکست. چرا قلبش اینقدر تند میزد؟!

چقدر آن روز با ترمه خندیده بودند. ترمه میخندید و تعریف میکرد که در یک مهمانی از یک پسر خوشش آمده و پسر پس از یک ماه به آلمان رفته است. و میگفت ترنم پیشنهاد داده که به کسی دل نبندد. حال تاریخ برایش تکرار شده بود. کیان را با حسرت تمام از دست میداد. هردو دکتر. هردو پولدار. هردو با خانواده. سمن سفید بود. کیان گفته بود از دخترهای سفید خوشش می آید.

او چه تفاهمی با کیان داشت؟!

باید به رهان رضایت میداد. رهانی که از اول هم به خاطر شباهتش او را میخواست نه چیز دیگری.

. کیان از اول هم برای او نبود.

حس میکرد دنیا دور سرش میچرخد. چهره ی سفید سمن را تشخیص داد که جلوتر آمد و کلماتی را میگفت. چیزی نمیشنید فقط تکان لبهایش را میدید. ابروهای درهم کیان را هم دید.

عاشق اخمش بود. چه زیبا میشد وقتی اخم میکرد. تکان محکمی خورد و صدای دو رگه ی رهان را شنید:

_ مهرا خانومم؟! خوبی؟!

مهرا نفس عمیقی کشید:

_ خوبم فقط... فشارم اومده پائین.

سمن بازویش را مالید:

_ عزیزم احتمالاً " واسه اینه که زیاد سر پا وایسادیم.

رو کرد به رهان و کیان:

_ بریم دیگه دختر بیچاره غش کرد

طبق درخواست سمن به سفره خانه ی سنتی و زیبایی رفتند. سمن زودتر از همه روی تخت نشست و دستش را

دراز کرد تا کیان را کنار خودش بنشاند.

مهرا هم کنار رهان نشست. از اخلاق رهان خوشش آمد. به هیچ عنوان سعی نکرد با رفتاری زننده حسادت

کیان را تحریک کند در حالی که میتواندست.

هر چهار نفر سفارش خود را دادند و سمن گفت:

_ رهان دل بکن از این جوجه.

مهرا لبخندی زد و به رهان نگریست:

_ رهان نمیتونه گوشت قرمز بخوره.

سمن خندید:

_ میدونم میخوام اذیتش کنم.

بعد به مهرا نگریست:

_ اولین کسی که دلم براش تنگ شه رهانه. اندازه داداش نداشته ام دوستش دارم. قدرشو بدون آقا نصیبت

شده.

مهرا دلش میخواست در آن لحظه چنگ به گلوی سمن بیاندازد و بگوید اگر راست میگویی بیا و از دست از سر

کیان بردار.

اما تنها نفس عمیقی کشید و لبخند زوری زد:

_ بله حق با شماست اما آقا کیان هم کم از رهان نداره.

سمن خندید و دستش را دور بازوی کیان حلقه کرد:

_ کیان من که یکدونه اس.

کیان خندید:

_ سمن یکم رعایت کن.

بعد رو کرد به مهرا:

_ مرسی مهرا خانم.

مهرا خانم؟! مهرا خانم دیگر چه کسی بود؟! من همانی بودم که با یکدیگر فیلم میدیدیم. همانی که برایت

آشپزی میکردم و تعریف میکردی. همانی که تیشرتت را میپوشیدم. همانی که... در آغوشت بودم!

حس میکرد هنوز هم طعم لبان کیان را به خاطر دارد.

نوازش هایش را روی زخمهای تنش حس میکند.

بغضش را قورت داد و خیره نگاهشان میکرد که دستش در دست رهان قلاب شد. به وضوح فشار دست رهان را

حس میکرد. رهان کمی سرش را کج و به گوش مهرا نزدیک کرد:

_ حواست کجاست عزیزم؟!!

_ دستمو ول کن رهان. تو این موقعیت حوصله بیمارستان رفتن ندارم.

رهان سرش را نزدیک تر آورد و مهرا نگاه خیره ی کیان را دید.

_ خب من باید بدونم خانومم به چی فکر میکنه.

صدای عصبی و دو رگه ی رهان را دوست نداشت. صدایش سراسر حس و موج منفی بود.

مهرا لبخند زوری زد و مثل خود رهان با صدای زیری گفت:

_ این راهیه که خودت انتخاب کردی.

_ آدمت میکنم عزیزم. بالاخره که کیان میره!

صدای پر انرژی سمن به گوش رسید:

_ حالا لازم نیست اینقدر جیک تو جیک بشید کفتران عاشق.

رهان خندید و مهرا با بیزاری به سمن نگرست.

این دختر واقعا "دکتر بود؟! چرا اینقدر سرخوش و خوشحال بود؟! لابد از وصال کیان اینگونه شادمانی

میکرد!

_ البته بگی فنچ و شاهین بهتره!

مهرا با نفرت به چشمهای جدی و پیروز کیان نگرست

سمن و رهان خندیدند و سمن گفت:

_ تشبیه جالبی بود.

غذا را آوردند و گارسون غذاها را با مهارت روی تخت چید.

مهرا نگاهی به برگ روبرویش انداخت و کمی از آن را با چنگال کند. با دیدن رنگ صورتی وسط گوشت به دماغش چین انداخت.

_ مهرا خانم؟!

با حرص سرش را بالا گرفت. دلش میخواست بینی کیان را روی صورتش صاف کند با این مهرا خانم مهرا خانم گفتنهایش!

_ اگه مایلید ظرف غذاتون رو با من عوض کنید. من ترجیح میدم زیاد سوخته و برشته نخورم.

به ظرف غذایش اشاره کرد:

_ این خیلی برشته شده.

مهرا کمی مردد ماند. سمن هم با بی خیالی تکه های چنجه را یکی پس از دیگری راهی معده اش میکرد. جمع راحتی بودند در کل!

شانه ایی بالا انداخت و غذایش را در کسری از ثانیه با غذای کیان عوض کرد. شاید هم میترسید کیان پشیمان شود.

کوچکترین توجهی از جانب کیان را با دل و جان نمیخرد.

سمن تکه ایی از چنجه ی نرم و آبدار را به سمت کیان برد و کیان هم دهانش را باز کرد و خورد.

_ چه خوشمزه اس کاش منم چنجه سفارش داده بودم.

سمن بی معطلی ظرفش را بین خودش و کیان قرار داد و گفت:

_ بیا با هم بخوریم برگت رو بیار یک تستی هم از اون بکنم.

هر دو مشغول شدند و مهرا با حسرت به راحت بودنشان نگاه میکرد. کاش سمنی وجود نداشت کاش...

_ غذات سرد شد.

نگاهی به رهان کرد سپس نگاهی به غذایش. با اکراه تکه ایی به دهان گذاشت. غذا را قورت داد اما بغضش را

نه!

چرا اینقدر با هم خوب بودند؟! شاید اگر او هم دکتر بود اگر تک فرزند خانواده صمدی نامی بود اگر پدرش جراح بود اینگونه در یک رستوران سنتی با کیان شریکی غذا می‌خوردند. شاید هم خودش به کیان غذا میداد. صدای آرام رهان را شنید:

__ مهرا جونم غذات سرد میشه ها!

مهرا لب‌هایش را جلو داد:

__ اشتها ندارم

__ تو که قلبش همش میگفتی گشمنه.

__ مهم الانه که اشتها ندارم!

رهان تکه ایی جوجه به چنگال زد و با دست دیگرش شانه ی ظریف مهرا را گرفت:

__ من که میدونم چته کوچولوی حسود. دهن‌تو وا کن بگو آآآ...

مهرا سعی کرد سرش را به سمت دیگر بگیرد:

__ نکن رهان من از جوجه متنفرم.

رهان زیر گوشش به آرامی گفت:

__ تو از چی خوشت میاد؟! تا الان فقط تنفرتو دیدم.

__ اون جوجه ی مسخره رو بگیر اون ور.

سمن دست به زیر چانه برد:

__ نگاه کن کیان چقدر رهان با محبته. تو عمرا" از این کارا بکنی بخدا.

مهرا ماتش برد و رهان هم از فرصت استفاده کرد و جوجه را در دهانش گذاشت. مهرا چشم غره ایی رفت و آرام جوید. آنقدر ها هم بدمزه نبود.

__ چی کنم سمن جان. بس که دوستش دارم اما خیلی بد قلقه بخدا!

سمن چشمکی زد:

__ نامزد خوشگل و بچه سال این مشکلاتم داره دیگه.

مهرا با حرص لقمه را قورت داد. او حسرت آن دو را می‌خورد و سمن حسرت این دو.

رهان مهرا را به آغوش خودش فشرد:

__ خودم چاکرشم هستم.

_ خدا بده شانس.

کیان ابرویی بالا برد و به مهرا نگاهی کرد سپس دستش را دور شانه ی سمن حلقه کرد:

_ بیا اینم برا شما. اما این لوس بازی فقط واسه بچه هاست.

رهان خندید و سر مهرا را بوسید:

_ خب آدم وقتی یک نامزد بچه و خوشگل داشته باشه ناخودآگاه مثل اون میشه.

سمن ابرویی بالا انداخت و رو کرد به کیان:

_ خوردی؟!!

بعد نگاهش عاشقانه شد:

_ هرچند من کیان و با دنیا عوض نمیکنم.

مهرا کم مانده بود به تنهایی بلند شود و جمع را ترک کند. تحمل این جمع سنگین را نداشت. با صدای کیان که میگفت " سریع بخورید که بریم کلی کار داریم " نفس راحتی کشید. حداقل مزیتش رهایی از دست خنده های مصنوعی سمن و آغوش گرفتنیهای گاه و بی گاه رهان بود.

کجا بود آن کیانی که برای اولین در رستوران صورتش را به سمت خودش گرفته بود تا آن جوان مزاحم نگاهش نکند؟!!

کجا بود آن کیانی که از همه چیز میزد و پرستارش میشد؟!!

کجا بود آن کیانی که میگفت اگر مهرا هرز بپرد گردنش را خورد میکند؟!!

کجا بود آن کیانی که دست در موهایش میکرد و غلغلکش میداد؟!!

کجا بود آن کیانی که در آغوشش به بالاترین آرامش میرسید؟!!

کاش میشد گریه کند. کاش میشد فقط خود او و کیان بودند تا برایش درد دل کند.

چشم‌هایش را بالا آورد و نگاهش با کیان تلاقی کرد.

چشمات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یک احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

نفهمید کی و چگونه خداحافظی کرد و رهان او را به خانه رساند. فقط میدانست به محض رسیدن روسری را از سرش کند و هق هقش در کل خانه پیچید.

تو با چشم‌های آرومت بهم خوشبختی بخشیدی
خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

گوشی را برداشت و چادرش را جلوتر آورد. صدایش در گوشی پیچید:
_ س... سلام.

به شیشه ی روبرویش خیره شد. همان پسر بود. همان که قامتش معمولی بود. همان که چهره اش معمولی بود. عضلات فولادین و قامت بلند و چشم‌های گیرا و خودروی چندصد میلیونی نداشت. اما مرد بود. او بود که سه دختر جوان را نجات داده بود.

_ سلام دیگه داشتم ناامید میشدم بیای

مهرای نفس بغض داری کشید:

_ مشغول تاوان پس دادن بودم.

_ از چهره ات مشخصه. خیلی با مهرای اون وقتا فرق کردی.

مهرای لبخندی زد:

_ آدم شدم.

_ چادر بهت میاد!

_ چقدر دیگه به محکومیت مونده؟!

_ تقریباً "چهار ماه دیگه اش مونده. تو چیکار میکنی؟!

_ دانشگاه میرم.

_ باریک الله دیگه چی؟!

مهرا لبخندی زد:

_ برگشتم پیش خونواده.

مرد گوشی را در دستش جابجا کرد و با حیرت گفت:

_ جدی؟! قبولت کردن؟!

_ محمد پیدام کرد. مامانم هم... فوت کرد. همین. تو چی؟!

آزاد لبخندی زد و از پشت شیشه نگاهی به بالاسر مهرا انداخت:

_ از اینجا پیام بیرون داماد میشم.

چشم‌های مهرا گرد شد و با هیجان گفت:

_ راست میگی؟! کی هست اون...

دستی روی شانه اش نشست:

_ خدا بخواد من.

مهرا به عقب برگشت.

از شدت تعجب گوشی از دستش افتاد و بلند شد. آب دهانش را قورت داد و در همان حال دختری خودش را به

آغوش مهرا انداخت. عاقبت مهرا به حرف آمد:

_ شما؟ اینجا...

دختر همانطور که از آغوشش بیرون می آمد با هیجان نگاهش کرد:

_ زنده ای؟! کاش از خدا یک چیز دیگه میخواستم.

دختر کنار رفت و دختر دیگری مهرا را در آغوش گرفت. مهرا با صدای خش داری گفت:

_ آرام.

_ خیلی وقته همه چیز تموم شده.

مهرا از آغوشش بیرون آمد:

_ شنیدم بودم آزاد فراریتون داد.

آرام لبش را گاز گرفت با خنده معذرت خواهی کرد و روی صندلی نشست:

بذار دو کولوم با شوورم اختلاط کنم میام با هم حرف بزیم.

مهرا با لبخند سری تکان داد و به ترنج خیره شد. به جای موهای نسکافه ایی رنگش موهای مشکی و طبیعی خودش جایگزین شده بود. آرایشش کم و محو بود. کم سن بودنش را حال میشد به سادگی تشخیص داد. بعد از ملاقات هر سه به پیشنهاد ترنج به کافی شاپ رفتند. مهرا هرآنچه را که از زمان تصادفش اتفاق افتاده بود برای آنها تعریف کرد. اشکهای آرام را که دید حسابی متعجب شد. از آرام مغرور بعید بود. اما آرام با مهربانی تاکید کرد که روزی خودش هم همین زجرها را تحمل کرده و تیزی چاقوی این حروم زاده ها به تن او هم خورده است.

ترنج هم به خانه برگشته بود. پیش مادرش زندگی میکرد و قصد داشت دوباره هنر بخواند. آرام هم بی صبرانه منتظر بازگشت آزاد بود تا از زندان برگردد و ازدواج کنند.

مهرا از صمیم قلب برای هردوی آنها خوشحال بود. ترنج ناراحتی اش را نسبت به اعدام سیاوش اعلام کرد. اما آرام عمیقاً "خوشحال بود و معتقد بود سزای این گونه افراد تنها مرگ است و لا غیر.

ترنج از جاوید پرسید و مهرا بعد از مدت‌ها بلند بلند خندید. بدش نمی آمد این دو را باهم روبرو کند. هرچه باشد ترنج دیگر آن ترنج نبود.

با این وجود چیزی نگفت و تنها خندید که حسابی ترنج را عاصی کرد.

آدرس هردو را گرفت و آدرس خودش را هم به آنها داد. وقتی به خانه رسید حس خوبی داشت. بعد از مدت‌ها از ته دل خندیده بود و از شادی آنها خشنود شده بود. زندگی آنقدر ها هم بد و غیر قابل تحمل نبود.

وقتی آخرین صفحه را هم خواند کتاب را بست. نگاهی به جلد زرد رنگ کتاب انداخت. با اینکه مدت زمان زیادی نگذشته بود اما حس میکرد سالهاست که از آن روزها فاصله گرفته است.

به آرامی بلند شد و به اتاق کوچکی که رو به کوچه باز میشد رفت. کمد چوبی را باز کرد و پائیزه ی کوتاه به رنگ قرمز بیرون کشید. روسری و شلوار مشکی هم همانطور.

روبروی آینه ایستاد. کبودی های دور چشمش از صدقه سر محبت و توجه های محمد از بین رفته بود.

کم کم چهره اش به همان مهرای سابق نزدیک میشد.

موهایش را بست و آرایش ملایمی کرد. لباسهایش را پوشید کیف مشکی اش را از روی تخت یک نفره ی چوبی برداشت. تخت زهوار در رفته و کهنه ایی بود. به گفته خود محمد روزهایی که خسته بود روی آن چرت میزد اما الان به علت سردی هوا و نبود بخاری عملاً " قابل استفاده نبود.

مهرها هم زمانهایی که حوصله چیدمان کمدر را نداشت لباسهایش را روی آن میگذاشت.

از اتاق بیرون زد و از روی میز پاکت سفید در بسته را برداشت و لای کتاب گذاشت و از خانه بیرون زد.

نفس عمیقی کشید و هوای پائیزی را با ولع به ریه هایش فرستاد.

قدمهایش کمی تند تر شد و خود را به سر کوچه رساند. با اولین تاکسی دستش را بالا برد:

_ در بست

مرد ترمز زد. نگاهی به سرو وضع مهرها کرد که اصلاً " با محله اش همخوانی نداشت. مهرها پوفی کرد و راننده گفت:

_ کجا میری؟!!

_ اختیاریه

راننده اول خواست منصرف شود اما بعد به سرعت گفت:

_ پیر بالا.

مهرها بی معطلی سوار شد و در رابست. مرد آینه را روی صورت مهرها تنظیم کرد. اول نگاهش روی چشمهای خمار و درشتش زوم شد سپس لبهای قرمز رنگش را از نظر گذراند:

_ مال این محلی؟!!

مهرها مشغول کندوکاو گوشی جدیدی بود که محمد برایش خریده بود. ناشیانه را سرش را بالا آورد:

_ بله؟!!

مرد دستی به سیبیل هایش کشید:

_ میگم بچه این محلی؟!!

مهرها اخم غلیظی کرد و لبهایش را بهم فشرد با این وجود کلامی نگفت. سرش را پائین آورد و مشغول گوشی اش شد.

چند دقیقه بعد دوباره صدای نخراشیده ی مرد را شنید:

_ بالا شهر میری کاسبی؟!!

تپش قلب مهرا شدید شد. دست راستش را مشت کرد.

_ خب چرا میری اون بالا بالا ها؟! به هم محلی هات خدمت کن...خودم همه جوهره چاکرتم هستم. قیمتت هرچی هم باشه میدم.اون بالاشهری ها مرد نیستن خودم مردی رو نشونت میدم.حیف این خوشگلی نیست بره واسه اون بالاشهری های...

حرفش با حس کردن تیزی روی گلویش نیمه تمام ماند.صدای عصبی و نفس های تند مهرا را کنار گوشش شنید:

_بزن بغل آشغال تا خونتو همینجا نریختم.

فشار چاقو را بیشتر کرد که داد مرد در آمد:

_ با...با...شه الان...میززنم کنار...

ماشین را به سمت راست گرفت و ترمز زد. مهرا همانطور که چاقو را زیر گلویش نگه داشته بود با دست دیگرش محکم به کله ی مرد کوبید و با فریاد گفت:

_ حیف که نمیخوام دستم نجس شه وگرنه خونتو میریختم خوک کثیف و کلا" از مردی مینداختمت. حیف... اگه زنده ایی واسه اینه که خوک کشی جرمه وگرنه تردید نمیکردم.همین بالاشهری به صد تا امثال تو می ارزن.حالا هم گمشو بزن به چاک تا نفله ات نکردم هم خودتو هم اونی رو که بهش مینازی.

در را باز کرد و چاقو را از زیر گلوی مرد برداشت. به محض پیاده شدنش مرد هرآنچه الفاظ رکیک در طول زندگی اش آموخته بود نثارش کرد.سپس گاز داد و رفت

مهرا عصبی میلرزید و به هق هق افتاده بود.کم مانده سخته کند. تاریخ یکبار دیگر برایش تکرار میشد اگر بی عرضگی میکرد. افسوس خورد که چرا کمی چاقو را بیشتر فشار نداده است.

دستش را درون موهایش کرد. قلبش میسوخت. دستهایش را مشت کرد و همانجا لبه جدول نشست.کمی که حالش بهتر شد پرسان پرسان آدرس را پرسید و تقاضای ماشین کرد.

یاد سیبیل های نخراشیده مرد که می افتاد لرز میکرد.دلش میخواست کسی باز هم به او پیشنهاد بدهد تا خرخره اش را زنده زنده بچود و تکه پاره اش کند.کاش کمی چاقو را بیشتر فشار میداد.

با صدای راننده از افکارش خارج شد:

_ اسم کوچه؟!

_ رسیدیم؟!

_ بله

_ همینجا پیاده میشم.

پول را پرداخت کرد و پیاده شد. اول به یک سوپر مارکتی رفت و یک آب معدنی خرید. آن را یک نفس سر کشید. آرام تر شده بود.

با قدمهای بلند کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی کرد. وقتی روبروی خانه مورد نظر رسید مکث کوتاهی کرد. هنوز هم در نظرش عمارت جلوه میکرد.

از توی کیفش کتاب را که درون یک پلاستیک طرح دار گذاشته بود در آورد. با قدمهای آرام به سمت خانه رفت. آمارش را هنوز به خاطر داشت. این ساعت در خانه بود.

لبش را با زبان خیس کرد. دست لرزانش را بالا آورد و طوری که چهره اش را در صفحه آیفون مشخص نباشد زنگ را فشرد.

چند ثانیه بعد صدای زن میان‌سالی به گوش رسید:

_ بله؟!

مهرا آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

_ سلام به پسر تون می‌گید چند لحظه بیان دم در؟! یک بسته براشون آوردم.

زن "باشه" ایی گفت و گوشی را گذاشت. مهرا بسته را جلوی در گذاشت و با قدمهای تند و سریع در حالی که نفس نفس میزد خود را به سر کوچه رساند و دوان دوان از آن محل دور شد. قلبش به حدی تند میزد که کم مانده بود از سینه اش بیرون بجهد.

در را تامل باز شد و پسری با تیشرت سفید و شلوار ورزشی بیرون آمد. نگاهی به اطرافش کرد. کسی نبود. خواست قدمی جلو بگذارد که پایش به بسته خورد. بسته را برداشت و دوباره نگاهی به اطراف کرد. دست درون او برد و کتاب را بیرون کشید. با دیدن کتاب ابروهایش بالا رفت و چشم‌هایش درشت شد. کمی کتاب را در دستش چرخاند که ناگهان پاکتی از آن روی زمین افتاد. خم شد و پاکت را برداشت. آن را برعکس کرد. هیچ چیز روی آن نوشته نشده بود. با هیجان پاکت را باز کرد و تای کاغذ سفید را باز کرد.

به نام خدا

سلام

میدونم وقتی این نامه و کتاب رو بینی متعجب میشی اما بهت قول داده بودم که این کتاب رو بهت برگردونم.

نمیدونم وقتی صبح اون شب بلند شدی چه حالی داشتی

اصلاً "هرچقدر فحشم بدی حق داری

اما قسم به اون خدایی که میپرستی از اون پولاً هیچیش به من نرسید.

کتابت هم صحیح و سالم بهت برگردوندم

منو ببخش

تو جزو کسانی بودی که بهت ثابت کردی همه پولدارها بد نیستند همه پولدارها چشم ناپاک نیستند

نمیدونم نفرینم کردی یا نه اما روزگار بدجور ازم انتقام گرفت

دنبالم نگرد

مهرآسا

ساسان سرش را بالا گرفت. نامه را جلو آورد و آن را بو کرد. سپس آن را با احتیاط تا کرد و درون پاکت گذاشت. لبخندی محوی زد. مهرای بیچاره نمیدانست که ساسان مدتها بود قید آن مبلغ را زده بود. روز قبل سرقت پدر ساسان حق یکی از کارمدهایش را خورده بود و مرد جلوی همه به آنها گفته بود که امیدوارم مالتان آتش بگیرد.

آن شب وقتی پدرش متوجه سرقت شد بسیار ناراحت شده بود اما فردای همان روز ساسان را فرستاد تا تمام و کمال حق کارمند را پرداخت کند و دوباره او را سرکار برگرداند.

در حقیقت آن مبلغ برای مهرا و امثال مهرا مبلغ هنگفتی بود برای امثال ساسان و پدر ساسان یک تلنگر بود.

ساسان پوزخندی زد. از هر دست بدی از همان دست خواهی گرفت.

_ ساسان کی بود؟!

ساسان نفس عمیقی کشید و همانطور که به روبرو خیره شد گفت:

_ یکی از دوستانم بود مامان. الان میام.

دوباره لب‌خندی زد و در را بست.

ترنج همان‌طور که مشغول صاف کردن موهایش بود گفت:

__ حالا چرا کافه؟! می‌برد خونه دیگه!

مهرا از درون کمد پالتوی خوش دوخت مشکی و کوتاهش را بیرون آورد:

__ ماشاالله رو که رو نیست. دیگه شما به بزرگی خودت ببخش. دیگه مفت خوری گله و شکایت داره؟!!

ترنج خندید و پشت به آینه شد:

__ به خاطر خودت می‌گم خره راحت تر خودتو آویزون کیان می‌کردی.

مهرا همان‌طور که دنبال روسری می‌گشت پوزخندی زد:

__ دیگه وسعش همین بوده بعدشم از اون خانواده‌ها نیستند که.

بعد یکبار سرش را بیرون آورد و حرصی گفت:

__ آویزون خودتی و هفت پشتت. من کی خودمو آویزون کسی کردم که کیان دومیش باشه؟! ترنج چون

خودت این چرندیات و پیش رهان و نگی که به جا کافی شاپ سر از قطعه سیصد و هفده بهشت زهرا در

می‌اریم.

ترنج دوباره رو به آینه شد و لب‌هایش را بامزه جلو داد:

__ اصلاً" به پسر به اون آقایی و جذابی میاد که این رفتارو داشته باشه؟!!

مهرا چپ‌چپ نگاهش کرد:

__ لابد حتما" باید بفرستت سینه قبرستون تا باورت شه؟!!

نفس عمیقی کشید و به روبرویش خیره شد:

__ اما ترنج باور کن جدی می‌گم. یک جوریه انگار تعادل رفتاری نداره باهات خوبه بعد یهو آب روغن قاطی

می‌کنه.

ترنج به میز تکیه داد:

__ خب شاید زیاد بهش توجه نمی‌کنی.

مهرا با غیظ نگاهش کرد:

__ بخدا اون اتو مو رو میکنم تو حلققت تا آخر عمر نتونی حرف بزنی.

__ دیوونه مگه چی گفتم؟!

مهره قیافه ی حق به جانبی گرفت:

__ چرا باید بهش توجه کنم؟!

__ پس غلط میکنی جوون دسته گل مردمو میذارى سرکار!

ترنج این را گفت و مشغول ادامه کارش شد. سپس از درون آینه به چهره مغموم مهره نگریست:

__ نکنه واسه رگ غیرت کیان این کارو میکنی؟! کیان غد تر از این حرفاست ها. بعدشم مگه نگفتی با اون

دختر ترشیده اس.

__ ترنج!

__ خیلی خب بابا! خانم دکتر! اصلاً" وایسا ببینم چرا جانب داری میکنی؟!

مهره بلند شد و پالتویش را بر تن کرد:

__ هر جور محاسبه میکنم میبینم کیان حق سمنه.

ترنج خندید:

__ خب همین دیگه. ساده محاسبه کردی. یک قانون هست که میگه اگه یک مساله رو ساده حل کردی بدون

جواب اشتباهه.

__ این دفعه فرق داره ترنج. کیان نه تنها هیچ حرکتی نکرد بلکه میخواد با سمن بره خارج! میفهمی یعنی چی؟!

یعنی دیگه هیچ شانسی ندارم واسه...

حرفش نیمه تمام ماند و استفهام آمیز به ترنج نگریست:

__ چیه؟! چرا اونطوری نگاه میکنی؟!

ترنج به سمتش برگشت و آرام گفت:

__ دلم واسه رهان میسوزه. همین.

مهره مستاصل روی تخت نشست:

__ به اندازه کافی پست بودم رو به روم نیار.

__ مگه نگفتی عوض شدی؟!

مهرا سرش را بالا گرفت:

_ آره گفتم هنوزم می‌گم اما مگه تقصیر منه که ...

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و پیغام رهان را دریافت کرد. بلند شد و شالش را روی سر انداخت:

_ بریم رهان اومد.

ترنج همانطور که با استرس دور خودش می‌چرخید و آماده میشد مدام از مهرا درباره سر و وضعش می‌پرسید. مهرا

هم با حرص نفس میکشید و میگفت که جاوید باید از خدایش هم باشد.

هر دو آماده و شیک از خانه خارج شدند. مهرا در راقفل کرد:

_ مامانت مخالفت نکرد؟!

ترنج با بی‌خیالی با موهایش ور رفت:

_ مهرا دلت خوشه. چه مخالفتی؟! مامان من اگه براش مهم بود که نمیرفت با یک پسر همسن من که بابا

طلاقش بده. اگه براش مهم بود که تو این مدت سراغمو می‌گرفت.

مهرا همانطور که از پله‌ها پائین می‌آمدند ترنج را در آغوش گرفت. نمیدانست ترنج به خاطر شعور بالایش بود

یا سن کمش که اینگونه نسبت به مشکلات بی‌خیال بود. اما هرچه بود برای مهرا خوشایند بود.

_ قیافه شو؟! نینم غصه بخوری الان می‌خوایم بری بابا لنگ دراز و بینی.

ترنج با مشت به بازوی مهرا کوبید و با خنده گفت:

_ هرچی باشه از رهان بهتره.

مهرا بلند خندید:

_ جک سال بود واقعا"

و خندان پله‌ها را پائین آمدند.

در اصلی را باز کرد و هر دو خارج شدند. ترنج جلوتر رفت و سلام بلند بالایی داد:

_ سلام مستر رهان

مهرا در را بست و سری تکان داد. رهان آراسته و مرتب همانطور که به کاپوت ماشین تکیه داده بود چشم‌های

متعجبش را به سمت صاحب صدا برگرداند. مهرا نگاه‌گذاری به او کرد. شلواری کتان به رنگ خاکستری پیراهنی

به همان رنگ و ژله‌ای آبی روی آن پوشیده بود. مهرا تازگی‌ها دریافته بود رنگ آبی عجیب به رهان می‌آمد.

_ شناختید؟!

مهرا جلوتر آمد و روبروی رهان ایستاد:
_سلام.

رهان لبخندی زد:

_علیک سلام نگفته بودی همراه داری؟!!

مهرا چشم‌هایش را ریز کرد:

_ایرادی داره؟!!

رهان سری به معنای نفی تکان داد و یکدفعه رو کرد به ترنج:

_یادم اومد سمت ترنج بود درسته؟!!

ترنج چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و هرسه سوار شدند. مهرا به سمت رهان برگشت:

_کیا هستن؟!!

رهان به سمت چپ لم داد و همانطور که با دست راست فرمان را گرفته بود اخمی کرد:

_همه اونایی که باید باشن.

_حالا اخمات چرا سر همه؟!!

رهان از توی آینه نگاهی به ترنج کرد:

_شما خوبی؟! چه خبر؟!!

بعد سری تکان داد:

_قسمت چه میکنه. کی میدونست شما و دوستت قراره با چه نیتی بیاید بعد اون همه ماجرا اتفاق بیافته و من و

مهرا...

_از مهرا شنیدم. مبارک باشه.

_مهرا آینه را به سمت پائین کشید و دست در موهایش کرد:

_هنوز نه به باره نه به... به...

رهان یکباره و به شدت آینه را به سمت بالا کوبید و با خشم گفت:

_این حرکات جلف و پشت ترافیک انجام نده.

مهرا خواست فحشی نثارش کند اما تنها نفس عمیقی کشید و رویش را به سمت پنجره گرفت. رهان دوباره توی آینه را نگریست:

_ الان چکار میکنید؟!

ترنج لبش را گاز گرفت:

_ میخوام دانشگاه شرکت کنم.

رهان سرش را تکان داد:

_ خوبه کار خوبی میکنید.

رهان دنده را جا زد بعد دست مهرا را گرفت:

_ چته تو؟!

مهرا چشمه‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. بعد دستش را به شدت از دست رهان بیرون آورد:

_ دستتو بکش.

_ ترنج خانم یکم این دوستتو راهنمایی کن اصلاً "بلد نیست با یک مرد چطور رفتار کنه.

مهرا پوزخندی زد:

_ تنه ام خورده به تن تو! هرچی تو بلدی با یک دختر چطور رفتار کنی.

_ عزیزم کارت زشت بود.

مهرا به سمتش برگشت و با حرص گفت:

_ میتونستی بگی نه اون رفتار زشت و انجام بدی.

_ اوکی. حالا قیافه نگیر الان میخوایم بریم یک جای خوب. خوب نیست بینن منو تو قهریم.

مهرا زیر لبی گفت:

_ همچین بدم نیست.

رهان پوزخندی زد و آرام گفت:

_ اینقدر دوست دارم یک وقتایی فقط من و تو باشیم بعد حسابی آدمت کنم. چی کنم که صبورم. آدمم اینقدر وقیح؟!

_ نمیخوای پاتو بذار رو گاز برو.

_مهرها جان زبون درازی نکن واسه من.

_دلم میخواد!

_بچه‌ها میشه با هم بحث نکنید؟!

تا رسیدن به مقصد هرسه سکوت کردند.هرزگاهی ترنج حرفی میزد اما مهرها و رهان گوئی مسابقه سکوت داشتند.

رهان ماشین را در یکی از کوچه‌های کنار کافه پارک کرد و هرسه پیاده شدند.

_حالا مناسبتش چیه؟!

مهرها آرام به پیشانی اش کوبید.ترنج فراموشی مزمن داشت گوئی!

رهان لباسش را مرتب کرد:

_بهگل خانم به مناسبت اینکه کارمند رسمی شدند این مهمونی ساده رو گرفتن.همین.

در را باز کرد و وارد شدند. اول از همه بهگل به سمتشان آمد.کت و شلوار آبی رنگ و خوش دوختی پوشیده بود که اندام ظریفش را کاملاً دربر گرفته بود.آرایش ملایمی بر صورت داشت و روسری کوچکی بر سر کرده بود.از دید مهرها شبیه عروسکی جاندار آمد.

با رهان و ترنج احوال پرسى کرد و به سمت مهرها آمد.او را در آغوش گرفت:

_سلام عزیزم تو کجا بودی دختر؟! حاجی حاجی رفتی مکه؟!

مهرها مات و مبهوت مانده بود از این همه وقار و نجابتی که در کلام و گفتار بهگل بود.میدانست که رهان اطلاع داده به همراه نامزدش آمده اما همچنان خانومی میکرد و چهره درهم نمیکرد.

مهرها بی رمق در آغوشش گرفت.تمام اعتماد به نفسش رفته بود:

_سلام بهگل جان.

همین !!!

کلامی دیگر بر زبانش نیامد. بهگل هرسه نفرشان را به ته کافه راهنمایی کرد. کافه دنج و بزرگی بود که سراسر آن چوبی بود و نور ملایم و لایتنی کل کافه را احاطه کرده بود. بوی عود با تمام ادکلنها مخلوط شده بود و ترکیب جالبی بوجود آورده بود.کیانا در آغوش مانی ولو شده بود.کیان و سمن و جاوید گفتگو میکردند.پارسا و مانیا هم با بی حوصلگی گوش میکردند.با آمدن آنها همگی بلند شدند.نگاه همگی آنها به جز کیان و سمن سراسر تعجب بود.

کیانا جیغ کوتاهی کشید و خودش را در کمتر از یک ثانیه به آغوش مهرا انداخت:

_ مهرا تو کجا بودی؟! بی معرفت دلم کلی برات تنگ شده بود. چرا اون روز همون طور پا شدی رفتی ها؟!!

مهرا او را از آغوشش جدا کرد:

_ یک نفس بکش بعد.

مهرا لبخندی زد. چهره کیانا عوض شده بود. ابروهایش تمیز شده بود و آرایش روی صورت دخترانه اش بود.

_ زدی جلو از داداشت که؟!!

کیانا لبش را گاز گرفت و سرش را پائین انداخت:

_ مانی پسر خوبیه.

مهرا دوباره در آغوشش گرفت:

_ خوشبخت بشی الهی.

جمع خیلی زود دوباره به همان حالت برگشت. مهرا هرزگاهی نگاه های گاه و بیگاه بهگل را روی صورت رهان

میدید. هردو ست کرده بودند! هردو آبی رنگ!

مهرا کنار رهان نشسته بود و بی حوصله به صحبت‌هایشان گوش میداد. ترنج با اشتیاق تمام به صحبت‌های جاوید و

رهان و سمن گوش میکرد. ظاهراً "سمن از هردوی آنها باسواد تر به نظر میرسید.

بهگل دستش را روی شانه مهرا گذاشت و کنارش نشست:

_ کجایی تو؟!!

مهرا لبخندی زد:

_ همینجا.

بهگل لبخند نمکینی زد:

_ امیدوارم.

مهرا وا رفت. همان لبخند کذایی و زوری هم از لبش رفت. منظور بهگل چه بود؟!!

_ خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمت از کیان حالتو میپرسیدم. به خاله گفتم چرا بیشتر نداشتی بمونه که بیشتر با

هم باشیم اما خاله گفت خانواده ات از سفر زودتر اومدن.

مهرا نفس آرامی کشید. خوشحال شد که حداقل آبرویش پیش این طایفه حفظ شده است. سرش را بالا گرفت و نگاه خیره کیان را دید. به صندلی تکیه داده بود و سمت چپ لبش بالا رفته بود. همان پوزخند! تمام حرف‌هایشان را ظاهراً شنیده بود.

بهگل ببخشیدی گفت بلند شد و به سمت جمعی که کیان بود رفت. دست کیان را کشید و رو کرد به سمن:
_ دکتر جان این پسر خاله ما رو چند دقیقه قرض بده. خیلی وقته ندیدمش.

سمن خندید:

_ باشه گلی اما باور کن منم به جز روزهایی که شرکتم نمیبینمش.

سمن چشمکی زد:

_ پس یعنی هرروز.

کیان بلند شد و همراه سمن به سمتی که مهرا نشسته بود برگشتند. کیان یک صندلی را بلند کرد و کنار بهگل نشست. مهرا نگاه عمیقی به او انداخت. لاغر تر شده بود. موهایش را کوتاه کرده بود و یک بافت یقه هفت به رنگ مشکی پوشیده بود که یقه لباس مردانه اش از آن پیدا بود. مهرا همچنان در حال تماشایش بود که کیان غافلگیرش کرد. مهرا اخم‌هایش را درهم کرد و کیان پوزخندی زد سپس رو کرد به بهگل:

_ چطور خاله راضی شد دردونه اش بره سرکار واسه من هنوز سواله!

بهگل موهایش را پشت گوش زد:

_ به سختی!

کیانا از پشت دست‌هایش را دور گردن کیان حلقه کرد:

_ چرا نباید بذاره؟! خوبه خاله هیچ وقت بهگل و پارسا رو محدود نکرده.

کیان اخمی کرد:

_ یعنی ما محدودت کردیم؟!!

بعد ادامه داد:

_ من که صلاح نمیبینم دختر جوون و خوشگل پاشه بره بین صدتا مرد کار کنه.

بهگل خنده ایی کرد:

_ کیان تحفه نیستم که. نترس بابا صدتا قانون برام گذاشته.

کیانا سرش را روی شانه کیان گذاشت:

_ یعنی اگه منم میخواستم برم سرکار نمیداشتی؟!

_ تو که الان اختیارت دست من نیست.

کیاتا به وضوح توی ذوقش خورد. توقع این گونه از حرف زدن را از کیان نداشت.

بهگل خندید:

_ لابد دست مانیه؟! مانی خودشم نمیتونه جمع کنه

_ درد منم همینه.

_ داداش!

_ گوشام زنگ زد غیبتم رو نکنید.

_ داریم جلو روت می‌گیم شازده.

مانی جلو آمد:

_ از وقتی شاغل شدی زبونت درازتر شده.

بهگل اخم مصنوعی کرد:

_ آخه واسه تو که احتیاجی به زبون درازی نیست. حریف قدر می‌طلبیم.

کیان تک خنده ایی کرد و کف دستش را به کف دست بهگل کوبید.

کیانا اخمی کرد و به مانی چسبید:

_ شوهرمو مظلوم گیر آور...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کیان با غضب نگاهش کرد:

_ بذار بری بعد شوهرم شوهرم کن.

مانی چیزی نگفت. اخلاق گند کیان را میشناخت. کیانا را آرام به جمعی که سمت سمن بود هدایت کرد.

بهگل سری تکان داد:

_ کیان؟ چرا میزنی تو ذوقش؟!

کیان چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد:

_ آخه بهگل این وقته شوهر دادش بود؟! خاله جونت ترسید دخترش ترشیده بشه.

_ مانی پسر بدی نیست.

_ مگه گفتم بده؟! می‌گم واسه کیانا آبجی کوچیکه من همونی که هنوزم تو خونه عوض راه رفتن میدوئه شوهر کردن زود بود.

_ چرا مخالفت نکردی؟!

کیان اخمی کرد:

_ حریف نشدم. بخدا اگه زودتر می‌فهمیدم نمی‌ذاشتم.

بهگل سری تکان داد:

_ خاله خیلی دیکتاتوره.

رو کرد به مهرا:

_ تو چرا اینقدر ساکتی دختر؟!

کیان پوزخندی زد:

_ لابد رهان زبونشو چیده.

اینبار مهرا به رویش پوزخندی زد. اما کم کم پوزخندش تبدیل به لبخند شد. لبخندی عمیق. چشم‌های به رنگ شب‌قش را از نظر گذراند.

بهگل باز هم بیخشیدی گفت و به سمت کیانا رفت که صدایش میکرد.

بینی قلمی اش را هم از نظر گذراند و به لب‌هایش رسید. دوباره نگاه چشم‌هایش کرد. چشم‌هایش را آرام باز و بسته کرد.

_ پس محل آرامشت رو عوض کردی؟!

محکم و با کمی تمسخر گفت. صدایش آنقدر آرام بود که تنها مهرا شنید.

مهرا آب دهانش را قورت داد و با لحنی که سعی میکرد معمولی باشد گفت:

_ به سلامتی چه موقع عازمید؟!

کیان پوزخندی زد و با لحنی خاص گفت:

_ آدم ضعیفی هستی!

بلند شد و رفت. مهرا از شدت تعجب وافت. اگر کیان فحشش میداد از این جمله ایی که میشنید بهتر بود. حتی

نگفت که چرا با رهان نامزد کرده. حتی نگفت کی می‌رود. هیچ چیز نگفت تنها مهرا ی ترمیم شده را از دوباره شکست.

مهرا نفس عمیقی کشید و به صفحه گۆشی اش خیره شد. کاش میشد همینجا زار بزند و از او طلب عشق کند. کاش میشد جائی برود که دیگر رهانی نباشد. کاش میشد همه چیز دست به دست هم دهد تا دقیقه ایی مثل گذشته هاهمخانه کیان شود. چه آسان او را از دست داده بود. حال که فکر میکرد میفهمید نه تنها هیچ تلاشی برای بدست آوردنش نکرده است بلکه به سرعت نامزد رفیقش شده است.

کاش یک درصد از عشقی که رهان نثار مهرا میکرد برای بهگل بود.

نفس بغض داری کشید. در هر صورت مانع بین دو نفر بود. چه رهان و بهگل و چه کیان و سمن!

رفتش برای همیشه بهتر از این حال اسفناک کنونی اش نبود؟!

اگر تا چند دقیقه دیگر آنجا را ترک نمیکرد تضمینی نبود که همانجا گریه سر ندهد.

دستش را جلو دهانش گرفت و بلند شد. سپس دوان دوان به سمت در کافه رفت. صدای "صبر کن مهرا"ی رهان

و بهگل را شنید اما اهمیتی نداد. به سرعت بیرون رفت و به محض خارج شدن گریه سر داد.

در تمام این مدت خودش را گول زده بود. نمیتوانست از او بگذرد.

کیان اولین و آخرین کسی بود که عاشقش بود.

_ ترنج گفت از محمد برات پیغام اومد که پا شدی رفتی.

مهرا پوست لبش را کند و همزمان سوزش و شوری را حس کرد. کاش اینقدر لبهایش خشک نبود. خودش از ترنج

خواسته بود اینگونه به جمع حاضر در کافه بگوید:

_ آره

_ به محمد گفتی؟!

_ درباره کار؟!

_ آره

مهرا نفسی کشید:

_ نه هنوز. فکر نکنم موافق باشه. برات مهم نیست کیان هم هست؟!

راضیش کن عزیزم. اینطوری بیشتر میبینمت. بگو سه روز تو هفته اس. البته من به منشی گفتم هر وقت تو اومدی من بودم یا نبودم اجازه داری بری تو. اما اگه خودت اونجا باشی بهتره. در ضمن کیان داره میره عزیزم یادت نرفته که؟!!

صدای کلید انداختن باعث شد گوشه‌هایش تیز شود. به یکباره روی مبل نشست. چه کسی این وقت شب بود؟!
_ نه یادمه. باشه من بعدا "باهات تماس میگیرم فعلا".

صدای دورگه رهان کمی آرام شد:

_ باشه عزیزم مراقب خودت باش

چشم‌هایش را مالید و کلید برق را زد. با دیدن قامت محمد در چهارچوب در نفسی کشید و به سمتش رفت.
_ بیداری؟! گفتم کلید بندازم بیدار نشی.

مهرا در آغوشش رفت و سلام کرد:

_ مهم نیست. از این ورا؟!!

محمد لبخند کوتاهی زد:

_ مرخصی.

_ بازم؟!!

محمد شانه‌ای بالا انداخت. مهرا نگاه عمیقی به او انداخت و با محبت گفت:

_ شام خوردی؟!!

_ نه ولش کن فردا صبحونه میخورم. برو بخواب بد خواب نشی.

مهرا اخمی کرد:

_ خواب به خواب برم من که بخوام داداشم گشنه سر به بالش بذاره. یک چیز حاضری درست میکنم.

_ آخه تو چرا اینقدر خوبی؟!!

مهرا هم مثل خودش گفت:

_ آخه من چرا اینقدر تو رو دوست دارم؟!!

بعد به سمت آشپزخانه رفت و خمیازه‌ای کشید:

_ یک وقتایی حسودیم میشه اگه زن بگیری و محبتت رو خرج اون کنی.

پس از اون خواهرشوهرها میشی ها.

مهرا خندید:

نه پس میذارم برا خودش جولون بده. حرف زیادی بزنه دمشو میچینم.

خدا به خیر بگذرونه اصلا" من قید زن گرفتنم زدم.

مهرا ابرویی بالا انداخت:

این طوری بهتره.

محمد دوش کوتاهی گرفت و به آشپزخانه آمد تا غذای حاضری مهرا را بخورد. مهرا هم روبرویش روی صندلی فلزی نشست. چهره زیبای برادرش را از نظر گذراند. محمد بسیار زیباتر از مهرا بود. موهای قهوه ای روشنش در زیر نور برق میزد و چشمهای خمار و خاکستری اش رو به پائین گرفته بود. تمام حواسش به خوردنش بود. با کوچکترین سرما روی گونه هایش صورتی میشد و چشمهای خاکستری اش اشکی.

مهرا دستهایش را زیر چانه برد خمیازه ای کشید و با حسرت گفت:

محمد؟!!

محمد لقمه را در دهانش چپاند:

جان محمد؟!!

میگم تو این همه زیر آفتابی چرا سیاه نمیشی؟!!

محمد به قدری ناگهانی خنده اش گرفت که غذا در گلویش شکست. مهرا با حرص بلند شد و چندباری محکم به پشتش کوبید. محمد دستش را به معنای بسه بالا آورد و مهرا لیوان آب را پر کرد و به دستش داد سپس دوباره سرچایش نشست و با حرص گفت:

جوک گفتم؟!!

محمد لیوان آب را یک نفس سر کشید و با خنده گفت:

اگه ناراحتی میخوای برم برنزه کنم؟!!

واقعا" برام سواله.

چی بگم والله. تو فکرش هستم برم یکم این لعنتی رو تیره کنم

مهرا دستش را زیر چانه گذاشت:

کاش رنگ پوستهامون برعکس میشد.

بعد سری تکان داد:

_ آخه من نمیدونم چرا خدا روا ندید؟! اصلا "انگار نه انگار من و تو دوقلوبیم بخدا.

_ حالا چی شده؟! ناراحتی که شبیه من نشدی؟!!

_ محمد من خیلی زشتم؟!!

محمد چشم‌هایش را گرد کرد:

_ کی همچین زر مفتی رو زده؟!!

مهرا شانه ایی بالا انداخت:

_ همینجوری پرسیدم.

_ نیستی عزیز دلم، نیستی جون دل محمد.

بعد بلند شد:

_ مرسی حالا کی با این شکم پر میخواد بخوابه؟!!

_ خب بشین تو هال تا قهوه بیارم برات

_ که کلا "بی خواب شم؟!!

مهرا دو لیوان چائی و قهوه را روی میز گذاشت و رو کرد به محمد:

_ کار پیدا کردم.

محمد همانطور که سرش در گوشی بود به گمان اینکه مهرا شوخی میکند گفت:

_ لابد پیرزن خفه میکنی؟!!

مهرا شاکی نگاهش کرد:

_ نه تو شرکت مهندسیه.

محمد سرش را بالا آورد و چشم‌هایش را ریز کرد:

_ خب؟!!

_ همین، حقوقش خوبه. محمد قرار نیست مفت خور باشم.

محمد پوزخندی زد:

_ کی گفته تو خونه داداشت مفت خوری تا من دل و روده اش بریزم بیرون؟!!

_محمد!

محمد محکم گفت:

_ تو هنوز ترم اولی. کیه که حاضر شده به یک ترم اولی تو یک شرکت مهندسی کار بده؟!!

_ سه روز تو هفته اس.

_ بی خیال عزیزم.

_محمد!

_ مهرا جان بگو چشم. بگو چشم عزیزم و حال منو نگیر.

_ عسل نیستم که انگشتم بزنی!

محمد چنان با غضب نگاهش کرد که مهرا دیگر ادامه نداد.

خودش هم چندان مایل به رفتن نبود.

شرکتی که کیان در آن نبود را دوست نداشت. اصرار رهان باعث بازگو کردن آن شده بود. حال که محمد

مخالفت کرده بود میتوانست به رهان بگوید برادرش ناراضی است و به شرکت نمیرود.

با بوسه ایی که محمد به گونه اش زد از افکارش خارج شد.

_ شب بخیر

مهرا شاکی نگاهش کرد:

_ تو که خوابت نمی اومد؟!!

_ خسته ام آبجی خوشگلم.

_ من تو این خونه نپوسم خلیه.

محمد رفت و مهرا زانوهایش را در آغوش گرفت. کاش کیان نمیرفت. کاش میتوانست کاری کند که کیان

نرود. کاش کیان کمی دوستش داشت کاش...

دستهایش را درهم قلاب کرد:

_ مطمئنی؟! پولشو از کجا آورده آخه؟!!

محمد شانه ایی بالا انداخت:

_ نمیدونم اما خیلی‌ها هستند که هر چند وقت یکبار میرن زندانها و بعضی از زندانی‌ها رو که واسه طلب افتادند زندون رو آزاد میکنند.

مهرا با استرس به مبل تکیه داد و محمد به سمت آینه دم در رفت. دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و موهای روشنش را به سمت بالا داد:
_ پاشو دیگه.

مهرا مثل برق گرفته‌ها نگاهش کرد:

_ چی میگی تو؟! حالت خوبه؟! من بمیرمم...

محمد سری تکان داد و به سمتش آمد:

_ مهرا! لجبازی نکن. من داداشتم اونم داداشته.

مهرا با حرص گفت:

_ تو که گفتی مهسان آدرس و شماره اینجا رو نداره. پس از کجا بهت اطلاع داده‌ها؟! اصلاً آزادی محسن به من و تو چه؟! بازم داری خامش میشی؟! این همه بدبختی کشیدیم از دستش کم نبود؟! اصلاً فکر کردی منو ببینه چکار میکنه؟! جز آینه که بگیرم زیر مشت و لگد؟!!

بلند شد و انگشت اشاره اش را به سمت محمد گرفت:

_ از من همچین چیزی نخواه!

_ مهرا...

_ بسه محمد من طاقت هیچی رو ندارم.

با قدمهای بلند به سمت اتاق رفت که صدای محمد متوقفش کرد:

_ اگه روح مامانو قسم بخورم چی؟! اگه بگم کاری به کارت نداره چی؟! اگه بگم دلتنگه چی؟! مهرا! اینا خانواده من و توئن حالیته؟! میفهمی مهسان چند وقته داره واسه دیدنت بال بال میزنه.

مهرا لب‌هایش را با حرص بهم فشرد و برگشت:

_ پس با همشون در رفت و آمد بودی اما به من احمق دروغ میگفتی.

محمد اخم غلیظی کرد:

_ منتظر فرصت بودم.

مهرا پوزخندی زد و محمد ادامه داد:

_ تو بیا اگه محسن سر انگشتش به تو خورد خودم فکشو خورد میکنم. مهرا من این همه دنبالت نگشتم که دوباره عذاب بکشی. خونه غریبه نمیرمت. میبرمت خونه داداشت. همه اشتباه کردیم اما اگه الان پیش هم نباشیم دیگه هیچ وقت نمیتونیم این خانواده رو داشته باشیم.

مهرا با حرص سرش را بین دستهایش فشار داد و به دیوار تکیه داد. سپس با صدای ضعیفی گفت:
_ صبر کن آماده شم.

محمد با شوق و هیجان به سمتش آمد:

_ باشه هر موقع آماده شدی بگو زنگ بزنم آژانش.

مهرا به سمت اتاق رفت و صدای شاد محمد را شنید:
_ مرسی مهرا.

در رابست و چنگی درون موهایش زد. این پسر علیرغم اینکه پنج سال از او دیر تر به بلوغ رسیده بود اما بسیار بیشتر او میفهمید و شعور داشت. در کمد را باز کرد و شلوار جین مشکی اش را به همراه تاپ قرمز و بافت مشکی از کمد بیرون کشید. روبروی آینه ایستاد. تیشرت ساده اش را با یک حرکت از تنش بیرون آورد. شانه های لاغر و استخوان ترقوه اش زیر نور لامپ توی ذوق میزد.

چند روزی میشد که بخاری کوچکی برای این اتاق خریده بودند و گرمای مطبوعی به اتاق بخشیده بود و برای تعویض لباس از سرما نمیلرزید.

کمی چرخید و از درون آینه به جراحتهایش خیره شد. آب دهانش را قورت داد و تاپ قرمز را با شدت به گوشه ایی پرت کرد.

غلط میکرد با همچین بدنی طلب تاپ میکرد! به سمت کمد رفت و با حرص لباس یقه اسکی اش را بیرون کشید. شلوار جینش را هم پوشید.
صدای محمد نزدیک شد:

_ هوا سرده لباس گرم بپوشی ها!

آرایش ملایمی کرد و موهایش را که در اثر شانه کردن موج دار شده بود از سمت راست بافت و با کش قرمز رنگی آن را بست. کلاه مشکی و به روزش را بر سر گذاشت و شالش را دور گردن پیچاند پالتویش را پوشید شال نازکی در کیفش چپاند و کیف به دست خارج شد. محمد سوتی کشید:

_ بیخشید خانم شما اهل اینجایی یا بلاد کفر؟!

مهرا نیمچه لبخندی زد:

_خودت گفתי سرده.

محمد کت خاکستری اش را پوشید و به سمت تلفن رفت:

_آره از اون روسری دو وجبی خیلی بهتره. برو کفشاتو بپوش زنگ بزنم آژانس.

مهرا به سمت جاکفشی رفت و خیلی خونسرد مشغول پوشیدن بوت‌هایش شد. گوئی که به یک مهمانی ساده می‌رود. چقدر خوب بود که محمد کنارش بود.

قامت بلند محمد بالای سرش سایه انداخت. بلند شد و هردو از در خارج شدند

تا رسیدن به مقصد مهرا کلامی نگفت. محمد هم با راننده مشغول صحبت بود. از هر دری سخن می‌گفتند و مهرا به عکس العمل محسن می‌اندیشید. چقدر جا می‌خورد اگر به جای مهرا چادری و آن صورت بکر این مهرا را میدید؟!

اصلاً" به او چه ربطی داشت؟!

حمایت و تائید محسن را می‌خواست چکار؟!

محمد پول را پرداخت و هردو پیاده شدند. مهرا چشم‌هایش را ریز کرد. خانه عوض شده بود یا او چیزی به یادش نمی‌آمد؟!

محمد دستش را آرام گرفت و شاسی زنگ قدیمی را فشرد. ضربان قلب مهرا بالا رفت و به یکباره احساس ضعف کرد

از توی حیاط سروصدای بچه‌ها به گوش می‌رسید:

_من باز میکنم

صدای قدم‌های کوچکی را که لی لی کنان می‌آمد شنید. در به سختی باز شد و نگاهش پائین آمد. پسری با صورتی گرد که چتری‌های لختش را روی پیشانی ریخته بود در را باز کرد. با چشم‌های مشکی و درشتش به اول به مهرا خیره شد اما با دیدن محمد جلو آمد و خودش را در آغوش او انداخت:

_سلام عمو

در کمی تکان خورد و دختری که شش هفت ساله به نظر میرسید نمایان شد. چشمه‌ایش به سان چشمه‌های مهرا درشت و عسلی رنگ بود و موهای فر و روشنی داشت. مهرا ناخودآگاه لبخندی زد. او هم خودش را به آغوش محمد انداخت:

_سلام دایی.

اینبار در کاملاً" باز شد و مهرا فرصت ناراحتی نیافت که چرا خواهر زاده و برادر زاده اش او را تحویل نگرفتند. زنی با چادر رنگی جلو آمد. با دیدن مهرا به وضوح دستپاچه شد. بچه‌ها از آغوش محمد بیرون آمدند و خواستند او را کشان کشان به داخل ببرند که محمد دست مهرا را گرفت و رو کرد به زن چادری:

_سلام زن داداش. تبریک میگم

زن لبخندی زد و کنار رفت تا وارد شوند:

_سلام محمد جان بفرمائید. ممنون. سلام مهرآسا خانم بفرمائید بفرمائید.

محمد جان؟! مهرآسا خانم؟!!

_مهدی مامان عمو رو اذیت نکن. بفرمائید. سرده

محمد دست مهرا را محکم گرفت و وارد شدند.

حیاط کوچک را رد کردند و به در اصلی رسیدند.

_مهدی بخدا دوباره با مهلا برید آب بازی کشتمت! میخواد مریض بشه سه هفته مریض داریشو بکنم بدو بیا تو! مهسان بیا من حریف دخترت نمیشم.

مهرا دستش را روی قلبش گذاشت. مهسان را صدا زد؟! خواهر او را؟! تنها خواهرش را؟!!

بوتهایش را در آورد و با محمد وارد فضای گرم خانه شد. بوی خوش قرمه سبزی و زرشک پلو مرغ در خانه پیچیده بود. صحنه‌ای که پیش روی چشمش میدید خارج از توان و تحملش بود. دیدن محسن مهسان علیرضا و زری همه با هم خارج از توانش بود. اولین کسی که چشمش به آنها افتاد مهسان بود. چشمه‌های قهوه‌ای خوش رنگش در اشک درخشید و تقریباً" دوان دوان همان فاصله کم را پر کرد.

مهرا مات و مبهوت نگاهش میکرد که مهسان با شدت و یکدفعه در آغوشش گرفت. آنقدر محکم فشارش میداد که کم مانده بود نفس مهرا ببرد. صدای هق هقش را کنار گوشش شنید. هیچ چیز نگفت فقط گریه میکرد و مهرا را در آغوش میفشرد.

محسن با قدمهای آرام جلو آمد. ریش و سیبیلی گذاشته بود او را جا افتاده تر نشان میداد. درون موه‌های مشکی اش تارهای سفید خودنمایی میکرد. مهرا بی اختیار از ترس خواست عقب برود که محسن ایستاد. مهرا با چشمهای درشتش به او خیره شده بود. چشم از او برنمیداشت.

مهسان اشکهایش را پاک کرد و صورت مهرا با هر دو دستش گرفت:

_ خواب میبینم؟! آجی کوچیکم برگشته؟! محسن برو بگو ماما بیاد بینش.

این را گفت و دوباره زد زیر گریه.

محمد لبش را گاز گرفت و علیرضا مهسان را در آغوش گرفت. مهرا بیشتر به محمد چسبید.

محسن جلو آمد و مهرا خواست باز هم عقب برود که محسن با صدای بمش گفت:

_ کاریت ندارم فقط...

مهرا بی توجه به او دوباره به محمد چسبید.

زری از آشپزخانه بیرون آمد و لبخند به لب گفت:

_ اگه ماچ و بوسه تون تموم شد بذارید منم خواهرشوهر کوچکم رو بغل کنم.

با مهرا روبوسی کرد و به اتاقی اشاره کرد:

_ لباستو عوض کن تا کم کم شامو بکشم.

مهرا سری تکان داد و به اتاق رفت. مهرا هم به دنبالش آمد. مهرا لبخند تلخی زد:

_ منو یادت میاد؟!!

مهرا چشمهایش را روی هم گذاشت و مهسان وارد اتاق شد و بین خنده و گریه گفت:

_ مگه میشه یادش نیاد؟! ما همش میگی مهرا شبیه تو شده.

مهرا پالتو و کلاهش را در آورد و شال را روی سرش گذاشت:

_ بختش شبیه من نشه.

مهسان جلو آمد و دوباره صورت مهرا را نوازش کرد اما مهرا خود را عقب کشید و تیز نگاهش کرد. مهسان لب

برچید و چادرش را روی سر جابجا کرد. سپس لبخندی زد:

_ عوض شدی.

مهرا اخمی کرد و با دقت نگاهش کرد:

_ چطور شدم؟!!

مهسان لبخندی زد و محجوبانه سرش را پائین انداخت:
_ خوشگل تر شدی.

سرش را بالا آورد و دوباره با لذت صورتش خواهرش را کاوید:
_ ابروهاتو برداشتی قشنگ تر شدی.

بعد اخمی کرد و جلو آمد:

_ این جای چیه روی پیشونیت...

مهرا سرش را عقب برد:

_ شکسته بود.

مهسان سری تکان داد و به سمت در رفت:

_ برم کمک زری.

مهرا ناخودآگاه گفت:

_ منم باهات میام.

مهسان با خوشروئی استقبال کرد و به آشپزخانه کوچک و قدیمی رفتند. زری چادر را دور کمرش بسته بود و ملحفه تقریباً "بزرگی روی قالی آشپزخانه انداخته بود. سپس قابلمه‌ها را روی ملحفه گذاشت.

_ کمک نمیخواهی زن داداش؟!!

زری سرش را بالا آورد صورتش عرق کرده بود:

_ نه آبجی غذا رو تو درست کردی برو بشین.

مهسان به همراه مهرا وارد شدند و مهسان کنار زری نشست. زری نگاه کوتاهی به اندام قلمی و ظریف مهرا انداخت و ناخودآگاه لبخندی زد.

_ کمک نمیخواید؟!!

زری گره روسری اش را کمی شل کرد:

_ آخه عزیزم تو مهمونی.

مهرا چشم‌هایش را با آرامش روی هم گذاشت:

_ اگه کمکی ازم برمیاد بگید.

بی زحمت اون دیس های مرغ خوری رو بده. نوشابه ها رو هم بریز تو پارچ. قالبهای یخ تو فریزره. مهرا سری تکان داد و مشغول شد.
مهسان خندید:

__ خوبه حالا یه تعارف زدی.

زری همانطور که خورشت خوری ها را پر میکرد گفت:

__ ماشالله چقدر خوش هیكل شدی

مهسان کمی بلند شد و به تخته ی میز نهارخوری کوچک زد:

__ آره هزار ماشالله هم خوشگل شده هم خوش هیكل.

مهرا دسته ی یخچال را با تمام حرصش فشرد. شاید با گفتن این حرفها کمر به شوهر دادنش بسته بودند.

__ جای مادرجون خالی که ببینه...

__ زری سیب زمینی ها رو میدی؟!!

و به بحث خاتمه داد.

دست پخت خوشمزه مهسان را به کمک آب فرو داد. غذا از گلپوش پائین نمیرفت. میت رسید از نگاههای مشتاق مهسان و نگاههای خیره محسن. چه خوابی برایش دیده بودند؟! نکند محسن به خاطر آبروی از دست رفته شان زنده به گورش کند؟!!

ای کاش نمی آمد. مدت‌ها بود اشتیاق دیدن خانواده در دلش مرده بود.

سرش را بالا آورد و نگاه محسن را دید. قلبش فرو ریخت. نگاهش شبیه همان روزی شده بود که تو دهنی محکمی نثارش کرده بود.

ممنون کوتاهی گفت و گوشه ای نشست. کاش زودتر میرفتند. زری نگذاشت مهرا کمک کند و به کمک بچه ها سفره را جمع کردند.

مهدی با تعدادی ظرف و مهلا با ظرفی که چاقو در آن بود برگشت. هرچقدر مهسان اصرار کرد ظرفها را بشورند زری نگذاشت و گفت فردا صبح بیکار است و با حوصله آنها را میشوید

__ بریم حیاط؟!!

مهرا گیج و میبهوت به طرف صدا برگشت و محسن را دید. به زحمت گفت:

بله؟!!

بریم حیاط؟!!

خواست "نه" محکم و قاطعی بگوید اما زبانش نچرخید. هرچه بود هنوز هم همان برادر با جذبه اش بود. محمد کاپشنش را به سمتش گرفت. مهرا نگاه سراسر سیاسی به او انداخت و به دنبال محسن به راه افتاد. باید از خودش دفاع میکرد. چیزی برای ترس وجود نداشت. پاهایش به یکباره سست شدند. مثل زمان قجر با زور و کتک او را به دکتر زنان ببرند تا از دختر بودنش مطمئن شوند؟! نکند او را بکشند؟! هنوز هم از نظر آنها یک دختر فراری بود.

با این فکر ناخودآگاه دستش را به دیوار گرفت تا نیافتد.

بیا بشین اینجا.

مهرا روی تخت چوبی نشست و دستهایش را در هم قلاب کرد. هوا به قدری سرد بود که بینی اش کاملاً کیپ شده بود. سرش را بالا آورد و به محسن نگاه کوتاهی انداخت. محسن برعکس محمد سبزه رو بود. چشمهای قهوه ایی و موهای لختش که مهدی به ارث برده بود. هنوز کند و کاوش تمام نشده بود که احساس کرد در سردی هوا یک طرف صورتش سوخت. صدایی از او خارج نشد.

اینم زدم واسه فرارت.

بعدی محکم تر به صورتش خورد و مهرا حس کرد صورتش سر شده است.

اینم زدم واسه آبروئی که از ما بردی.

بعدی محکم تر بود. گوش مهرا صدائی نمیشنید. نمیدانست پرده گوشش پاره شده است یا نه.

اینم زدم واسه مرگ مامان که از دست توو ننگی که به بار آوردی رفت زیر خاک.

مایعی گرم و روان به سرعت روی لبش سرازیر شد و شوری را حس کرد.

محسن شانه هایش را محکم گرفت و به صورت مهرا زل زد:

بس هرجی خیرت کردی و بی آبروئی کردی. از فردا برمیگردی همینجا زندگی میکنی تا حواسم بهت

باشه. فهمیدی؟!!

صدایش بالاتر رفت:

فهمیدی؟!!

از صدایش اعضای خانه دوان دوان به حیاط آمدند. مهسان با دیدن صورت قرمز شده مهرا و خونی که از بینی اش سرازیر بود دو دستی بر سرش زد و جیغ کشید:
 _ یا امام حسین داداشم دیوونه شده الان میکشش
 علیرضا دوان دوان جلو آمد محسن را جدا کرد و مهرا در آغوش مهسان ولو شد. حسش دروغ نمیگفت. کاش به اینجا نیامده بود.

زری لبش را محکم فشار داد و به صورتش زد:

_ محسن چی کردی؟!!

محمد با خشم به سمتش آمد و نعره کشید:

_ واسه همین میخواستی ببینیش؟!!

داد محسن بلند تر بود:

_ خفه شو محمد که آبرو هرچی مرده بردی. خاک تو سر تو که همون موقع دیدیش و خاکش نکردی. این ننگو خاک نکردی.

مهرا که تا آن لحظه ساکت مانده بود با آستینش خون بینی اش را پاک کرد و با گریه و جیغ گفت:

_ چقدر احمق بودم که فکر کردم آدم شدی اما هنوز همون گهی بودی که هستی. همونی که منو از خونه فراری داد.

محسن خواست به سمتش یورش ببرد که علیرضا مانع شد. محسن در برابر هیکل علیرضا قوی نبود.

مهرا پوزخندی زد و ادامه داد:

_ از چی ناراحتی خوش غیرت؟! که آبجیت و عروس کرده باشند؟! بیا چک کن خیالت راحت شه.

دستش به سمتش شلوارش رفت که محمد دستش را محکم پیچاند و غضبناک نگاهش کرد. مهسان کم مانده بود غش کند. محسن با این حرکت مهرا خون جلوی چشمش را گرفت و خواست روی مهرا آوار شود که زری و محمد هم به کمک علیرضا شتافتند.

محمد داد زد:

_ مهرا فقط خفه شو

مهرا با صدایی که بیشتر شبیه جیغ شده بود گفت:

_ داره بهم تهمت میزنه. از همین داره میسوزه. دردش همینه.

_گفتم خفه شو.

محسن همانطور که تقلا میکرد داد کشید:

_ مهرا خودم چالت میکنم. از اولش هم ننگ بودی.

_ ننگ بودم که میخواستی دو دستی منو تقدیم دوست م‌فنگی ات کنی؟! من ننگم یا تو که نصف عمر تو

زندان بودی؟! من ننگم که خودمو تو این آشغال دونی سالم نگه داشتم یا تو که حتی به خواهرتم رحم نکردی

و میخواستی معامله اش کنی؟! رفتم تا بازیچه تو نشم. توئی که هیچ وقت آدم نمیشی. هیچ وقت.

اینها را گفت و در آغوش مهسان نیمه بیهوش شد.

محمد با عجله به خانه رفت. مهلا پشت پنجره گریه میکرد و مهدی کنارش ایستاده بود.

_دائی خاله رو میخواد بکشه؟!!

محمد جوابش را نداد. وسایل مهرا را با عجله برداشت و بیرون زد. رو کرد به محسن:

_ مرسی از مهمون نوازی. دیگه سراغ ما رو نگیر. دیدار به قیامت.

_ واسه این هر جایی به داداشت پشت میکنی?!!

محمد انگشت اشاره اش را به سمت محسن گرفت:

_ مهرا از گل پاک تره. برادر بزرگی احترامت واجبه اما حق نداری به مهرا توهین کنی.

محسن پوزخندی به شدت عصبی زد:

_ هنوزم جونتون برا هم در میره?!!

بعد به علیرضا توپید:

_ ولم کن غول تشن.

محمد مهرا را در آغوش گرفت:

_ وقتی ما رفتیم ولش کن.

بعد رو کرد به محسن:

_ به ولای علی یک بار دیگه دستت رو مهرا بلند شه و دور و برش آفتابی شی سر از زندون در میاری. میدونم

که الکی حرف نمیزنم.

_ تو بچه سوسول داری منو تهدید میکنی?!!

مهسان با گریه دستش را روی صورت مهرا گذاشت و با عجله بوسید سپس آرام گفت:

به خاطر خدا بی خبرم نذار.

آره بچه سوسولم که خواهرم و آزار نمیدم. بچه سوسولم که رفتم دنبالشو پیداش کردم. بچه سوسولم که از گل کمتر بهش نگفتم. بچه سوسولم که عوض کتک زدن بهش محبت میکنم.

پوزخندی زد و در را به سختی باز کرد:

باشه ما سوسول شما مرد! اما هم خواهرتو از دست دادی هم برادرتو. نمیخواست بیاد میدونست هنوزم همونی اصرار من احمق بود. دیدار به قیامت.

در را بست و همانطور که جسم نحیف مهرا را در آغوش داشت برای گرفتن تا کسی به سر کوچه رفت.

مهرا ناله ایی کرد. خواست روی تخت بنشیند که صدای زنگ آمد. محمد پتو را کمی بالاتر کشید و بلند شد:

بلند نشی ها! برم بینم کیه این وقت شب؟!!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مهسان با هراس وارد اتاق شد. با دیدن صورت قرمز و ورم کرده مهرا به صورتش چنگ زد و گریست:

دستش بشکنه.

مهرا سری تکان داد:

برا چی اومدی اینجا؟!!

مهسان او را در آغوش گرفت:

دل‌م طاقت نیاورد. خوبی؟! درد نداری?!!

مهرا پوزخند آرامی زد:

دو تا سیلی که چیزی نیست بدتر از ایناشم کشیدم و دم نزدم. تو هنوزم ترسوئی?!!

مهسان دوباره به صورتش نگریست و مهرا لبخند بی جانی زد:

خوب میشه بابا!!

چشم نداشت ببینه خوشگل شدی.

میشه در موردش حرف نزنیم?!!

مهرا بیا پیش من. بخدا جات رو چشم‌امه. پیش خودم باشی خیالم راحت. محمد که نیستش.

مهرا فاصله گرفت و به سمت آینه رفت. صورتش ورم کرده و زشت شده بود. بینی اش هم همینطور.

_ مهسان کاری نکن دکت کنم بری ها.

_ منم مثل محمد...

مهرا تند به سمتش برگشت:

_ د همین دیگه ! مساله اینه که هیچکدومتون مثل محمد نیستید ! که اگه بودید من الان اینجا نبودم !

_ مهرا...

_ خواستی بیا سر بزن البته بدون اون داداش ...

_ لجبازی نکن.

مهرا پوزخندی زد:

_ شجاع شدی. نمیگی خانواده شوهرت زبونشون دراز شه که خواهر فراریش بعد یک سال برگشته؟! لابد فردا

پس فردا هم بگن واسه علیرضا تور پهن کرده.

مهسان لبش را گاز گرفت و به در اشاره کرد. مهرا چشمهای بیمارش را به او دوخت و ادامه داد:

_ برو عزیزم که فردا پس فردا به جرم حرف زدن با من طلاق نندن و ...

_ واسه من حرف کسی اهمیت نداشت !

مهرا به سمت در برگشت و قامت علیرضا را در چهارچوب در دید. علیرضا بی توجه به بی حجاب بودن مهرا جلوتر

اومد:

_ هرکی پشت سرت گفت گفتم خواهر زن من اینکاره نیست. اگه برگرده پاک برمیگرده. یادته همیشه میگفتم تو

با همه فرق داری؟! میگفتم کسی که باجناب من بشه مثل خودت خاص و با همه فرق داره؟! همیشه ازت

دفاع میکردم مهسان و دلداری میدادم وقتی بی تابت بود. اون موقع که مهسان سر خاک به جای اسم مامان

اسم تو رو صدا میکرد و بی تاب تو بود تو کجا تشریف داشتی که مرحمش بشی؟! هممون واسه خاطر تو تو

رو محسن و ایسادییم. اما حالا با شنیدن این حرفها میبینم اصلا" اون مهرا نیستی و اون همه دفاع بی فایده بود

وقتی همه رو با یک چوب میزنی !

به سینه اش زد و ادامه داد:

_ زن من از طایفه من حرف شنید اما همین خود من دلداریش میدادم ! کم از خواهرم دوستت نداشتم.

مهرا سرش را پائین انداخته بود و لبش را گاز میگرفت. مهسان بلند شد و به سمت مهرا رفت و سرش را بالا گرفت:

_ نکن دوباره بینی ات خونریزی میکنه.

علیرضا لبخند تلخی زد و به مهسان اشاره کرد:

_ مبینی حتی الانم با این همه حرفی که بهش زدی نگرانته. چندسال بیشتر اختلاف سنی ندارید اما مثل مهرا دوستت داره.

محمد به چهارچوب در تکیه داده بود وبا موهای مهلا بازی میکرد.

مهرا به کمک مهسان روی تخت نشست. سپس رو کرد به علیرضا:

_ از من نخواید دوباره جلوی مردمی ظاهر شم که...

_ حرف مردم مهم نیست.

_ برا منم مهم نیست اما من کشش و تحملش رو ندارم. اینجا راحتتم. آسوده ام. تنم نمیلرزه که یکی مثل محسن رو سرم آوار شه. این آرامشو ازم نگیرید.

_ کسی نمینخواه آرامش تو رو بگیره اما تکلیف زن من چیه که اینقدر بی تابی تو رو میکنه؟!

مهرا لبخندی زد:

_ علیرضا حسودی نکن.

بعد رو کرد به مهسان:

_ در ضمن زن تو اول خواهر من بوده یادت نره.

لبخند کمرنگی روی لب علیرضا نشست:

_ بر منکرش لعنت.

_ مهسان هر موقع و هر ساعت دلش خواست میتونه بیاد به من سر بزنه.

چشم‌های مهسان برقی زد و دوباره مهرا را در آغوش گرفت.

محمد به شوخی گفت:

_ خدا به خیر بگذرونه علیرضا بدبخت شدیم.

_ ما که خیلی وقته بدبخت شدیم.

مهسان برس مهرا به سمت علیرضا پرتاب کرد و علیرضا آن را با خنده گرفت. مهرا بدون خجالت روی تخت دراز کشید. مهسان صورت مهرا را بوسید و بلند شد. مهرا صدای پر از هیجان مهسان را میشنید.

_ خب دیگه برید بیرون بسه اینقدر شلوغ نکنید دورشو. محمد بیا بینم تو یخچال چی دارید براش سوپ درست کنم. این محسن خیر ندیده تو سرما نگهش داشت فکر کنم سرما خورده صداش گرفته.

و لحن شوخ علیرضا که " خدا شانش بده " غلیظی میگفت. چشمه‌ایش در اثر خستگی و گرمای مطبوع اتاق گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

_ ناراحتی؟!

مهرا دستهایش را جلوی صورتش گرفت و ها کرد. یقه پالتویش را بالاتر کشید بعد هردو دستش را جلوتر آورد تا دانه های برف را بهتر حس کند.

_ نه.

لبش را با زبان خیس کرد:

_ اصلا " برا چی باید ناراحت باشم؟!

به تبعیت از رهان خواست روی نیمکت بنشیند که رهان سریع برفش را تکاند و اشاره کرد بنشیند. مهرا نگاه سپاسگزارانه ایی انداخت و هردو نشستند.

_ پس چرا من فکر میکنم ناراحتی؟!

مهرا کلاه پالتویش را جلوتر آورد تا بیش از این صورتش یخ نزند. چقدر امسال زمستان زود آمده بود!

_ حس میکنم غمگینی؟! چرا اون مهرای زبون دراز جاشو به مهرای ساکت داده؟!

مهرا ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد:

_ روانشناسم شدی که.

بعد یکدفعه خودش را کمی بالا کشید و با چشمهای گرد شده به رهان خیره شد:

_ الان چشمهات چه رنگیه؟! نکنه تو برف هم تغییر رنگ میده؟!

رهان لبخند کمرنگی زد:

_ نمیدونم من که نمیبینم. تو بگو؟!!

مهرا لب پائینش را طبق عادت گاز گرفت و به چشم‌های رهان که روی صورت مهرا می‌چرخید خیره شد:

_ هوم... فکر کنم خاکستری...

رهان دست‌هایش را از جیبش درآورد و صورت یخ زده ی مهرا گرفت:

_ بحثو عوض نکن بچه جون.

مهرا عقب رفت و دوباره به نیمکت تکیه داد:

_ خب الان باید چی بگم؟!!

_ حرف دلتو. مهرا با من حرف بزن خودتو سبک کن. دارم میبینم که روز به روز آب میری و هیچی نمیگی! تو

فکر میکنی من متوجه نیستم چرا اینقدر تو این مدت به شرکت سر میزدی؟!!

مهرا پوزخندی زد و به منظره برفی روبرویش خیره شد:

_ حالا حتما" باید به روم میاوردی؟!!

رهان دستش را دور شانه مهرا انداخت و او را به سمت خود کشید و در کمال تعجب با مخالفت مهرا روبرو نشد.

_ مهرا؟!!

مهرا نفس عمیقی کشید و لبش را گاز گرفت.

_ مهرا نمیخواهی حرف بزنی؟!!

مهرا سرش را روی سینه رهان گذاشت. خیالش راحت بود که رهان چهره اش را نمیبیند. با صدای گرفته ایی

عاقبت به حرف آمد:

_ دلم گریه میخواد. اما گریه ام نمیاد.

ادامه داد:

_ من دختر رویاپردازی نبودم. اعتقاد این بود وقتی حادثه ایی پیش میاد باید باهش کنار بیای! همینطوری

بود که نخواستن مادرم برای بارداری من و محمد رو پذیرفتم. همینطوری بود که مرگ پدرم و پذیرفتم.

همینطوری بود که زیر یک سقف رفتن با یکی مثل سیاوش که الان زیر خاکه رو پذیرفتم. همینطوری بود که

مرگ مادرم رو پذیرفتم. هیچ وقت تو زندگی سعی نکردم ضعیف باشم یا کم بیارم. من همه جوره با زندگی

جنگیدم. من عجیب پوست کلفتم.

لبخند کمرنگی زد:

__ به عشق در نگاه اول هم اعتقاد نداشتم. من دوست داشتم عاشق کسی بشم که هر حرکتش برام جذابیت داشته باشه.

نفس عمیقی کشید. رهان آرام بازویش را نوازش کرد:

__ خب؟! ادامه بده مهرا جان.

__ من... من...

رهان آب دهانش را قورت داد و مهرا حرکت بالا پائین رفتن گلویش را حس کرد.

__ بی خیال رهان.

خواست جدا شود که رهان محکمتر در آغوشش گرفت:

__ مهرا بگو. من باید حرف دلتو بشنوم که بعدها بهم نریزم.

مهرا با چشم‌های اشکی که از شدت سرما بود نگاهش کرد:

__ نمیدونی؟! تو حرف دل من و نمیدونی؟!!

__ میخوام از زبون خودت بشنوم. مهرا من دوستت دارم. بارها هم گفتم این که گذشته ات چی بوده واسم مهم

نیست. زمان حال برام مهمه. اینکه زندگیم رو با تو شروع کنم و به آرامش برسم برام مهمه. اما بذار امشب همه

چی تموم بشه تا همه به آرامش برسند.

نفس کوتاهی کشید و اخم کرد:

__ کیان فکر میکنه من تو رو از دستش درآوردم. شما بهم قول داده بودید؟!!

__ اگه قول داده بودیم فردا پرواز نداشت.

رهان دستی در موهایش برد:

__ مهرا... واسه تلافی قبول کردی با من باشی؟!!

__ بسه رهان.

رهان عصبی گفت:

__ چرا نمیزاری سنگامونو وا بکنیم؟!!

مهرا یکدفعه بلند شد و به رهان زل زد:

_ کدوم سنگ؟! چی رو میخوای حل کنیم؟! آره من کیانو دوست دارم صدسال دیگه هم بگذره دوستش دارم. هیچ وقت از اعتراف عشقم ابا نداشتم. آره من و کیان قرار بود باهم باشیم. من تو شمال به عشقم اعتراف کردم و کیان به محض این که اومدیم تهران گفت گذشته ام مهم نیست و مهم الانه. اشکهایش پاک کرد و ادامه داد:

_ اما همه چی بهم ریخت. همه چیز. رهان چی میخوای بشنوی؟!
رهان تنها نگاهش میکرد.

_ من عاشق کیانم. حتی الان که داره واسه همیشه میره.
صدای رهان بالا رفت:

_ چرا لعنتی؟! چرا؟! اون که حتی اومدی طرف من نگاهتم نکرد. براش مهم نبود اومدی با رفیقش. چرا کسی رو دوست داری که بهت اهمیت نمیده؟ چرا دست و پا زدنهای منو نمیبینی؟! مهرا... امشب شب آخره. اگه با خودت کنار بیای اگه واقع گرا باشی اگه چشمهاتو خوب باز کنی خودم تا آخرش باهاتم. امشب شبیه که امتحانتو پس میدی.

مهرا آرام زمزمه کرد:

_ با صدای بی صدا

مثل یک کوه بلند

مثل یک خواب کوتاه

یه مرد بود یه مرد

(یه مرد بود_ فرهاد مهرا)

رهان بلند شد و چنگی به موهایش زد.

مهرا با چشمهای اشکی اش به تیر چراغ خیره شد.

_ مهرا؟!!

مهرا با همان صدای آرام گفت:

_ فردا میره... برای همیشه... امشب آخرین شبیه که میبینمش.

رهان نشست و سرش را میان دستهایش گرفت:

_ بسه مهرا...

مهرا لبخندی زد:

_ چه شب زیبایی تولدشه.

رهان دستی به صورتش کشید و بلند شد:

_ بریم نمیخوام دیر برسیم.

مهرا غمگین بازوی رهان را گرفت و رهان با صدای گرفته ایی گفت:

_ فقط همین امشب بود. تموم شد. اعترافاتو شنیدم.

بعد به صورت مهرا خیره شد:

_ قول بده امشب آخرین شب باشه؟!!

مهرا گنگ سرش را تکان داد:

_ آخرین شبه چی؟!!

_ فکر کردن به کیان!!

مهرا سکوت کرد و رهان کلافه نفسش را بیرون داد. در ماشین را باز کرد و مهرا به سرعت سوار شد. همانطور که

میلرزید دستهایش را مالید:

_ بخاری رو روشن کن زود زود زود. یخ زدم.

رهان به حرکت مهرا خندید و ماشین را روشن کرد. سپس دستهای مهرا در دستش گرفت و نفسهای داغش را

به دستهای یخ زده ی مهرا بخشید. مهرا نیمچه لبخندی زد و حرکت لبان رهان را روی دستهایش حس

کرد. دستهایش را عقب کشید:

_ بریم دیگه.

رهان چیزی نگفت. دنده را جا زد و به قصد خانه کیان حرکت کرد. وقتی رسیدند رهان ماشین را در پارکینگ

پارک کرد و هردو پیاده شدند و گام به گام یکدیگر به سمت آسانسور رفتند و سوار شدند. رهان روبروی آینه

آسانسور ایستاد و موهای خوش حالتش را کمی بهم ریخت:

_ این آینه چه زشت میکنه آدمو!!

مهرا ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_ واسه تو خوبه که فکر نکنی خیلی تکی.

رهان با غرور به چشمه‌ایش حالت نیمه باز داد:

_ نکنه شک داری؟!!

مهرا اخم کرد:

_ همه چیز به ظاهر نیست!

_ پس خودتم قبول داری.

_ خب که چی؟! خوب نیست پسر اینقدر قیافه اش جلب توجه کنه.

_ مردم آرزوشونه شوهر خوشگل نصیبشون شه.

مهرا به نشان اعتراض حرفی نزد و در آسانسور باز شد. کیانا و مانیا هر دو دم در به استقبال ایستاده بودند.

_ از شما بچه تر نبود بیاد برا استقبال؟!!

_ به سرتم زیاده. سلام مهرا خانم.

رهان سرگردنی به جاوید زد و دستش را جلو آورد تا اول مهرا وارد شود. کیانا خنده ایی کرد:

_ چه جنتلمن!!

مهرا لبخندی زد و همگی وارد شدند و احوال پرسى های معمول شروع شد. همان جمع همیشگی بود. با این

تفاوت که مادر و پدرها نبودند. چند تن از دوستان کیان هم بودند که سمن هم با آنها در حال گفت و گو

بود. مهرا تا به حال آنها را ندیده بود اما به همگی سلام کرد. رهان به کیان دست داد:

_ کلاه بوقی ات کو؟!!

_ گفتیم برا تولد تو بخریم.

کیان به بهگل که در آشپزخانه به دو کارگر چیزی سفارش میکرد اشاره کرد و بهگل به سمتش آمد. جین خوش

دوختی به همراه یک بافت زرشکی پوشیده بود و موهای لخت مشکی اش را گوشه ی سرش به کمک یک

گیره سر قرمز بسته بود. آرایش ملایمی کرده بود اما مثل همیشه در عین سادگی زیبایی نفس گیری داشت.

_ خوبی عزیزم؟! سلام آقا رهان. چقدر دیر کردید.

مهرا با بهگل روبوسی کرد و کیان گفت:

_ بهگل جان مهرا خانم و راهنمایی میکنی اتاق من لباسشون رو عوض کنن؟!!

بهگل لبخندی زد:

_ با کمال میل.

دست مهرا را گرفت و به سمت اتاق حرکت کردند. در که باز شد مهرا ناخودآگاه به یاد روزی افتاد که با پای شکسته برای اولین بار وارد اتاقش میشد. به چه فکر میکرد؟! فردا کیان میرفت و همه چیز خاطره میشد.

مهرا وسط اتاق ایستاده بود و غرق در فکر بود. بهگل هم روی تخت نشست:

_ اینقدر دیر اومدید که گفتیم شاید نیاید.

مهرا دکمه‌های پالتویش را باز کرد و شال را از سرش در آورد:

_ گفتید؟!!

_ آره من و کیان.

مهرا پوزخندی زد:

_ نه رهان باید واسه آخرین بار بهترین دوستش رو میدید.

این را گفت و همانطور که رو به آینه بود بی آنکه یک لحظه حواسش باشد تاپ نازکی که زیر پالتو پوشیده بود را از تن در آورد. دست بهگل ناخودآگاه به سمت دهانش رفت و مهرا تازه به عمق فاجعه پی برد. سریع برگشت و به بهگل خیره شد. چشمهای بهگل از شدت تعجب گرد شده بود و به آینه که تصویر پشت مهرا را انعکاس میکرد نگاه کوتاهی انداخت. مهرا نفس عمیقی کشید. با این حال سعی کرد خونسرد باشد. به سمت ساک کوچکش رفت و بافت آستین بلندش را بیرون کشید.

_ بهگل؟!!

بهگل نفسش را بیرون داد و نگاهش کرد:

_ جونم مهرا جان؟!!

مهرا بافت را تنش کرد و جوراب شلواری مشکی ضخیمش را هم پوشید.

_ صورتمو آرایش میکنی؟!!

بهگل لبخند کوتاهی زد و مانند کسانی که گویی صحنه قتل دیده باشند به سختی بلند شد و بالای سر مهرا ایستاد:

_ آره عزیزم.

مهرا وسایلش را روی میز گذاشت و بهگل مشغول شد.

_ چرا رنگت پریده؟! ... از من میترسی؟! ...!

بِهگل کلامی نگفت و مهرا اخی کرد:

_ جای چاقوئه !

دست بهگل تکان کوچکی خورد و سریع خط چشمی که کشیده بود را پاک کرد:

_ من که سوالی نپرسیدم.

صدای مهرا عصبی شد:

_ اما نگاهت همش سوال بود.

بِهگل نگاهش شرم زده شد:

_ متاسفم.

_ بهگل؟! !

_ چیه مهرا جان؟! !

به صورت بهگل که با دقت رزگونه اش صورتی میزد خیره شد:

_ تو رهانو دوست داری؟! !

دست بهگل متوقف شد اما دوباره مشغول شد:

_ مهرا جان این چه حرفیه؟! !

مهرا بلند شد:

_ مرسی بقیه اش رو خودم میتونم. بهگل من میدونم رهانو دوست داری همونطور که من کیانو دوست دارم اما

هردومون ناکام موندیم.

بِهگل اخی کرد:

_ حرف تو دهن من نذار.

مهرا دستش را گرفت:

_ به ارواح خاک مامانم میدونم دوستش داری.

صدای بهگل کمی بالا رفت:

_ خب که چی؟! !

_ خب که چی؟! ! لامصب پس چرا هیچ کاری نکردی؟! !

بهگل لبخند تلخی زد و به سمت در رفت:

_ عزیزم تو نامزد آقا رهانی و گفتن این حرفا...

_ من نامزد کسی نیستم. چرا بهش نگفتی دوستش داری؟! چرا تلاشی نکردی واسه رسیدن بهش در حالی که

میدونستی هیچ دلیلی وجود نداره که تو رو نخواد!

_ ولی شما رو دوست داره.

_ چون احمقه چون چشمش رو بسته رو همه چی و نمیخواد خوبی ها رو ببینه. من قرار نبود با رهان باشم. حس

میکنم افتادم تو منجلاب هرچی بیشتر تقلا میکنم بیشتر فرو میرم! چشم رو هم بذارم شدم زن عقدیش.

چشمهای بهگل متعجب شد:

_ آقا رهانو دوست نداری؟!!

مهرا سرش را به معنای نفی تکان داد و روی تخت نشست.

_ پس چرا...

_ نمیخواستم اینطوری شه.

_ از من چی میخواید؟! میخواید منو بندازید جلو که خودتون راحت شید؟!!

مهرا عصبانی بلند شد:

_ د چرا عقلت رو کار نمیندازی؟! من دیگه چیزی برا از دست دادن ندارم وقتی کیان داره واسه همیشه میره. برا

چی باید اینقدر خودخواه باشم؟! من نمیخواستم مانع تو و رهان باشم. میفهمی؟! چون میدونستم دوستش

داری!

_ اون تو رو دوست داره.

_ مشکل منم همینه. رهان حیفه! زیاده برای من! الان وقتش نیست اما بدون رهان با من خوشبخت

نمیشه. اگه دوستش داری نذار از دست بره.

_ چرا خودتون کاری نمیکنید؟!!

_ چون مخالفت منو جدی نمیگیره خصوصاً الان که دیگه کیان و سمن...

در باز شد:

_ چقدر طولش میدید شما!

بهگل اخی کرد:

_مانیا جان عزیزم همی‌مجوری بدون در زدن باید بیای تو؟!!

مهره نفسش را بیرون داد و سری تکان داد:

_اشکال نداره من آماده ام همه با هم بریم.

لحظه آخر به سمت آینه رفت و رژ قرمز را روی لبانش کشید.

مهمانی های این جماعت با عالم و آدم فرق داشت. نه بزن و برقصی در کار بود و نه مشروب. دو کارگر ظرف‌های

میوه و نوشیدنی را سرو میکردند. کیان یک پیراهن سفید و شلوار کتان طوسی پوشیده بود و در کنار سمن

توسط دوستان مشترکشان احاطه شده بود.

بهگل با چهره ایی درهم کنار پارسا نشست و نگاهش با مهره که کنار رهان نشسته بود برای لحظه ایی تلاقی

کرد.

_چه خوشگل شدی امشب.

مهره نیمچه لبخندی زد:

_مرسی رهان. چرا نمیری با دوستت وداع کنی؟!!

کیان به سمتشان آمد و با چهره ایی بشاش به مهره اشاره کرد:

_بابا رهان دست وردار از این نامزد بازی. بیا دوستت و دریاب.

مهره لبخندی زد:

_داشتم همین الان همینو بهش میگفتم.

رهان خندید:

_منم میخواستم بهشون بگم که این کیان کفتر جلده. عمرا" بره و بمونه. تو که طاقت دوری از حاج خانمو

نداری.

کیان "خفه بابا" یی گفت و به مهره نگریست. خبری از آن چهره لاغر و بیمار نبود. مهره از اینکه نگاه خیره کیان

را روی خودش آنهم پیش رهان میدید لبخند عصبی زد. کیان نگاهی به جاوید که به جمع سه نفره شان می

انداخت کرد و کنار رهان نشست:

_اما انگار همچین ناراحت نیستی از رفتنم؟!!

رهان دستش را دور شانه کیان حلقه کرد:

_ تو که داداش خودمی فقط هنوزم برام غیر قابل هضمه که از همه چی دست کشیدی و بری جایی که...

_ بیشتر مثل یک سرابه !

رهان سرش را تکان داد:

_ دقیقا " !

جاوید بالای سرشان ایستاد:

_ سه تفنگ دار رو ناقص کرد.

_ از بس بی لیاقته.

_ تو این مورد با رهان موافقم.

_ هردو خفه لطفا". کادو برام چی آوردید؟!

جاوید سری تکان داد:

_ والا من برات کیسه و سفیدآب آوردم میگن اون ور از این چیزا نداره.

_ یعنی خاک تو سرت. تو چی رهان؟!

ابروهای رهان بالا رفت:

_ کادو از این بالاتر که افتخار دادم اومدم؟!

کیان رو کرد به مهرا:

_ شما چی مهرا خانم؟!

شاید اگر کسی نبود مهرا کفشهای ده سانتی اش را در می آورد و محکم روی بینی قلمی کیان میزد با این مهرا

خانم گفتنهایش !

_ ترجیح میدم فعلا " نگم.

_ جای شکرش باقیه.

_ کادو ندیده.

_ داداش منو مظلوم گیر آوردید؟!

رهان نگاهی به کیانا کرد و سپس با حالتی فیلسوفانه گفت:

_ دقت کردید هیچکس از رفتن کیان ناراحت نیست؟! بخدا اگه رها بود از یک ماه قبل گریه راه انداخته بود..

انگار کیانا منتظر همین جمله بود زیرا به محض شنیدن گریه اش گرفت و خودش را در آغوش کیان انداخت. کیان چشم غره ایی حواله رهان کرد و موهای نرم کیانا را نوازش کرد. سمن که کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود جلو آمد و سری تکان داد:

__ واسه همین امشب بابا مامان اینا رو نگفتیم بیان. بس که بی تابی میکردند.
رهان رو کرد به سمن:

__ اگه حاج خانومه که فردا تو فرودگاه دست کیان و میکشه و میبرش خونه.

سمن خندید و کیان مشغول دلداری دادن کیانا شد. مهرا پشت چشمی نازک کرد و از سینی که کارگر به سمتش گرفته بود نوشیدنی برداشت. چقدر رفتار سمن و حرفهایش آزار دهنده بود در نظرش. از ظرف میوه یک پرتقال و کیوی برداشت و خودش را مشغول پوست گرفتن کرد. دلش میخواست به جای این پرتقال پوست سر سمن را میکند!

به عنوان یک مهمان به عنوان نامزد رهان جایی بود که آن را زمانی خانه ی عشقش تصور میکرد.

__ ما به خاطر مامان مهین و درس کیان هم که شده باید یک سفر به ایران داشته باشیم.
مهرا در دل اضافه کرد:

__ به امید خدا بدون تو برمیگرده. دختره ی نجسب!

ظرف پرتقال را به سمت رهان گرفت و رهان با لبخند یک پر برداشت. وقتی نگاه کیان را روی ظرفش دید ظرف را به سمتش گرفت:

__ بفرمائید.

کیان خنده ایی کرد و یک تکه بزرگ برداشت.

ناچاراً " به سمن هم تعارف کرد اما سمن لبخند مصنوعی زد و در حین رفتن به سمت آشپزخانه گفت:

__ نه عزیزم خواستم برمیدارم. برم ببینم کی غذا رو میارن.

کیان هم به دنبالش روان شد و مهرا با اخمهایی درهم چاقو را به پرتقال زد.

__ خیلی بیتابی میکنه ظاهراً"

مهرا به سمت رهان برگشت:

__ کی؟!!

__ حاج خانم.

مهرا پا رو پا انداخت:

_خوبه عروسه باب میلش گرفته!

_پاتو بنداز.

مهرا متعجب نگاهش کرد:

_چی؟!

رهان همانطور که پای مهرا می انداخت لبخند کجی زد:

_ جلب توجه میکنه. چرا لباست اینقدر کوتاهه؟!

_ با پر و پاچه لخت نیومدم که! جوراب شلواری پوشیدم.

_ دیگه بدتر. والا این چیزی که تو پوشیدی بیشتر جلب توجه میکنه.

مهرا خبیثانه نگاهش کرد:

_ راست میگی؟! میخوای درش بیارم جلب توجه اش کمتر شه؟! خودت گفتی

_ حالا رزت چرا اینقدر پر رنگه؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهرا خواست جوابش را بدهد که صدای پیامک گوشی اش بلند شد. گوشی اش را در آورد و پیام را باز کرد. از

طرف محمد بود:

_ کی برمیگردی؟!

رهان ابروهایش را بالا داد:

_ میدونه خونه کیانی؟!

مهرا اخمی کرد:

_ شاید خصوصی بود باید کله ات رو بکنی تو گوشی؟! نخیر گفتم پیش ترمه ام.

بعد برای محمد فرستاد:

_ معلوم نیست.

_ بگو یکی دو ساعت دیگه.

مهرا گوشی را روی میز کنارش گذاشت:

_ فرستادم دیگه. کی شام میارن؟! گشمنه. خدا کنه کباب باشه خیلی هوس کباب کردم.

_ فکر کنم چند مدل گرفته. حسابی ولخرجی کرده.

چند دقیقه بعد شام را که انواع غذاهای ایرانی بود را آوردند و شام در نهایت سلیقه روی میز چیده شد. سمن که کنار کیان ایستاده بود همچون میزبان با احترام بفرمائییدی گفت. مهرا و رهان هم به سمت میز رفتند. مهرا کمی باقالی پلو و ماهیچه به همراه کوبیده برداشت. وقتی ظرف رهان را دید اعتراض کرد:

_ بازم جوجه؟!!

_ میدونی که نمیتونم عزیزم.

_ یک امشب!!

رهان تکه کوچکی از کوبیده ظرف مهرا برداشت و در بشقابش گذاشت:

_ اینم به خاطر تو. یک چند دقیقه برم پیش کیان؟!!

مهرا سرش را به معنای موافقت تکان داد و خودش هم به سمت بهگل رفت که با متانت روی مبل نشسته بود و مشغول خوردن بود.

_ بشینم پیشت؟!!

رهان نگاهی به مهرا که کنار بهگل مینشست کرد و تکه کباب را درون پیش دستی روی میز گذاشت.

_ حتما.

مهرا کنارش نشست:

_ به حرفهام فکر کردی؟!!

_ مهرا جان...

_ آینده خودت برات مهم نیست؟!!

_ این از خود گذشتگی برای چیه؟!!

مهرا اخمی کرد و قاشقی پر از برنج را به دهانش گذاشت:

_ چون میدونم رهان حق توئه! تا وقتی چیزی بین ما نیست میتونم یک کاری کنم. بهگل باور کن نه من و نه

رهان هیچکدوم مرزشکنی نکردیم.

بهگل نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

__ بهگل؟!!

__ بین عزیزم باید تقدیر رو قبول کرد. من از وقتی رهان و دیدم یک دل نه صد دل عاشقش شدم اینکه همسرش مرده بود یا اینکه از خانواده پولداری نبود واسه من اهمیت نداشت من خودشو دوست داشتم اما قسمت نبود.

__ اما به من قسمت و تقدیر این چیزا اعتقاد ندارم! آدم خودش عقل داره. میتونه راهشو انتخاب کنه.

بهگل لبخندی زد:

__ واسه همینم هست که الان پیش رهانی نه کیان؟!!

مهرا لبه‌هایش را بهم فشرد و بهگل ادامه داد:

__ وقتی قسمت نباشه بی فایده اس.

__ آها! یعنی دست رو دست بذاریم که تقدیر برامون تعیین تکلیف کنه؟!!

__ تو میتونی اینطور نباشی. بسم الله!

مهرا عصبانی بلند شد. از این همه بی عرضگی بهگل حرصش گرفته بود. حداقل خودش به کیان ابراز علاقه کرده بود اما بهگل حتی زحمت ابراز علاقه را هم به خودش نداده بود.

__ حالا چرا اخمهاش تو همه؟!!

__ کی تموم میشه این مهمونی؟!!

__ باور کنم که دوست داری تموم بشه؟!!

__ رهان بخدا کفشمو درمیارم میکوبم وسط سرت ها!

__ نترس کم کم مهمون ها رو دک میکنن باید برا پرواز فردا ظهر آماده بشند.

مهرا چیزی نگفت و صدای آهنگ به گوش رسید.

سمن خندید و دست کیان را به زور گرفت و وسط برد. کاملاً "مشخص بود که کیان بلد نیست برقصد.

مهرا پا روی پا انداخت:

__ چه عجب یک آهنگی گذاشتن گفتم لابد مجلس عزاست.

رهان خندید و همانطور که دست مهرا را ناغافل میکشید گفت:

_ پاشو بیا این وسط من خیلی با این آهنگ حال میکنم.

مهرا لب‌هایش را جلو داد:

_ با این آهنگ عهد قجری؟! الحق که بچه درس خونید از آهنگ‌های به روز عقب موندید.

رهان همانطور که بشکن میزد آهنگ را با صدای بلند رو به مهرا خواند:

_ خوشگل زیاد پیدا میشه تو دنیا

اما یکی اش خوشگل من نمیشه

لاله رو میگن نوبر بهاره

برای من تو نوبری همیشه

مثل تو پیدا نمیشه دلبری

با یک نگاه از همه دل‌میری

همانطور که به جمع اشاره میکرد با خنده ادامه داد:

_ من نمیگم تموم عالم میگن

از همه خوشگلا تو خوشگل تری

مهرا هم خنده اش گرفته بود و متوجه شد تمام افراد حاضر آهنگ را با صدای بلند همراهی میکنند. رهان کمی

خم شد و دسته‌ایی از موهای فر مهرا را گرفت:

_ موجی که موی تو داره دریا نداره

لطفی که روی تو داره صحرا نداره

نازی که اون نگاه و لبخند تو داره

سپیده صبح شب یلدا نداره

مهرا خندید و به رقص مردانه رهان خیره شد. کاش کمی از عشقی که نسبت به کیان داشت نسبت به او هم

داشت. شاید کمی از عذاب وجدانش کم میشد.

آهنگ تمام شد هر دو نشستند و مهرا نگاهش با بهگل تلاقی کرد. بهگل پوزخند محوی زد و بلند شد به سمتی

دیگر رفت.

کم کم همگی آماده رفتن میشدند و کادوهای خود را روی میز گذاشتند. برخی با شوخی برخی با ناراحتی با کیان و سمن خداحافظی میکردند و هردو بسیار تشکر کردند. کیانا باز هم گریه سر داد کیان سری تکان داد و در آغوشش گرفت:

__ یک ماهه مامانو کیانا خون منو کردن تو شیشه. باورتون میشه یک شب هم اینجا نبودم؟! هرشب خونه مامان اینا!

مهرا خواست با صدای بلندی بگوید:

__ خدا باعث و بانی اش رو لعنت کنه.

اما سکوت کرد و به سمت اتاق رفت تا آماده شود. در را بست و روی تخت نشست. ای کاش کیان نمیرفت. کاش سمنی وجود نداشت. کاش همیشه زندگی بر طبق میلش پیش میرفت. کاش کیان هم به او ابراز علاقه میکرد. پالتو را روی بافتش پوشید. کیف و ساک کوچکش را برداشت و جلو آینه ایستاد تا شالش را مرتب کند. پوزخندی زد:

__ فقط آدمهای بیرون نامحرمن دیگه؟!!

از اتاق بیرون زد. رهان و کیان و جاوید غرق صحبت بودند. سمن همانطور که روی مبل نشسته بود کفشهای پاشنه بلندش را در آورد و رو کرد به بهگل که کنارش نشسته بود:

__ پدرم در اومد بخدا.

مهرا جلو رفت و کنار رهان ایستاد:

__ من آماده ام.

__ الان میریم عزیزم.

سمن به اتاق رفت و چند دقیقه بعد آماده برگشت.

__ کجا میری تو؟!!

سمن رو کرد به کیان:

__ برم وسیله هامو چک کنم چیزی جا نداشته باشم. فردا صبح با ماشین بابا اینا بیا سراغم از اون ور بریم فرودگاه.

__ با ماشین خودم میام بعد میگم جاوید برش گردونه.

جاوید تو سرش زد:

_ مرفه بی درد مگه راننده شخصی توام؟! از فردا که بری ماشینت میشه برا من.

_ تو غلط کردی. یک خط بیافته روش سر و ته ات میکنم.

_ با کیان شوخی ناموسی نکنید.

همگی خندیدند و مانی گفت:

_ یعنی سمن خانمم میدونه جونت میره برا ماشینت. سمن خانم خدا به من و شما رحم کنه با این خانواده پول دوست.

مهرا لبخندی زد:

_ جدی؟! پس چرا اون دفعه که با هم تصادف کردیم چیزی نگفتید؟!!

خودش هم به حرف خودش خندید. عصبانیت آن شب کیان غیر قابل انکار بود اما در حال حاضر تنها میخواست حرفی زده باشد.

سمن اخم ظریفی کرد:

_ کی با هم تصادف کردید؟!!

جاوید خندید:

_ آره یادته مهرا خانم؟! تازه مجبور شد یک شام هم بده.

مهرا لبخندی زد و به کیان نگریست. اما ناگهان لبخندش محو شد. ضربان قلبش بالاتر رفت و آب دهانش خشک شد. نگاه کیان شبیه همان روزها و شبهایی شده بود که همخانه اش بود. مهربان.. گرم... و نافذ!

بالاخره کیان به حرف آمد:

_ تقصیر جاوید شد.

سمن باز هم لبخند مصنوعی زد:

_ یادت باشه برام کامل تعریف کنی کیان جان. من برم دیگه. از خستگی نمیتونم رو پاهام وایسم.

_ خیلی زحمت کشیدی.

همگی آماده رفتن بودند که سمن سرش را نزدیک گوش کیان برد که تنها گوشه‌های تیز مهرا جمله اش را شنید:

_ تولدت هم مبارک. کادو اصلیم رو تو نیویورک بهت میدم!

مهرا لب‌هایش را با حرص بهم فشرد و خداحافظی کرد. تقریباً "همگی رفته بودند به جز کیانا که قرار شد همراه مانی برود. هرچند کیان هنوز هم او را به عنوان داماد خانواده شان قبول نداشت. مهرا در طول راه سکوت کرده بود. حرف‌های رهان را نمیشنید و غرق در افکارش بود. چه نوع خداحافظی را انتظار داشت؟! آنهم از کیان!

_ حواست کجاست؟! میگم می‌خواهی شب بمونم پیشت تنهایی؟!!

مهرا در را باز کرد:

_ نه

_ می‌شناسمت اصرار نمی‌کنم. رفتم خونه به موبایلت زنگ می‌زنم اگه بیدار بودی. مواظب خودت باش.

مهرا سری تکان داد و خداحافظی کرد. رهان هم پایش را روی گاز گذاشت و از دید مهرا خارج شد. نفسی کشید و به سمت آپارتمان رفت. کیفش را باز کرد تا کلید را در بیاورد اما یک‌دفعه به پیشانی اش زد. با عجله جیب‌های پالتویش را گشت. کیفش را زیر و رو کرد اما دریغ! گوشی اش را خانه کیان جا گذاشته بود. سری تکان داد و با عجله وارد خانه شد. مستقیماً "به سمت تلفن رفت و به آژانس زنگ زد. آدرس را گفت و منتظر آژانس شد. با بوقی که از کوچه به گوش رسید سریع در را قفل کرد و سوار شد. مرد هم بی هیچ حرفی او را به مقصد رساند. با عجله زنگ را فشرد و چند ثانیه بعد صدای کیان به گوش رسید:

_ منتظرت بودم.

_ شرمنده آقا کیان. گوشی ام جا مونده میشه برام بیارینش؟! آژانس منتظره.

_ ردش کن بره.

_ اما...

صدای بلند کیان باعث شد کمی عقب برود:

_ گفتم ردش کن بره!

مهرا با حرص پول آژانس را پرداخت کرد و وارد شد. باز هم همان آسانسور کذائی. کیان دم در با همان تیپ مهمانی ایستاده بود. مهرا قدمی جلو گذاشت:

_ میشه گوشیمو بدید؟!!

کیان داخل رفت و در را باز گذاشت:

_ بیا خودت بردار نوکرت نیستم که!

مهرا عصبانی به سمت میز رفت:

_ رفتار مودبانه ات جلو رهان و سمنه خانم‌تونه؟!

گوشی را برداشت و در کیفش گذاشت.

_ بودی حالا خونه ترمه !

مهرا به سمتش برگشت:

_ شما همیشه تو گوشی مردم فضولی میکنید؟!

_ آره بشین کارت دارم.

_ من باید برم.

_ گفتم بگیر بتمبرگ. بعدشم به محمد جونت فرستادم که امشب خونه ترمه می مونی.

_ واقعا" که شورش رو در آوردی.

_ بگیر بشین.

مهرا ناچاراً" نشست و کیان با دو لیوان چائی برگشت. مهرا پوزخندی زد:

_ مگه مسافر نیستید؟! پس مهمون نوازی شبانه تون چی میگه؟!

کیان با انگشت شصت و سبابه چشم‌هایش را مالید:

_ ترجیح میدم به جای غلت زدن تو تختخواب مهمون نوازی کنم.

_ اما من باید برم.

_ باید باهات حرف بزنم.

مهرا تکیه داد:

_ میشنوم.

_ خوش میگذره؟!

_ من آدمی نیستم که غمباد بگیرم !

کیان سری تکان داد:

_ آره میشناسمت. تو...

خیره نگاهش کرد و ادامه داد:

_ با انگیزه ترین دختری هستی که دیدم.

مهرا همانطور که پایش را تکان میداد لیوان چائی را در دستانش فشرد.

_ با دخترهای اطراف من فرق داشتی. نه مثل سمن نازپرورده بودی و نه مثل کیانا ساده و ... اما...

_ واسه گفتن این حرفها خیلی دیر شده.

_ میدونم اما حداقل قبل رفتنم باید حرفمو بزنم.

مهرا پوزخند عصبی زد:

_ چرا؟! چون جرعت نداری پای حرفهایی که میخوای بزنی وایسی؟! میخوای بگی و بری تا بیشتر عذابم

بدی؟! پشیمونم... پشیمونم از اینکه بهت گفتم دوستت دارم و واسه حرفم تره هم خرد نکردی. .. فقط واسه

اینکه شبیه همین دخترهای اطرافت نبودم! درس خونده نبودم خانواده ام دهن پر کن نبود حاج خانم پسند هم

نبودم! اما دوستت داشتم میفهمی؟!!

باز هم اشکهای لعنتی! حالش از خودش و ضعفش بهم خورد! چرا زمانی که باید جدی میبود گریه اش

میگرفت؟!!

کیان بلند شد و کنارش روی مبل نشست:

_ مهرا...

_ هیچی نگو! گفتن هیچ حرفی هیچ چیزی رو درست نمیکنه! شاید حق با بهگلگه وقتی قسمت نباشه بی

فایده اس! همیشه چیزی رو عوض کرد. چیزی که من میبینم اینه که تو فردا میری و من و رهان...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کیان او را به سمت خود کشید. چشمهای مهرا ناخودآگاه بسته شد. حتی یادش

رفت ادامه حرفش را بگوید. صدای گوشی مهرا به گوش رسید. مهرا میدانست رهان است. گفته بود به محض

رسیدن تماس میگیرد اما کیان رهایش نکرد و اهمیتی نداد. آنچنان محکم در آغوشش گرفته بود که گویی

سالیان سال در غم فراقش میسوخته است. سرش را بلند کرد و مهرا هم آرام چشمهایش را باز کرد. کیان با عشق

نگاهش کرد و با خنده گفت:

_ بخدا پسر به بی عرضگی خودم ندیدم. این همه مدت پیشم بودی و مثل مرتاض ها رفتار کردم.

_ شاید به خاطر وجود سمن جان بوده!

کیان اخم کرد:

_ من و سمن...

_ نمیخواهی بگی که تو پسر پیغمبر بودی و سمن مریم مقدس؟!!

_ فقط بلدی ضد حال بزنی!

مهرها صاف نشست و نگاهش کرد. کیان پوفی کرد و به میل تکیه داد:

_ تصمیم گیری درباره تو سخته!

مهرها با عصبانیت بلند شد و فاصله گرفت:

_ نه! بگو مامانم اجازه نمیده بذار از مامانم اجازه بگیرم بعد میام باهات حرف بزنم آخه تو دختر خوبی نیستی

ممکنه گولم بزنی!

کیان بلند شد:

_ اختیار من دست خودمه!

صدای مهرها بلند رفت:

_ واسه همینه که فردا با اون دختره عازم گورستونی؟!!

کیان همانطور که آرام به سمتش می آمد گفت:

_ واسه همین ازت خواستم بمونی. واسه همین از سر شب هزار بار دعا کردم یک لحظه بدون رهان باشی و

بتونم یک دل سیر نگاهت کنم.

مهرها پوزخند عصبی زد:

_ ادا آدمهای عاشق و در نیار که اصلا "بهت نیما" رهان بدبخت عاشقه که هرچی مته به خشخاش میذارم

صداش در نیما! کیان تو یکی ادعای عاشقی نکن که من خنده ام میگیره! اصلا "برا چی منو اینجا نگه

داشتی؟! به فردا فکر کن! به سفر دلنشینت با سمن و کادوئی که قراره بهت بده!

چشمه‌ایش را ریز کرد:

_ یادمه گفتمی از دخترهای سفیدخوشت میاد درسته؟!!

کیان در چند سانتی متری مهرها ایستاد. چانه اش را بالا آورد و به چشمهای خوش رنگش خیره شد:

_ نه من فقط از مهرها خوشم میاد.

مهرها عقب کشید و به در اتاق چسبید:

_ دروغ میگی! میخوای رهان و نابود کنی! میخوای بزنی زمین و آتیش انتقامشو بندازی به جون من!

کیان عصبی جلو اومد و بازویش را محکم گرفت:

هنوزم خری! کر بودی اون موقع که گفتم ازت خطا ببینم گردنتو میشکنم. میفرستم به درک. اما مثل احمقا وایسادم نگاه کردم که من و دور زدی و با رفیقم ریختی رو هم!
مهرا جیغ زد:

تو اول نامردی کردی.

کیان محکم تکانش داد و مهرا به دیوار برخورد کرد.

تو ام باید سریع با رهان میریختی رو هم و میذاشتی بیاد تو خونه ات؟! آخ که چقدر دلم میخواست اینقدر بزنت که از ریخت بیافتی!

مهرا از شدت درد اخمی کرد و به چشمهای کیان زل زد:

منتفرم از هردوتون! هم از تو هم از رهان! یکی از یکی نامردتر یکی از یکی گندتر!

کیان پوزخندی زد و در اتاق را بست:

امشب گندی و نامردی و هم نشونت میدم! بسه هرچی به دلت راه اومدم و مثل احمقا وایسادم تا بری بشی معشوقه رهان! امشب بهت نشون میدم اختیار من فقط و فقط دست خودمه و کسی برا تعیین تکلیف نمیکنه! بهت گفته بودم زبون درازت همیشه کار دستت میده؟!!

با هل محکمی که کیان به مهرا داد مهرا فرصت نیافت فکر کند کی و کجا این جمله را شنیده. تنها سایه ی کیان را دید و جیغ بلندی که دست کیان خفه اش کرد.

دستش را به سرش گرفت. از شدت سر درد نمیتوانست چشمهایش را کامل باز کند. چشمهایش را به سختی باز کرد. خوشبختانه نوری روشن نبود که چشمش را بزند. کیان لبه تخت نشسته بود دست چپش را درون موهای کوتاهش کرده بود و با دست دیگرش سیگار را گرفته بود. با تکان مهرا به سمتش برگشت. کمی جلو آمد و به چشمهای قرمز مهرا خیره شد:

خوبی؟!!

مهرا چند ثانیه نگاهش کرد. بعد با تمام نفرت علی رغم دردی که داشت کمی بالا آمد و محکم توی صورتش تف کرد.

کیان عقب رفت و صورتش را پاک کرد:

_ بی شخصیتی تو ذاته !

_ فقط خفه شو.

کیان پکی به سیگارش زد:

_ منتظر اجازه تو بودم.

مهرها اگر توانش را داشت شاید بدون شک کیان را با هر وسیله ایی که دم دستش بود میکشت. اما تنها با حرص

و بغض پتو را روی سرش کشید و گریه سر داد.

_ درد داری؟! میخوای مسکن برات بیارم؟!!

مهرها با صدایی که آمیخته به بغض و گریه بود جیغ کشید:

_ خفه شو میگم!

بعد دوباره هق هق سر داد. کیان سری تکان داد و مشغول سیگار کشیدن شد. مهرها آب بینی اش را بالا کشید و

از همان زیر پتو با صدایی گرفته نالید:

_ فقط میخواستی منو از چشم رهان بندازی قبل از اینکه گورتو گم کنی و بری به درک؟!!

پتو را از روی سرش کشید:

_ از کی تا حالا؟!!

کیان پرسشی نگاهش کرد و مهرها داد زد:

_ میگم از کی تا حالا؟!!

صدای کیان هم بالا رفت:

_ چی از کی تا حالا؟!!

مهرها با چشمهای اشکی و سراسر نفرت نگاهش کرد:

_ از کی تا حالا اینقدر پست و عوضی شدی که همه حرمت ها رو گذاشتی زیر پا؟! از کی تا حالا به کسی که

ناموس رفیقت شده بود دست درازی میکنی؟! کیان تو از کی تا حالا اینقدر عوضی شدی که نمیشناسمت؟!!

چنگی به موهایش زد و دوباره رفت زیر پتو.

_ این همه مدت تو گروه سیا بودم. حتی شاهین با اون همه حیوون بودنش اینجور منو زمین نزد و خورد

نکرد. کیان نمیشناسمت. اصلا "من تو این خراب شده چکار میکنم؟! من اومدم گوشه رو ببرم که جواب زنگ

رهان و بدم...

کیان اخمی کرد و به تخت تکیه داد. هیچ رقمه نمیتوانست مهرا را آرام کند.

_ من خودمو میکشم. دیگه چقدر وایسم بدبختی بیاد سرم؟! دیگه چقدر وایسم تا خدا حق همه اونایی که اذیتم

کردن رو بذاره کف دستشون؟!!

_ تو فقط یکم عصبی شدی همین!

صدای مهرا بالا رفت طوری که کیان تکان کوچکی خورد:

_ تو فقط یکم سعی کن خفه شی! حاله از خودت وجودت صدات بهم میخوره!

کیان بلند شد لگدی به پائین تخت زد و در همان حال گفت:

_ به درک! دختره بی لیاقت!

سپس از در خارج شد.

مهرا با پشت دست اشک چشم‌هایش را پاک کرد و با حالتی کاملاً "عصبی به موهایش چنگ زد. سرش را درون بالشت فرو برد و سعی کرد هق هقش را خفه کند. صدای گام‌های کیان نزدیک شد و کنارش روی تخت نشست. یادش آمد زمانی در حسرت همین عطر میسوخته است.

_ بیا این مسکن رو بخور باید باهم حرف بزنیم.

مهرا جوابش را نداد و کیان آرام موهای بلند مهرا را کنار زد و با سر انگشت اولین زخم ترمیم شده را که به موازات آن خط‌های دیگری بود را لمس کرد. با لحن غمگین ادامه داد:

_ پاشو باید با هم حرف بزنیم. گریه چیزی رو حل نمیکنه. مهرا؟!!

مهرا همچنان ساکت بود. کیان نفس عمیقی کشید بلند شد و پرده‌ی پنجره‌ی سراسری را کنار زد. ساعت پنج و نیم صبح بود. به محض اینکه مهرا صدای فندک را شنید صدایش بالا رفت:

_ برو بیرون این کوفتی رو بکش حاله از بوش بهم میخوره.

کیان لب‌هایش را بهم فشرد بعد با حرص سیگار را روی تخت پرت کرد:

_ بلند شو اینقدر من و خودت و عذاب نده. باید صحبت کنیم.

مهرا همانطور که صورتش را توسط بالشت پنهان کرده بود گفت:

_ من با تو حرفی ندارم.

_مهرا...

مهرا جیغ زد:

_مهرا مرد.

داد کیان بلند شد:

_اینقدر کولی بازی در نیار!

مهرا یکدفعه سرش را بلند کرد موهای بلندش را که پخش شده بود کنار زد. روی گونه اش دو خط مشکی که رد اشک بود به چشم میخورد. چشم‌هایش قرمز بود. بینی سربالا و کوچکش هم.

_خفه شو کیان. وگرنه تضمین نمیکنم نکشمت!

کیان پوزخندی زد و روی عسلی نشست:

_نگو تو رو خدا میترسم. تو غیر از جیغ جیغ کردن کار دیگه ایی بلدی؟! پاشو اون مسکن کوفتی رو بخور بلکه یکم آرام شی و پاچه نگیری!

_نشونت میدم چه کارایی بلدم. از اینجا که برم یک راست میرم پزشک قانونی اون وقت ببینم کی جرعت داره پاشو از ایران بذاره بیرون.

چهره کیان درهم شد:

_مهرا اشتباه میکنی. بخدا نمیخواستم اینطوری شه. به کی قسم بخورم باور کنی؟! تقصیر خودت شد عصبانیم کردی...

_حالم ازت بهم میخوره.

مهرا این را گفت و دوباره از شدت بی حالی روی تخت ولو شد:

_نترس شکایت نمیکنم. شکایت کنم که ریخت نحست رو دوباره ببینم؟! نه برو هر گورستونی که میخوای.

کیان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همچون مرغ سرکنده بود. قرار بود فردا کارگرها برای نظافت خانه بیایند. کیانا و مادرش هم قرار بود بالای سر کارگرها باشند. سری تکان داد و با قدمهای بلند به آشپزخانه رفت. کمی برنج به همراه کباب درون ماکروفر گذاشت. نوشابه مشکی را در لیوان بلندی ریخت و درون سینی قرار داد. نمیدانست چه چیزی حال مهرا را بهتر میکند فقط میدانست فشارش به شدت پائین است. بدن سردش گواه همین موضوع بود. صدای ماکروفر بلند شد. کیان ظرف را بیرون کشید و درون سینی گذاشت. به سمت اتاق حرکت کرد. چشمش به آینه قدی افتاد. شلوار ورزشی مشکی و تیشرتی به همان رنگ بر تن داشت. پوزخندی زد. شبیه گارسون ها

شده بود. به مرد درون آینه خیره شد. خودش هم میدانست نه عصبانیت برای زبان درازی و نه زیبایی مهرا باعث این عمل جبران ناپذیرش شده بود. بلکه حس حسادت به او غلبه کرده بود. نمیتوانست برود و مهرا را برای رهان بگذارد. مگر نه اینکه مهرا از اول هم برای او بود؟! اما حال که برای کیان نبود نباید هم برای رهان میبود. غیرت رهان مهرای دست خورده را قبول نمیکرد. آنهم از جانب بهترین رفیقش!

میدانست محال است با این وضعیت مهرا به سمت رهان برود. دوباره به چهره درون آینه خیره شد. صدای بغض دار مهرا در گوشش پیچید:

_ از کی تا حالا اینقدر پست و عوضی شدی که همه حرمت‌ها رو گذاشتی زیر پا؟! از کی تا حالا به کسی که ناموس رفیقت شده بود دست درازی میکنی؟! کیان تو از کی تا حالا اینقدر عوضی شدی که نمیشناسمت؟! سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. مهرا همچنان به شکم خوابیده بود و نفس‌های منظم میکشید. نگاهی به عسلی کرد. لیوان آب تا نیمه خالی شده بود و اثری از قرص مسکن نبود. آب دهانش را قورت داد. حاضر بود قسم بخورد هیچ وقت تا این اندازه از خودش نفرت نگرفته است. لبه تخت نشست و موهای مهرا را که چند ساعت پیش در چنگش گرفته بود آرام نوازش کرد. دست کوچک مشت شده ی مهرا را آرام باز کرد زنجیر الله پاره شده ایی بود که خود کیان هم باعث پارگی اش شده بود.

بلند شد و به دیوار تکیه داد. آرام آرام پائین آمد. باید اعتراف میکرد. به خودش! و چقدر اعتراف در برابر خودش سخت بود. اعتراف به اینکه مهرا را با تمام وجودش دوست دارد. اعتراف به اینکه حاضر نیست از او بگذرد و او را با کسی تقسیم کند. حتی اگر آن کس بهترین دوست زخم خورده اش باشد. اعتراف به اینکه از کار امشبش احساس عذاب وجدان ندارد. اعتراف به اینکه یکی شدن با مهرا او را به آرامش رسانده بود. اعتراف به اینکه همیشه روی مهرا غیرت داشت.

دستی درون موهایش کشید. محال بود مهرا به پسر دیگری در باغ سبز نشان دهد. امشب به اندازه کافی از تمام مردها بیزار شده بود.

حتی از کسی که زمانی بت زندگی اش بود و او را دوست داشت.

کیان لبخندی زد و به صورت مهرا خیره شد. جلوتر رفت و زخم پیشانی اش را لمس کرد. آرام زمزمه کرد:

_ تو از اول هم مال من بودی. مهرا هنوزم دوستم داری؟! از ته دل که نگفتی حالم ازت بهم میخوره نه؟!!

دوباره تکیه داد و به عکس خودش خیره شد. نیم ساعتی گذشته بود که مهرا تکان کوچکی خورد و سرش را روی بالش جابجا کرد. کیان ناخودآگاه جلو رفت و گونه اش را نوازش کرد. سمت چپ صورتش که روی آن

خواهی‌ده بود صورتی شده بود و کیان دلش ضعف رفت از این حالت مهرا. مهرا نفس بلندی کشید و طبق عادت همیشگی دست‌هایش را بالا برد تا خستگی در کند. چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن کیان دوباره یاد موقعیت و کابوس امشبش افتاد. رویش را از او برگرداند. کیان جلوتر آمد:

_ مهرا باید... باید برسونت خونتون... می‌خواهی کمکت کنم آماده شی؟! ... پاشو حداقل یه چیزی بپوش سرما می‌خوری! ... مهرا؟! ... با توام مثل اینکه!

مهرا به سمتش برگشت و روی تخت نشست. کیان با دیدن وضعیت مهرا سرش را پائین انداخت و لبش را گاز گرفت.

_ کجا برم؟!!

چهره خونسرد مهرا کیان را متعجب کرد:

_ خونتون.

_ کدوم خونه؟!!

_ مهرا...

_ گفتم کدوم خونه؟! خونه ایی که محمد باهام شرط کرده بود پاک بمونم و خطا نکنم؟! خونه ایی که قرار

بود رهان بیاد و خواستگاری کنه؟!!

صدای کیان کمی بالا رفت:

_ رهان دوست شدی یهو!

مهرا زنجیر پاره شده را از روی تخت برداشت و در دستش فشرد:

_ دیگه حرفی باهات ندارم..

_ مهرا...

_ برو بیرون می‌خواوم آماده شم.

_ مهرا...

مهرا جیغ زد:

_ گم شو برو بیرون عوضی! من حالم ازت بهم می‌خوره می‌فهمی؟! تنها کاری که ازم برمیاد اینه که دعا کنم

اون هواپیمای آشغال بر سقوط کنه.

کیان جلو آمد:

_هرچی دوست داری فحش بده اما...به من حق بده!
 مهرا عصبی خندید و چشمه‌ایش را در صورت کیان چرخاند:
 _حق بدم؟! به تو... به کسی که امشب با بدترین وضع ممکن خوردم کرد حق بدم؟! به کسی که بت عشقمو
 امشب شکست حق بدم؟!
 کیان نگاهی به سرشانه کیود مهرا کرد و دوباره به چشمه‌های قرمزش خیره شد. مهرا صورتش را با دستهایش
 پوشاند. نباید گریه میکرد. برای امروز بسش بود. تمام امشبش به گریه و جیغ کشیدن گذشته بود. مگر نه آنکه
 آستانه تحمل بالایی داشت؟!
 _برو بیرون میخوام آماده شم.
 _میخواهی کمکت کنم؟!
 مهرا نم چشمه‌ایش را گرفت:
 _اگه میخواهی دستت قلم شه دستت و بیار جلو!
 کیان لبخندی زد و به کمد تکیه داد:
 _نمیدونم چرا از این کوری خونی هات خوشم میاد هرچند الکیه.
 مهرا با نفرت نگاهش کرد:
 _اگه مسابقه وحشی بودن و خوی حیوانی داشته بهت تبریک میگم بردی!
 _داری همش توهین میکنی.
 مهرا سرش را تکان داد:
 _چند ساعت دیگه باید بگذره تا من دیگه این صدای مزخرفو نشنوم؟!
 کیان با عصبانیت بیرون رفت و مهرا مشغول آماده شدن شد. چشمش به سینی غذا افتاد. پوزخند عصبی زد و
 عکس کیان را نشانه گرفت. سینی با صدای بدی روی میزآینه افتاد و مهرا پالتویش را پوشید. کیان هراسان وارد
 شد:
 _صدای چی بود؟!
 _هیچی. داشتم فکر میکردم کی میشه سینی حلوای تو رو تو این خونه بگردونیم؟!
 _این بود همه عشقت؟!
 مهرا به سمتش رفت و کیفش را به او کوبید:

_تو چی نامرد عالم؟!!

_من دلیل داشتم.

مهرا هم مثل خودش داد زد:

_تو غلط کردی.

دستش را به دیوار گرفت تا نیافتد. چگونه توان حرف زدن داشت؟!!

کیان زیر بازویش را گرفت:

_گور بابای من یه چیزی بخور غش نکنی بتونی فحش بدی.

_آره مثلاً "خرخره ی تو.

کیان سری تکان داد:

_خوبه همینطور که تو امشب به قول خودت ذات منو شناختی منم بد دهنی تو رو شناختم.

_برا دفعه بعد با یکی دیگه یادم می مونه بد دهنی نکنم.

کیان به وضوح با تمام حرص وجودش بازوی مهرا را فشار داد. اما مهرا دم برنیاورد.

_زود منو برسون بعدی ها تو نوبتن که توی وحشی بری سراغشون.

کیان با عصبانیت مهرا را رها کرد:

_بسه مهرا بسه. از سر شب هرچی فحش دادی هرچی توهین کردی سکوت کردم چون حق داشتی. اما من...

به سینه ی خودش زد و ادامه داد:

_از سگ کمترم اگه بخوام به سمن دست بزنم.

_در اون که شکی نیست.

_مهرا...

_پس برا چی همچین غلطی کردی؟!!

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت:

_در اینکه یک روز تاوان کارتو پس میدی شک نکن. اما اینم بدون کیان از همین لحظه دیگه همه چی بین ما

تموم شد. آره یک زمان دوستت داشتم عاشقت بودم از نظر من بهترین مردی بودی که تو تمام عمرم دیده بودم

اما از الان دیگه همه چی تموم شده. برو هر قبرستونی که میخوای زندگیتو با کسی که مامان جونت انتخاب

کرده بساز. فقط ای کاش مامانت این هیولایی رو که بزرگ کرده میشناخت. خیلی خوبه که میبینم هنوزم از من بدتر و گندتر و نامردتر و عوضی تر هست...
بی حال در را باز کرد و به کیان نگاه کوچکی انداخت:
_ازت نمیگذرم کیان! نمیگذرم...
مهرا این را گفت و خارج شد. این وداع آخرش بود.

_چی میگی تو؟!!

مهرا جمله اش را تکرار کرد:

_این قاسمی چشه؟! با توام ها سرتو کردی تو گوشه!

نیش ترمه باز شد:

_برا چی?!!

_خل شده. این همه نره غول ریخته تو کلاس اومده جزوه درب و داغون و یک خط در میون من و بگیره.

ترمه سری تکان داد:

_بسوزه پدرش.

_ها؟!!

_همون که میگن بسوزه پدرش.

مهرا به نیمکت تکیه داد:

_همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی.

به محوطه دانشگاه خیره شد. امروز سومین هفته بود. سومین هفته از رفتن کیان. هنوز هم به خاطر داشت که با بدترین حال ممکن به خانه رسیده بود. و رهان وقتی صدایش را شنید علت آن را به طعنه و کنایه غم دوری از کیان میدانست. نمیدانست کیان چگونه تخم نفرت را در دلش کاشته و رفته بود. نمیدانست روزها و شبها را با نفرت و بیزاری از کیان گذرانده است. کیان چگونه میتواند با نابود کردنش جائی در دل او داشته باشد؟!!

_بیچاره مگه چه ایرادی داره?!!

_دوست داری حواله اش میکنم به تو.

_نه عزیزم سیب گاز زده ارزونی خودت.

مهرا به خاطر نور آفتاب اخم کرد:

_این سیبه که از اول گاز زده بود!

_من که میگم این تو عمرش دوست دختر هم نداشته.

مهرا پوزخند غمگینی زد:

_آدمها غیرقابل پیش بینی ان احمق جان مخصوصاً "پسرا.

ترمه بلند شد:

_پاشو بریم دیگه.

_منتظر قاسمی ام جزوه ام رو بیاره!

_من برم؟!!

_چیه؟ قرار داری نیشتم باز شده؟!!

ترمه دستش را جلو آورد:

_نه به جون تو.

_به جون خودت. منو باش که یه کیس مناسب برات در نظر گرفته بودم.

_لابد قاسمی؟!!

_نه عزیزم بهتر از قاسمی اما حالا میبینم بری با همین یالغوزی که منتظرته بهتره.

ترمه رفت و مهرا هم جزوه را از قاسمی گرفت. بیچاره قاسمی. به ذهنش رسید یکبار برای خنده و دست به سر

کردن قاسمی هم که شده زندگی نامه اش را تعریف کند. چهره قاسمی دیدنی میشد. اما به سرعت فحشی نثار

فکر احمقانه اش کرد. با صدای زنگ گوشی اش سریع آن را از جیبش بیرون کشید و دکمه سبز را فشرد. صدای

پر انرژی و دو رگه رهان به گوش رسید:

_سلام عشقم.

_چطوری مهندس؟!!

_هیچ جز دلتنگی.

_ یعنی پیام رفعش کنم؟!

_ منت میگذارید بانو. خبرای خوب هم دارم.

ابروهای مهرا بالا رفت:

_ با محمد حرف زدی؟!

رهان خندید:

_ گفته بودم محمد با شخصیت‌ترین پسریه که تا حالا دیدم؟!

_ فراتر از اینا.

_ کجائی؟!

_ دم در دانشگاه.

_ پیام سراغت؟!

_ زودی میام.

_ منتظرتم.

قطع کرد و با اولین تاکسی دستش را بالا برد. وقتی رسید منشی با دیدنش بلند شد:

_ سلام خانم مهندس. بفرمائید آقای مهندس منتظرتون هستند.

مهرا لبخند متعجبی زد در زد و وارد شد. رهان روی صندلی چرخ دار نشسته بود. با دیدنش لبخندی زد:

_ احوال خانم مهندس؟!

_ تو به منشی ات گفتی؟!

_ که بهت بگه خانم مهندس؟! من فقط گفتم هم همکارمه هم عشقمه.

مهرا کیفش را روی میز گذاشت:

_ تو دیوونه بودن تو که شکی نیست.

رهان دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد:

_ شاگردی میکنیم. بهش گفتم هر وقت اومدی چه من باشم چه نباشم اذن دخول داری.

_ جاوید کجاست؟!

رهان خودکار را در دستش چرخاند:

_ دختر بازی.

_ بالاخره مخ ترنج و زد.

_ همچین دور از ذهن هم نبود.

رهان گوشی تلفن را برداشت:

_ نهار چی میخوری بگم بیارن؟!

_ باید برم کار دارم.

_ هنوز شروع کرد. اصلاً "پاشو بیا این ور بینم باهات سلام علیک درست حسابی نکردم.

مهرا بلند شد:

_ باور کن امروز باید برم جائی کار دارم.

_ بشین خودم میبرمت.

_ نمیخوام وقت تو رو بگیرم. از اون ور هم میرم خونه فقط اومده بودم سری بزنم. راستی محمد چی گفت؟!

رهان روی صندلی تکان خورد:

_ والله گفتم الان با چوب می افته دنبال ما اما خیلی منطقی رفتار کرد.

_ چی گفتید بهم؟!

_ حرفهای مردونه.

مهرا خندید:

_ امیدوارم بتونی همه رو راضی کنی.

جلوتر آمد و به رهان خیره شد:

_ هرچند انتخاب من جای هیچ شک و تردیدی نداره.

رهان اشاره کرد که مهرا روی پایش بنشیند اما مهرا یکباره یاد کاری افتاد که قرار بود انجام بدهد.

_ من باید برم.

رهان چهره اش را ناراحت نشان داد:

_ مهرا...

مهرا لبخندی زد گونه ی رهان را کشید:

یکم دیگه صبر کن آقای عجول.

رهان چشم‌هایش را بست تا نوازش مهرا را بهتر حس کند اما مهرا دستش را عقب کشید:

من برم می‌ترسم به کارم نرسم.

عجولانه خداحافظی کرد و دربست گرفت. نگاهی به سر در آزمایشگاه انداخت و با عجله پله‌ها را دو تا یکی بالا

رفت. رهان چه گفت؟! گفت محمد راضی شده؟! چه چیز شیرین‌تر از رضایت برادری که همه کسش بود؟!!

در آزمایشگاه را باز کرد و به سمت زنی که صبح هنگام او را دیده بود رفت:

سلام خانم برای جواب آزمایشم اومدم.

زن به مانیتور خیره شد:

نام نام خانوادگی؟!!

مهرا آب دهانش را قورت داد:

مهرا آسا پرتو.

زن مشغول گشتن میان چند کاغذ شد:

آزمایش بارداری؟!!

مهرا آب دهانش را قورت داد:

بله.

زن کاغذی را در آورد نگاه کوتاهی انداخت و به دست یخ زده‌ی مهرا داد سپس دوباره به مانیتور زل زد و

جوابی داد که باعث شد مهرا دست چپش را به پیشخوان سنگی بگیرد تا نیافتد:

جوابش مثبته!!

با رنگی پریده و لبانی خشک از در آزمایشگاه بیرون زد. با چه رویی به چشمان محمد نگاه میکرد؟! جواب رهان

را چه میداد؟!!

دستش را به سرش گرفت و با قدمهایی سست به سمت خانه به راه افتاد. آنقدر که از واکنش رهان نگران بود از

بارداری خودش نگران نبود. کم مانده بود همانجا غش کند. چهره محمد که روی در روی محسن ایستاده بود و

به او به خاطر تهمت به مهرا فحش میداد در نظرش زنده شد. با پای خودش قدم به خانه کیان گذاشته بود. رهان

منعش کرده بود. اصلاً "میتوانست با رهان برود و برگردد. آن شب از مشت‌هایی که به کیان میزد چیزی جز درد و

نفرت نصیبش نشد و گریه و جیغ‌هایی که گوش فلک را کر میکرد. همانجا کنار خیابان نشست. به که میگفت این مصیبت را؟! محمد؟! ...مهسان؟! ...رهان؟! ...یا ترمه؟! ... مغزش کار نمیکرد. بی اختیار دستش به سمت شکمش رفت. فرزندش بود. فرزند او و کیان... چقدر زمانی این روزها را در ذهنش خیالبافی میکرد و حال به بدترین وضع ممکن به آرزویش رسیده بود.

نمیدانست خوشحال باشد که فرزند کیان را با خود حمل میکند یا غمگین باشد که دیر یا زود ننگ حرام زاده بودن بر پیشانی فرزندش مینشیند. با بی حالی به دکتر زنان و زایمانی واقع در همان خیابان رفت. شرح حال خود را برای دکتر گفت و دکتر هم برای روز بعد نوبت سونوگرافی نوشت. فکر کرد که فرزندش چه شکلی خواهد شد؟! با خود گفت که ای کاش چشم‌هایش شبیه کیان شود اما بینی اش نه. بینی کیان علیرغم قلمی بودنش کمی قوز داشت که البته همین چهره اش را مردانه تر کرده بود. به محض اینکه به خانه رسید دوش سریع و کوتاهی گرفت.

_ عافیت باشه.

مهرا لبخند بی جانی زد. این روزها که حالش خوش نبود وجود محمد غنیمت بود.

_ سلامت باشی.

_ پرو لباس بیوش سرما میخوری.

_ آب سریع سرد شد بذار پیش بخاری گرم بشم بعد.

محمد لبخندی زد:

_ امروز آقای محبی زنگ زد.

ابروهای مهرا بالا رفت. زمانی کیان "اون پسر" بود و حال رهان "آقای محبی" بود!

محمد سکوت مهرا را که دید ادامه داد:

_ پسر خوبی به نظر میاد. پسر مادرش هم فرهنگی ان. میدونی که وضع مالی آنچنانی ندارند پسر هم هرچی به دست آورده زور بازو خودش بوده. دو تا بچه هم بیشتر نیستن. خواهر کوچکش داره برا ارشد میخونه. اینم میدونی که قبلا!...

_ بهم گفته زنش مرده.

_ نظر تو چیه؟!

مهرا آب دهانش را قورت داد. ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت. چگونه میتوانست به ازدواج با رهان فکر کند در حالی که دیر یا زود طبل رسوائی اش برپا میشد؟!

_من... بین محمد رهان پسر خوبی اما... من اختیارو دادم دست تو.

_اما بهش گفتم هرچی نظر خواهرمه.

_واقعا "هرچی نظر منه؟! "

_نکنه شک داری؟! مهرا هیچ چیزی تو این دنیا جز شادی تو واسه من با ارزش تر نیست.

مهرا بغضش را قورت داد. بی شک محمد سخته میکرد اگر میفهمید چه مصیبتی بر سرشان آمده است. شاید اول

مهرا را میکشست بعد هم کیان را! رهان را چه میکرد؟! با این پسرک فاقد تعادل چه میکرد؟!

_درباره اش فکر میکنم.

محمد لبخندی زد:

_هر نظری داشته باشی واسه من با ارزشه.

مهرا لبخند پر استرسی زد و به سمت اتاق رفت. همانطور که مشغول خشک کردن موهایش بود گوشی اش را از

روی میز برداشت. پیامکی از رهان دریافت کرده بود:

_فردا وقت داری؟! باید باهات صحبت کنم. خیلی واجبه. فردا بیا شرکت.

مهرا اخمی کرد و روی تخت نشست. نکند رهان فهمیده بود؟! دستش را روی قلبش که با تپش میزد

گذاشت. باید اعتراف میکرد از هر عکس العمل رهان میترسید. رهان آب از سر گذشته بود!

با دستهای خیس و سرد جوابش را داد:

_باشه. قبل از دانشگاه میام

با پشت دست اشک چشم‌هایش را گرفت. پاکت را در کیفش گذاشت و به سمت شرکت رفت. منشی با دیدنش

بلند شد سلام احوال پرسى گرمى کرد:

_سلام خوب هستيد خانم مهندس؟! مهندس محبى الان نيستند. احتمالاً "تاخير دارند.

مهرا سری تکان داد و داخل شد:

_اشکال نداره صبر میکنم .

در را بست و نفس عمیقی کشید. چگونه باید سر صحبت را باز میکرد بی آنکه رهان قاطی کند و روی سرش

آوار شود؟! پاکت را در آورد و بوسید. چقدر نوشته‌های درونش را دوست داشت. چقدر نوشته‌های درونش برای

او با ارزش بودند. آن را باز کرد و از خوشی لبش را گاز گرفت. یکدفعه در بی هوا باز شد و مهرا برای لحظه ایی از شدت ترس و استرس پاکت را روی میز رها کرد گامی به عقب برداشت و همزمان صدای آخش بلند شد. منشی با شتاب جلو آمد:

_ وای خانم مهندس حالتون خوبه؟!!

مهرا از شدت درد و عصبانیت اخم غلیظی کرد:

_ نه پس دارم برات ناز میکنم! حواسمو پرت کردی!

بعد صدایش را بالاتر برد:

_ صدبار به مش رحیم گفتم قفل این کمد وامونده رو درست کن! میخش اندازه میخ طویله زده بیرون!

بعد دستش را به کمر گرفت و غرغرکنان به سمت دستشوئی رفت.

منشی که از این همه عصبانیت در شگفت مانده بود سریع به حرف آمد:

_ چشم چشم حتما "بهش میگم. خانم مهندس میخواید کمتون کنم بینم خدایی ناکرده کمرتون...

مهرا از همان دستشوئی غر زد:

_ لازم نکرده! شما تشریف ببر بیرون! سریع!

منشی که حسابی حرصش گرفته بود بیرون رفت و در را محکم بست. مهرا از همان دستشوئی زیر لب دوباره غر زد:

_ وحش یواش تر! در شکست! ارث بابات نیست که!

با دیدن کبودی روی کمرش آهی کشید. یکبار که میخواست از شیطنتهای رهان در برود باز هم همان میخ از خجالتش در آمده بود. به مش رحیم آبدارچی شرکت تذکر داده بود که فکری به حالش نکنند اما یک گوشش در بود و دیگری دروازه. لباس را پائین کشید و با عجله بیرون آمد. پاکت را روی میز دید دوباره فحشی نثار منشی کرد:

_ دختره ی فضول! به خاطر همین پاکت که اومدم قایمش کنم اون میخ طویله رفت تو کمرم.

اما بعد لبخندی زد و پاکت را بوسید. این بار چهارم بود. آن را روی میز گذاشت و به آینه روبرو خیره شد و بی صبرانه منتظر رهان ایستاد. اما بالاخره دل از آینه کند و به بیرون خیره شد.

ضربه ایی به در نواخته شد و مهرا ناخودآگاه اخم کرد.

_ مهندس امروز تشریف نمیارن!

اخم مه‌را غلیظ تر شد:

_ یعنی چی؟! گف‌تی تاخیر داره نگف‌تی نمیا‌د!

_ باور کنید همین الان اطلاع دادند.

مه‌را سری تکان داد و پوفی کرد. حال که شجاع شده بود تا حقیقت را به رهان بگوید او نیامده بود. شالش را دور

گردن انداخت و پاکت را درون کیفش گذاشت:

_ خوبه خداحافظ.

از شرکت بیرون رفت و یک راست به سمت دانشگاه در‌بست گرفت. ترمه منتظرش بود و مدام از پشت تلفن غر میزد. اما وقتی به دانشگاه رفت حاضر بود قسم بخورد یک کلمه هم از حرفهای استاد را نفهمید. به قدری حالش بد بود که حس می‌کرد تمام محتویات معده اش را ممکن است هر آن بالا بیاورد. نمیدانست نتیجه سونوگرافی و تلقین بود که اینگونه اش کرده بود یا زود بودن علائم بارداری! کلاس که تمام شد ترمه به اصرار او را تا دم در رساند. یک بار محمد را دم در خانه شان دیده بود و به شدت کنج‌کاو شده بود و مه‌را هم برای اینکه بیشتر او را در خماری بگذارد چیزی نمی‌گفت. به محض رسیدن روی کاناپه ولو شد و محمد هم از راه رسید. همان سفارش‌های همیشگی و نصیحت‌ها و مراقبت‌ها. نمیدانست اگر ننگ مه‌را را می‌فهمید باز هم حاضر بود اینگونه محبت خرجش کند؟!!

ماکارانی خوش رنگ و رویی درست کرد. خودش زیاد میل به خوردن نداشت. کنار بخاری لم داد تا درس امروز را مرور کند اما عملاً "مغزش کار نمی‌کرد. چرا رهان تماس نگرفته بود؟! چرا شرکت نیامده بود؟! مگر خودش قرار نگذاشته بود و تاکید کرد کار واجبی دارد؟!!

نفس عمیق و پر استرسی کشید. دستش را دوباره روی شکمش کشید. محمد درون اتاق کارش بود و در همین حین صدای زنگ گوشی مه‌را بلند شد. نگاهی به در بسته اتاق کرد و بلند شد. اخم‌هایش در هم رفت و جد و آباد میخ و صاحب میخ را فحش داد. نام رهان روی گوشی اش خاموش و روشن میشد. دکمه سبز را فشرد:

_ بله؟!!

صدای دو رگه رهان کمی عصبی بود:

_ سلام مه‌را کجائی؟!!

صدای مه‌را کمی پائین آمد:

_ معلوم هست کجائی؟! به من می‌گی بیا شرکت بعد قال می‌ذاری آدمو! منم کار واجبی باهات داشتم.

رهان نفس بلندی کشید و با صدائی که به شدت سعی می‌کرد خونسرد باشد گفت:

_ مه‌را! چیزی هست که به من نگفته باشی؟!!

مه‌را آب دهانش را قورت داد و گوشه ناخنش را کند:

_ منظورت چی‌ه؟!!

صدای رهان کاملاً "عصبی اما در عین حال خونسرد بود:

_ بهم بگو عزیزم. اگه چیزی هست بگو که بدونم. مه‌را چیزی بین و تو کیان بوده؟! مه‌را اگه بفهمم چیزی بوده

و نگفتی راحت کوتاه نیام ها. کیان تو این مدت باهات تماس داشته؟! بهت زنگ می‌زده؟!!

مه‌را لبش را خیس کرد:

_ نه این سوالا برا چی‌ه?!!

در باز شد و محمد همانطور که سرش را می‌خاراند بیرون آمد. صدای رهان در گوشش پیچید:

_ امروز فرودگاه بودم... کیان برگشته... بدون سمن!!

دست مه‌را به سمت دهانش رفت. محمد از کنارش رد شد و به دستشوئی رفت. مه‌را لبش را خیس کرد و تند تند

به سخن آمد:

_ الان... الان نمیتونم حرف بزنم. یک قرار بذار فردا همدیگه رو ببینیم فقط مثل قرار امروزت نشه.

رهان بی حوصله و عصبی "باشه" ایی گفت و قطع کرد. مه‌را گوشی را به سمت دهانش برد و همانطور که آن را

آرام آرام به چانه اش می‌زد حرفهای رهان در ذهنش رژه می‌رفت. میدانست محمد تا نفهمد چرا یکدفعه رنگ و

روی مه‌را پریده ول کن نخواهد بود. دراز کشید و پتو را تا بالای سرش کشید. تا صدای باز شدن در را شنید از

همان زیر پتو گفت:

_ برق و خاموش کن بی زحمت. خسته ام می‌خوام بخوابم فردا هم کلاس دارم.

محمد کلامی نگفت و این بار صدای بسته شدن در اتاق به گوش رسید. تا صبح آنقدر کابوس های عجیب و

غریب میدید که از خوابیدن بیزار شد. به ناچار دم صبح بلند شد. موهایش را بی حوصله جمع کرد و به دستشوئی

رفت. به آینه روشوئی خیره شد. صورتش همچون مردگان بی روح بود. غذای درست و حسابی نخورده بود. بوی هر

غذایی چنان حالت تهوعی به او میداد که از خوردن بیزار میشد. سرش را بالا گرفت و به بینی اش خیره شد. شنیده بود هنگام بارداری بینی باد کرده و متورم میشود. لب‌هایش را با ناراحتی جلو داد. از تصور چهره زشتی که قرار بود برایش به وجود بیاید غصه اش گرفت. مستی آب به صورتش پاشید و وضو گرفت. چادرش را بر سر کرد و قامت بست. از خدایش طلب آمرزش و مغفرت کرد و خواست راه درست را روبرویش قرار بدهد. همانطور که آرام آرام اشک میریخت زمزمه کرد:

خدایا خودت شاهدی اون شب چه بلایی سرم اومد و من نتونستم از خودم دفاع کنم. خدایا خودت شاهدی چقدر غصه خوردم و کیان و نفرین می‌کردم. اما خدایا... حالا... خدایا تو میدونی من چقدر کیان و دوست داشتم حالا چطور یادگاریش رو دوست نداشته باشم؟! ... وقتی به مادر شدنم فکر میکنم تمام اشک و ناله هام تمام وحشی بودن های اون شب کیان یادم میره... یادم میره اون شب سرم از اینکه اینقدر موهامو کشید داشت می‌ترکید... یادم میره با جیغ و گریه های من بی رحم تر شد... همه خاطرات تلخ اون شب سیاه میره... خدایا تو خودت میدونی من کیانو دوست دارم حتی اگه بدتر از اینا رو به سرم میاره... کمکم کن خدا!

چادر را تا کرد و گوشه ایی در تاریکی نشست. نمیدانست چگونه و با آرامش قضیه را به رهان بگوید. کم کم هوا روشن شد. محمد هم همانطور که پایش را میکشید از اتاق خارج شد. مهرا "صبح بخیر" ی گفت و صبحانه را آماده کرد سپس لیوان چائی به دست به سمت اتاق رفت تا آماده شود.

مگه خودت صبحونه نمیخوری؟!!

مهرا سری تکان داد:

نمیتونم از گلوم پائین نمیره.

محمد اخم مردانه ایی کرد و دست ظریفش را گرفت:

یعنی چی نمیخورم؟! رنگ تو صورتت نیست. اصلا" لازم نکرده با این حال بری دانشگاه. با این یک جلسه رفتن فیلسوف نمیشی.

مهرا به یاد قرارش با رهان افتاد. باید میرفت. به هر قیمتی. سعی کرد دستش را از دست محمد آزاد کند:

محمد جان داداشم نمیتونم بخدا اشتها ندارم.

محمد با اخم او را روی صندلی نشاند:

بشین با هم میخوریم.

محمد...

_جان محمد؟! دیشبم که شام نخوردی...چت شده؟! ...میخواهی بریم دکتر؟! ... نکنه زبونم لال مریض شدی؟! ... مهرا چرا مواظب خودت نیستی؟! ...
لقمه پنیر و گردو به سمتش گرفت:

_بخور

سر مهرا ناخودآگاه عقب رفت. یادگاری کیان هم مثل خودش بود. خواب و خوراک را از او گرفته بود.
_نمیتونم.

_به خاطر من!

مهرا آب دهانش را قورت داد. سعی کرد به حالتی که ممکن است برایش پیش آید فکر نکند. لقمه کوچک را گرفت و آرام به دهانش گذاشت. خشک بودن لقمه باعث شد کمی آن را با طماینه بجود و در نهایت آن را قورت داد. لبخندی گوشه لبش نشست. دیشب فکر میکرد در تمام این نه ماه هیچ چیز نخواهد خورد. لیوان چائی را سر کشید و بلند شد:
_مرسی برم دیرم میشه.

محمد سری تکان داد و لقمه ایی دیگر برایش گرفت:

_بگیر تو راه بخور. یکی دو ساعت دیگه مهسان اینا میان نهار هم خودش درست میکنه. زود بیا.

مهرا "باشه" ایی گفت و به اتاق رفت. با سرعت آماده شد و آرایش کمرنگی کرد. دستی به رزش کشید تا محو شود. محمد از رژ پر رنگ خوشش نمی آمد. خداحافظ بلندی گفت و از در خارج شد. بسم الله گفت و با قدمهایی آرام به سمت پژویی که گوشه سمت چپ پارک شده بود رفت. در را باز کرد:
_سلام!

رهان همانطور که دست چپش را به زیر چانه برده بود سری تکان داد:

_سلام!

مهرا لبخند تصنعی زد:

_خوبی؟!!

رهان به صورت مهرا خیره شد. چرا اینقدر رنگ پریده و بی حال بود؟! ترجیح میداد مهرا را همیشه با آرایش ببیند تا با این صورت بی روح که چشمهای روشنش هم مزید بر علت شده بود.
_چرا اینقدر بی حالی؟!!

مهرا دست‌هایش را در هم قلاب کرد:

_من؟! ... نه فقط دیشب خوابم نمیبرد.

_چرا؟! ... به کیان فکر میکردی که تو این شهر نفس میکشه؟! ...

طعنه کلامش تپش قلب مهرا را تند تر کرد.

_چی میگی رهان؟!!

رهان دوباره به او خیره شد:

_بالاخره معلوم میشه.

_چی؟!!

_این و دیشب خود کیان گفت!

مهرا به بیرون خیره شد و رهان به راه افتاد:

_دیشب ازت یک سوال پرسیدم و تو گفتی نه! درست؟!!

_رهان...

رهان دست‌هایش را دور فرمان فشار داد:

_پس نمیخوای بگی چی شده؟!!

مهرا به سمتش برگشت:

_میشه بگی چی شده؟!!

رهان ماشین را به حرکت در آورد:

_چی شده؟! ... هیچی فقط کیان درست بعد از سه هفته بدون سمن که نامزد رسمی اش بود برگشته و چشم

تو چشم‌های من می‌گه همه چی به زودی معلوم میشه!

همانطور که رانندگی میکرد بازوی نحیف مهرا را محکم گرفت:

_چی بهش گفتی که احساس مالکیت کرده؟! ... چی بهش گفتی که اینقدر مطمئن حرف میزنه؟! ...ها؟!!

توام مهرا... جواب ندی مجبور میشم برم دم در خونه کیان و از خودش بپرسم! ...

لبهای مهرا به لبخند محوی باز شد. صدای مردانه کیان که داد میزد "من دلیل داشتم" در ذهنش اگو شد...

یکدفعه آرامش سراسر وجودش را پر کرد... به صدلی تکیه داد و آرام به حرف آمد:

_باشه... میگم... اما حرکت کن به سمت خونه کیان!

_از اول هم اصرار شما بود... من نمیخواستم دل شما رو بشکنم! ...

کیان دستی درون موهایش برد و گوشی را در دستش جایجا کرد:

_به من ربطی نداره اون بخواد بمونه یانه... یه صیغه دو ماهه بیشتر از این ارزش نداره اگه مامانشم نگرانه بهش

بگید نگرانش بی مورده دخترش از روز اول هم صحیح و سالم تره! ...آخه مادر من این حرفا یعنی چی؟!!

...ظاهرا "سمن از پسرتون عزیز تره... اون دیگه مشکل من نیست بخواد برگرده یا بمونه...نه مادر من بی غیرت

نیستم فقط اینم بدون عروست خیلی هم اونی که فکر میکنی نیست! ... مظلوم بازی هاش واسه شما بود پیش

خانواده اش میشه شیر ماده! ...نه شما هم...

حرفش با صدای آیفون نیمه تمام ماند. بی آنکه به صفحه اش نگاه کند دکمه را زد:

_آخه مادر من شما چرا زور میگی؟! ... من خودم با بابا صحبت میکنم...

مدت زمان زیادی نگذشته بود که کسی محکم به در کوبید. کیان سری تکان داد:

_باشه... حاج خانم من بعدا" با شما تماس میگیرم...اصلا" شاید شب اومدم...الان نمیتونم هنوز خستگی راه تو

تنمه شما هم ماشالله از وقتی پامو گذاشتم تو تهران تو مغزم اسکی میری! ...باشه... شب میام... الهی من فدات

شم هرچی دوست داری درست کن اما قیمه بهتره... فعلا".

گوشی را خاموش کرد و به سمت در رفت:

_اومدم بابا درو شکوندی!

دستگیره را پائین کشید. هنوز در کامل باز نشده بود که سایه قد بلندی با یک قدم بلند خودش را به او رساند و

در کسری از ثانیه مشتش محکمی به بینی کیان فرود آمد!

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و از ته دل آخ بلندی گفت. دستهایش را برداشت و با دست چپ بینی اش

را که خون فواره میزد میگرفت. سرش را چرخاند که صاحب این دست سنگین را ببیند که مشتش بعدی محکم تر

روی گونه اش فرود آمد و با تمام عظمتش روی زمین افتاد.

از شدت درد چشمهایش را بست. شک نداشت که بینی اش شکسته است. سایه قد بلند جلوتر آمد و این بار لگد

محکمی به پهلویش راستش کوبید و کیان آخ بلندی دیگری گفت. صدای ظریف و دخترانه ایی جیغ زد:

_ولش کن کشتیش!

_خفه شو که بعد از اون نوبت توئه!

کیان خودش را عقب کشید دستش را به میل گرفت و بلند شد. خونریزی بینی اش به حدی شدید بود که در همین مدت کوتاه تیشرت خاکی رنگش کاملاً تیره شده بود. مهرا با عجله از روی میز چند برگ دستمال کاغذی با خشونت کند و به سمت کیان رفت. هنوز به یک قدمی اش نرسیده بود که دست رهان دور بازویش حلقه شد و او را محکم روی میل انداخت. دست مهرا ناخودآگاه به سمت شکمش رفت. از شدت درد و استریش لبش را گاز گرفت.

_بگیر بتمرگ! اون دستمال‌ها رو هم نگه دار تا چند دقیقه بعد لازمت میشه!

کیان با پشت دست خون بینی اش را پاک کرد اما دوباره سرازیر شد:

_به مهرا کاری نداشته باش طرف حسابت منم رهان!

چهره‌ی به سرخ گرائیده شده رهان موهای ژولیده اش و رگ متورم گردنش به هیچ عنوان به پسر جذاب و آرامی که همگی از او تصور داشتند شباهت نداشت. قفسه سینه اش بالا و پائین میرفت. پوزخندی زد و جلو آمد:

_چیه؟! نکنه نگران بچه‌اتی؟!!

مهرا را از روی میل بلند کرد و این بار محکم تر روی میل نشانده. جیغ مهرا بلند شد.

_مثلاً "بچه‌ات این شکلی میمیره؟!!

با جیغ مهرا کیان با خشم جلو آمد و مشت محکم رهان را جبران کرد.

دردی در لبهای خوش فرم رهان پیچید اما دم بر نیاورد. کیان سری تکان داد:

_من نمیخواستم دستم رو داداشم... رفیقم بلند بشه! مجبورم کردی!

رهان دستش را روی لبش گذاشت:

_من داداش تو نیستم...

_باشه... اما بذار مهرا بره...

صدای دو رگه رهان بالا رفت:

_هیشکی پاشو از این در بیرون نمیداره تا تکلیف مشخص بشه... من باید بفهمم چرا تو این بازی نقش دراز

گوش به من افتاده! ... باید بفهمم چرا رفیقم این جور بهم نارو زده! ...

با حرص جلو آمد و یقه‌ی کیان را با انزجار گرفت:

_ تو میدونستی من دوستش دارم...

کیان آب دهانش را قورت داد و رهان یقه اش را محکم تر گرفت:

_ میدونستی چقدر واسه رسیدن بهش خودمو به آب و آتیش زدم...

نگاهی به چهره مهرا که لبش را گاز گرفته بود و هق هق میکرد انداخت. دوباره به کیان توپید:

_ این همه عوضی بودنو رو از کجا یاد گرفتی؟!!

کیان به شدت دست رهان را پس زد:

_ حرف دهن‌تو بفهم!

کمی عقب تر رفت و روی مبل نشست. حقیقتاً با آن هیكل ضعف کرده بود. درد شکستگی بینی اش هم لحظه به لحظه بیشتر میشد. مهرا نگاهی سراسر ترس به رهان کرد و دستمال‌ها را به کیان داد. کیان نگاهی سراسر سپاس به مهرا کرد. به مبل تکیه داد و چشمه‌ایش را بست:

_ درست همون موقع‌هایی که تودرگیر و دار عاشقی با ستایش بودی من با سمن آشنا شدم. یک دختر فوق العاده سنگین و محجوب! ... از اینکه میدیدم به جای قر و اطوار پا به پای پسرای دانشگاهش با عشق و علاقه درس می‌خونه... از اینکه میدیدم تا من و بقیه داشتیم رو یک مساله کار میکردیم سمن همون مساله رو حلش کرده بود خوشم اومد... هوشش... سادگی اش... سر و سنگین بودنش... همه و همه برام جذاب بود. تو رفتی دنبال کسی که یک دانشکده عاشق خوشگلی اش بودند و من رفتم دنبال کسی که واسه حل تمرین برایش سر و دست میشکستند! ... وقتی دیدم یک روز درب و داغون اومدی... همون روزی که رفتی دم در خونه ستایش و فرزام و باباش کتکت زدند... همون روزی که ستایش زن پسر عموش شد... بیشتر به انتخابم ایمان آوردم! ... چون سمن نه خوشگلی خاصی داشت و نه اوقدر اطواری بود که همه پسری پسند کنه! ... نفس عمیقی کشید. رهان نشسته و به دیوار تکیه داده بود. مهرا هم روی مبل کنار کیان نشسته بود.

_ تا اینکه... مهرا رو دیدم!

نگاهی به چهره مضطرب مهرا کرد و تازه متوجه رد چهار انگشت رهان شد! اخم کمرنگی کرد و سرش را بالا گرفت تا خون بینی اش بند آید:

_ انگار زن خدا بیامرزت بود! ... اما قشنگ تر... ظریف تر... و بی پروا تر! مهرا بر عکس چهره آرام و چشمه‌های مظلومی که داشت مثل گربه چنگ می انداخت... زبون دراز... بی ادب... نترس... پر بود از تمام خصلتهای خوب و بد و متضاد و کم کم دیدم که همین رفتارهاش جذابش کرده! ... زبون دراز بود اما یکدفعه

مظلوم میشد... اما چیزی که همیشه باعث میشد بهش فکر کنم خوشگلی اش بود... همش با سمن قیاسش میکردم... اما جاوید احمق تا من به خودم پیام شما دو تا رو با هم روبرو کرد! ...
کیان پوزخندی زد:

_ میدونستم در برابر این چهره ی تو که دخترا سرو دست براش میشکستن من هیچ شانسی واسه زدن مخ مهرا ندارم! ... تو ام که از همون لحظه اول شیفته شدی!
مهرا چند برگ دستمال کند و به سمت رهان رفت. کنارش نشست و دستمال را روی لبش گذاشت. سپس همانجا نشست.

_ رفاقت... رفاقت... رفاقت...

کیان آهی کشید و ادامه داد:

_ بیا بزنم رو قرآن که عین داداشم برام عزیزی... بیا بزنم رو قرآن که درد تو درد من بود! ...
عصبی به سینه اش کوبید:

_ اما این دل لعنتی نداشت! ... احمق شده بود... حالش نبود... مغزم مختل شده بود... هربار به نفع تو میکشیدم کنار... مهرا رو که از بیمارستان آوردم به خودم گفتم درسته که رهان سکوت کرده اما نامردی نکن و به چشم بد به مهرا نگاه نکن...

نگاهی به مهرا کرد که مظلومانه با فاصله اندکی کنار رهان نشسته بود:

_ خودشم میدونه... از خودش بپرس! ... تا اینکه علت این همه قزو قمیش و تصادف و تمام این اتفاقاتی که من احمق فکر میکردم تصادفیه مشخص شد! ... مهرا کاسب بود! ... با خوشگلی اش کاسبی میکرد و اونجا بود که به معنای واقعی کلمه دنیا رو سرم خراب شد و فهمیدم چقدر احمقه کسی که دل به قیافه ببندد!

مهرا از نگاه سنگین کیان معذب شد. آب دهانش را قورت داد و خودش را فحش داد که چرا کنار رهان نشسته است اما رهان در دنیای دیگری سیر میکرد.

_ خواستم پدرشو در بیمارم به خاک سیاه بشونمش که بفهمه دور زدن من که یک الف بچه رو آوردم خونه ام و ازش پرستاری میکنم چه عواقبی داره... اما نتونستم!
رهان دستمال را محکم روی لبهایش فشار داد و غریب:

پس لال بودی همون موقع بنالی و یک ملت رو سرکار نذاری؟! ... تو آدمی کیان؟! ... هم منو تباه کردی
هم سمن رو!

کیان اخم کرد. درد بینی اش کم کم خارج از تحمل میشد:

نتونستم... میترسیدم بگم و انگ نارفاقتی بهم بخوره... چطور میتونستم به مهرایی که همه وجودش دوست داشتن من بود ابراز علاقه کنم وقتی میدیدم تو چطور داری تو آتیشش میسوزی؟! ... من خیلی با خودم کنار اومدم رهان... به خودش قسم خیلی کوتاه اومدم... سمن از یک طرف مامان اینا از یک طرف دیگه گذاشتنم تو فشار! ... مامان میگفت بری سمت این دختره عاقت میکنم... سمن هم اشک میریخت که سه سال از عمرش به پای من مونده! ... هر بار می اومدم یک امید... یک توجه به مهرا نشون بدم تو می اومدی تو ذهنم... ترسم از این بود که نکنه دوباره بیافتی رو تخت بیمارستان و این بار دیگه بلند نشی... اینقدری که حاضر شدم سمن و به عنوان همسر قبول کنم در حالی که...
مکثی کرد و ادامه داد:

تمام ذهنم مهرا و وجود مهرا بود!

رهان لبهای متورمش را بهم فشرد و به مهرا که کز کرده بود نگریست.

سمن خود دار تر از این حرفها بود که گله کنه... گله کنه چرا به دلش راه نمیام... چرا شور و شوق ازدواج ندارم
اما از حال من خبر نداشت...

در جایش جابه جا شد و مستقیماً "به رهان خیره شد:

رهان من چطور میتونستم با خودم کنار بیام وقتی هیچ تلاشی واسه رسیدن به عشقم نکرده بودم؟! ... تو تلاش کردی... بهش محبت کردی... اما من چی؟! ... جز اینکه که طردش کردم و سپردمش دست تو؟! ... خودم پیش سمن بودم و فکرم پیش مهرا! ... آتیش میگرفتم از اینکه اینقدر راحت کنار اومد و شد همقدم تو!
... انگار نه انگار که یک زمانی واسه منم غزل عاشقی خونده بود!

تو... خودت باعث شدی!

رو کرد به مهرا:

و تو هم چه قشنگ جوابمو دادی!

مهرا سرش را پائین انداخت.

_ سمن ساز رفتن زده بود و باباش کلی وعده وعید داد! ... اما من چطور میتونستم از این وابستگی که اینجا داشتم بگذرم؟! ... از مهرا... از مامان اینا... از شرکتی که سه تایی با عشق و علاقه راه انداخته بودیمش... من مال اون ور نبودم...

کیان آب دهانش را قورت داد:

_ باید یک کاری میکردم که بشه سند برگشتنم! ... یک کاری که هیشکی نتونه در برابرش قد علم کنه! ... نه سمن... نه تو... و نه مامان اینا!

قفسه سینه مردانه اش بالا و پائین میرفت:

_ خیلی از رفتن مهمونها نگذشته بود که دیدم مهرا برگشت! ... تک و تنها... واسه گوشیش اومده بود... با خودم گفتم چه خوب!

مهرا لبش را گاز گرفت. بلند شد و به سمت اتاق رفت.

_ کجا؟!!

مهرا با حرص به سمتش برگشت:

_ وایسم به چی گوش بدم؟! خاطرات شرم آور تو؟! اونم واسه یک زخم خورده مثل رهان؟!!

رهان پوزخندی زد:

_ خب بقیه اش؟!!

_ بگیر بشین!

_ کیان...

_ نمیدونم چرا باید همه چی رو با زور به تو حالی کنن؟!!

مهرا با حرص نفس کشید و کنار دیوار دست به سینه ایستاد.

_ یکم با هم حرف زدیم اما یکدفعه کار به زد و خورد کشید!

رهان به حرف آمد:

_ منطق تو همیشه همین بوده!

کیان به بینی اش اشاره کرد:

_ نه که تو خیلی منطقی رفتار کردی؟!!

رهان یکدفعه بلند شد:

__ مرتیکه نامزدم داره بهم میگه از رفیقم حامله اس و ایسم بر وبر نگاه کنم؟! حقتش بود دکوراسیون این صورت
درب و داغونت رو می آوردم پائین.

_ من نمیخواستم اینطوری شه! فقط... فقط یک لحظه به این فکر کردم که اگه کارو بکنم دیگه جرعت
نمیکنه بیاد سمت تو... که اگه این کارو کنم برگ برنده دست منه و میتونم برگردم! ... که اگه این کارو کنم
مامان نمیتونه مخالفت کنه و یک بچه بی گناه رو بکشه!
رهان پوزخند عصبی زد:

_ چه مطمئن هم بودی... میدونستم چی تو اون کلته می افتادم جلو!

کیان سری تکان داد:

_ رهان... میدونم نامردی کردم... بخدا اگه ده تا دیگه هم بزنی تو صورتم صدام در نیما... چون خودم میدونم
با نامردی رفتم جلو! میدونم پستی کردم! هم با تو...
مکثی کرد و ادامه داد:

_ هم با مهرایی که هنوزم صدای جیغ و گریه های اون شیش تو گوشمه! ولی بخدا نتونستم... گذشته مهرا
رودیدم... خطاهاش رو دیدم... اما باز نتونستم ازش بگذرم! نداشتنش داشت دیوونه ام میکرد... از اینکه
میدیدم تا پام از این کشور خارج شه قبضه اش کردی دیوونه ام میکرد! ... چاره دیگه ایی نداشتم...
رهان چشم‌هایش را ریز کرد:

_ پس خودتم قبول داری با نامردی رفتی جلو!!

کیان دستش را روی شانه رهان گذاشت اما رهان در کسری از ثانیه دستش را پس زد:

_ دستتو بکش!

_ رهان... من وقتی اون غلطو انجام دادم مسئولیت بعدش هم قبول کردم... تو که رفیقمی نوکرت هم هستم...
من باید جلو عالم و آدم و ایسم جواب پس بدم... این زد و خورد که تازه اولشه! اما رهان هر چیزی هست بذار
بین خودم و خودت حل شه... به مهرا کاری نداشته باش...

رهان محکم به تخت سینه کیان کوبید:

_ میدونی از چی میسوزم?!

نعره زد:

_میدونی از چی میسوزم لعنتی؟! ... که یک روزی واسه همین مهرا لغز میخوندم که هیچ دختری نمیتونه رفاقت من و کیان و بهم بزنه! اما کسی که مشتش رو صورت رفیقش اومد خودم بودم! کیان من از نامردیت دارم میسوزم وگرنه فکر کردی عشق من به مهرا واسه دست اول بودنش بود؟! من اگه قرار بود این معیارم باشه که اون همه سال منتظر ستایش نمیشدم.

یقه ی کیان را با حرص گرفت:

_حالیته لعنتی؟!!

صدای کیان دست رهان را شل کرد:

_حالیمه... حالیمه که وایسادم تا از تو کتک بخورم... حالیمه که به خاطرش گند زدم به رفاقتم... فکر کردی فقط خودت عاشقی؟!!

مهرا دستش را به دیوار گرفت و هق هقش بلند شد. الان وقتش نبود! میان این همه آشوب الان وقت اعترافی که مهرا مدتها منتظرش بود نبود! بخدا که نبود! چرا کیان کمر به نابودی رهان بسته بود؟! دست رهان کم کم پائین آمد و یقه خون آلود کیان آزاد شد. با مکث طولانی عاقبت به حرف آمد:

_ تو واسه خاطر من این همه مدت دوستش داشتی و لالمونی گرفتی؟! ...

کیان آب دهانش را قورت داد:

_ خدا شاهده تو هنوزم واسم همون رهانی... همون که عین داداشم بود! همون که زده بینیمو شکسته و صورتمو از ریخت انداخته!

رهان عقب تر رفت:

_ اما دل من باهات صاف نمیشه! ...

پوزخندی زد و به مهرا اشاره کرد:

_ عروسکت هم آوردم تا باهاش بازی کنی! فقط قبلش باید باهاش حرف بزنم!

نگاه مهرا سراسر ترس شد و به انتظار تصمیم کیان ایستاد.

کیان سرش را تکان داد و روی مبل نشست.

_ تو اتاق!

کیان نگاه شاکی اش را به رهان دوخت:

_ نداشتیم! حرفتو همین جا بگو!

رهان سرش را کج کرد و نگاهش سراسر تمسخر شد:

_ من مثل تو نیستم! یعنی هیچ وقت مثل تو نبودم!

کف دستش را جلو آورد:

_ همیشه اینطوری رفتم جلو! واسه همینم هست که همیشه باختم! به حرمت این همه مدت حق دارم چند

دقیقه تنها باهاش صحبت کنم!

کیان سکوت کرد و مهرا پشت سر رهان وارد اتاق شد. رهان در رابست و مهرا خیره نگاهش کرد. رهان را

میشناخت! نامرد نبود! هیچ وقت!

با دست شقیقه هایش را مالید و مهرا به لبهای ورم کرده اش نگریست:

_ فکر کنم نیاز به بخیه داره!

رهان یکدفعه سرش را بالا آورد و چنان نگاهی به او انداخت که مهرا ناخودآگاه به دیوار چسبید.

_ چرا نگفتی؟!!

جلو آمد و در فاصله بسیار کم دستش را بالای سر مهرا گذاشت و شمرده گفت:

_ چرا... نگفتی؟!!

مهرا لبش را زبان زد و آب دهانش را قورت داد.

_ چرا نگفتی مجبورت کرده؟! ... چرا نگفتی بهت تعدی کرده؟! ...

_ چی میگفتیم؟! تا کلام اول و گفتم خوابوندی تو صورتم!

_ تو که آب دیده ای. ترس از کتک خوردن بود؟! من ازت قول گرفتم هیچ وقت تنها نری خونه کیان!

میتونستی به جای زنگ زدن به آژانس به من زنگ بزنی!

مهرا سرش را پائین انداخت.

_ چرا این سه هفته بازیم دادی؟!!

مهرا لبش را محکم گاز گرفت. صدای رهان را در میلیمتری گوش راستش حس کرد:

_ مهرا... حرف نزنی همینجا مخ نداشته ات رو پخش میکنم رو دیوار!

_ مطمئن نبودم!

رهان به قدری محکم نفس میکشید که قفسه سینه اش بالا و پائین میرفت.

_ خب؟!!

مهرا دوباره لبش را زبان زد:

_ گفتم اگه باردار نبودم حقیقت رو به رهان بگم... بگم چه بلایی سرم اومده!

رهان نزدیک تر شد:

_ خب؟!!

مهرا آب دهانش را به زحمت قورت داد:

_ اما وقتی رفتم آزمایش دادم فهمیدم باردارم!

مشت محکم رهان در کسری ثانیه روی دیوار کنار مهرا فرود آمد. نعره اش بلند شد:

_ خب؟!!

مهرا به گریه افتاد:

_ دیگه خب نداره!

کیان به در زد و رهان با یک گام بلند به سمت در رفت و آن را قفل کرد:

_ کیان تو یکی فعلاً خفه شو! یک بار بهت گفتم من مثل تو نامرد نیستم! فقط دارم باهات صحبت میکنم!

!

دوباره به سمت مهرا برگشت:

_ باور کنم بازیم ندادی؟!!

_ برا... برا چی باید بازیت میدادم؟! مگه قبول نکرده بودم همسرت بشم؟! مگه با محمد صحبت نکرده بودی?

!

_ شایدم میخواستی لکه ننگت رو بچسبونی به من؟!!

مهرا سرش را پائین انداخت و گریست:

_ کیان رفیقته!

رهان نعره زد:

_ صد بار این کلمه رو ازت شنیدم! چرا اون رفاقت رو به جا نیاورد؟! ... چرا با نامردی تو رو ازم گرفت؟!!

میتونست مردونه بیاد جلو و بگه دوستت داره! نه که با بی آبرویی ات کارشو جلو بیره!

_ برو اینا رو به خودش بگو!

رهان پوفی کرد و پشت به مهرا کرد.

_رهان؟! ... فقط میخوام بدونی من داشتم کیان رو فراموش میکردم... داشتم قبول میکردم که...

رهان به سمتش برگشت و دوباره فاصله اش را کم کرد:

_الان چی؟!!

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد:

_منظورت چیه؟!!

_الان چی؟! بازم حاضری زخم بشی؟!!

مهرا آب دهانش را قورت داد. چشمهای رهان ریز شد:

_خب؟!!

مهرا تمام شجاعتش را جمع کرد:

_من... من از بچه هام نمیگذرم!

ابروهای رهان بالا رفت و چشمهای خوش رنگش همچون تپله ایی گرد شد:

_بچه هات؟!!

مهرا هردو دستش را روی صورتش گذاشت:

_دیروز رفتم سونوگرافی بعدش اومدم شرکت که همه چی رو بگم اما تو نبودى!

رهان سرش را با ناباوری تکان داد:

_مسخره اس!!

_من از بچه هام نمیگذرم!

رهان با حرص یقه اش را گرفت:

_بگو از کیان نمیگذرم!

مهرا خواست خودش را رها کند اما نتوانست:

_رهان! حرص چی رو میزنی؟! آسمون به زمین میاد من از تصمیم نمیگذرم!

رهان رهایش را کرد و به گوشه ایی خیره شد:

_دیشب بهگل زنگ زد!

چشمه‌های مهرا گرد شد.

_ باورت میشه؟! بهگل! همون دختری که من همیشه ازش یک دختر آروم و خجالتی تصور داشتم...

_ خب؟!!

_ حرفه‌های عجیبی زد! حرفه‌هایی که ناخودآگاه حرفه‌های تو یادم اومد... وقتی خونه حاج خانم بودیم... وقتی

شمال بودیم... وقتی ازم قول میگرفتی!

تند نگاهش کرد:

_ تو میدونستی؟!!

مهرا بی حوصله سری تکان داد:

_ چه فرقی به حالت داشت؟! دونستش چه تاثیری داشت وقتی تو همش دنبال یک نشونه از همسرت بودی!

کی به خاطر خواهات توجه کردی که به بهگل توجه کنی!

رهان جلو آمد و بازوهای مهرا را گرفت:

_ مهرا؟! تو واقعا" با کیان بودی؟! ..تو واقعا" ازش حامله ای؟! بگو شوخیه! بگو سرکاری بوده واسه

امتحان من!

مهرا سرش را پائین انداخت و رهان پر شتاب سر مهرا را بالا گرفت:

_ با توام! مثل احمقها سرتو ننداز پائین!

مهرا نفس بلندی کشید:

_ رهان! اون چه که باید میگفتم گفتم! من تو این حادثه بی تقصیرم! خدا هم شاهده! اگه میخوای یقه

بگیری برو یقه دوستت رو بگیر! دیدی که من به ازدواج راضی شده بودم! اما الان سرم بره نمیدارم کسی

بچه هامو از بین ببره! نمیخوام تکرار مادرم بشم که یک روزی میخواست دوقلوها شو بکشه!

_ ولی من واسه خاطرت از همه چی میگذرم!

_ ولی من از بچه هام نمیگذرم!

رهان چند ثانیه ایی خیره نگاهش کرد. نگاه روشنش روی تک تک اجزای صورت مهرا چرخید. مکشی کرد و به

موهایش که از روسری بیرون زده بود خیره شد. جلو آمد و مهرا عقب کشید اما به دیوار برخورد. صدای دو رگه

رهان لرزی بر پیکرش انداخت:

_ میخوام فقط برای آخرین بار بوی هلو به مشامم بخوره!

و تا مهرا به خود بجنبد سرش را با ولع میان موهای موج مهرا فرو برد.

مهرا سعی کرد سرش را عقب بکشد:

_نکن رهان!

رهان نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را به دیوار روبرو چسباند. مهرا کاملاً " احاطه شده بود و همین موضوع شدیداً آزارش میداد. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود به حرف آمد:

_رهان...

رهان عقب کشید و آب دهانش را قورت داد:

_تصمیم آخرته؟! اگه بازم کیان نخوادت چی؟! اگه مثل همون موقع که بی آبروت کرد و رفت الانم با دو تا بچه تنهات بذاره و بره چی؟!

مهرا لبش را خیس کرد:

_اگه قرار بود برا همیشه بره برنمیگشت!

نگاه خیره رهان عذابش میداد. چشمهای رهان روی تمام اجزای صورت مهرا میچرخید.

_تو بگو من الان چکار کنم؟!

چقدر لحن رهان درمانده بود!

_دلم خنک نشد! وقتی خوابوندم تو صورتت دلم خنک نشد! وقتی صدای شکستن بینی کیان رو هم شنیدم دلم خنک نشد!

_رهان...

_دیگه داره باورم میشه تو عشق همیشه شکست خورده ام! عاشق کسایی میشم که قبلش تقدیر اونا رو واسه یکی دیگه در نظر گرفته!

مهرا آب دهانش را قورت داد. چه میگفت؟!

_من به تقدیر اعتقاد دارم!

صدای رهان خش دار شده بود:

_منم یک زمانی اعتقاد داشتم!

نفس بلندی کشید و به سمت در رفت. نگاهی به مهرا کرد:

_ خیلی خوبه که تو این مدت دستم به سمت ناموس رفیقم نرفت.
مهرا به سمتش آمد:

_ جواب بهگل رو چی میدی؟!!

رهان در را باز کرد. از هر حسی تهی بود.دیگر صدای ظریف مهرا هم احساسش را برانگیخته نمیکرد.
_نمیدونم!

مهرا به دیوار تکیه داد.رهان از در اتاق خارج شد.کیان به محض دیدنش بلند شد.بینی اش ورم کرده بود و چهره اش از شدت درد درهم رفته بود.رهان لبخند تلخی زد.جلوتر آمد و به شانه ی کیان زد:

_ تبریک میگم بابت دو قلوها! بابا شدن بهت میاد!

به سمت در رفت و دستگیره در را پائین کشید.

_رهان...

_هیچی نگو! فعلا" باید با خودم کنار بیام!

به چشمهای مشکی کیان خیره شد:

_اونقدری که اگه روزی روزگاری گذرمون بهم خورد تو همون داداشم باشی و مهرا زن داداشم! نفسش را محکم بیرون داد و از در خارج شد.

کیان سری تکان داد و به سمت اتاق رفت.مهرا به دیوار تکیه داده بود.کیان هم به در اتاق تکیه داد.هر دو سکوت کرده بودند.کیان لب پائینش را جوید.درد بینی امانش را بریده بود.

_ منتظر زنگت بودم!

مهرا چشم‌هایش را ریز کرد و به روبرو خیره شد.جو حاضر را دوست نداشت.

_ منتظر بودم زنگ بزنی بهم دری وری بگی! زنگ بزنی بگی پاشو بیا گندتو جمع کن!

کیان سری تکان داد:

_ اما زنگ نزدی!

مهرا با بی تفاوتی نگاهی کوتاهی به او انداخت:

_پس واسه چی پا شدی اومدی؟!!

کیان لبخند کمرنگی زد:

_ به حرف دلم گوش کردم.

_ وجدانت چی؟! اون چیزی نگفت؟! داریش اصلا!؟!!

کیان چشم‌هایش را برای لحظه ایی بست. مهرا همیشه غیر قابل پیش بینی بود. نفس بلندی کشید که نشان از دردش بود:

_ میدونم نباید بهت تعدی میکردم اما...

کلافه سری تکان داد:

_ بخدا از عشقم بود... تو این مدت شبی نبود که تمام اون لحظات رو تو ذهنم مرور نکنم.

مهرا با نفرت نگاهش کرد:

_ از عشقت بود که یک جای سالم تو بدنم نداشتی؟! از عشقت بود اینقدر موهامو کشیدی که سرم به حال

انفجار رسیده بود؟! از عشقت بود که جیغ و گریه هام وحشی ترت کرد؟!!

کیان با یک قدم بلند خودش را به او رساند و در همان حال گفت:

_ پس چرا یادگار اون شب رو نگه داشتی و برا زنده موندنشون تلاش میکنی؟!!

مهرا خواست جوابش را بدهد اما بوی خون و عطر کیان در بینی اش پیچید و حس کرد تمام دل و روده اش را

بالا خواهد آورد. او را به شدت پس زد و به سمت دستشوئی رفت. کاش همان لقمه پنیر را هم به اصرار محمد

نمیخورد.

کیان به در ضربه ایی زد:

_ مهرا خوبی؟!!

مهرا با چهره ایی رنگ پریده در را باز کرد. چشمش که دوباره به تی شرت کیان افتاد دستش را روی دهانش

گذاشت. کیان دستپاچه نگاهش کرد:

_ باشه... باشه... الان میرم عوضش میکنم... خون بینی ام بند اومده! میرم یه لباس بدون عطر میپوشم...

مهرا به حرکات شتاب زده کیان نگاه کرد. بینی اش شکسته بود و این چنین برای خراب نشدن حال مهرا در

تکاپو بود؟!!

کیان همانطور که دکمه های بالایی پیراهنش را با بی حالی میبست از اتاق خارج شد. صدای مردانه اش تحلیل

رفته بود:

_ من باید برم دکتر. میتونی یک زنگ بزنی جاوید؟!!

مهرا که حالش دست کمی از او نداشت به سمت تلفن رفت و کیان همانطور که روی میبل مینشست شماره را برایش قرائت میکرد.

مهرا مکالمه سریع و مختصری کرد سپس به سمت کیان برگشت:

_ گفت سعی میکنه خودشو زود برسونه !

_ پس رهان نرفته شرکت !

مهرا اخمی کرد:

_ توقع داشتی با اون حالش بره؟! !

کیان نفس عمیقی کشید و بلند شد. با قدم بلندش خود را به مهرا رساند و بازوهایش را گرفت:

_ منو نگاه !

مهرا آب دهانش را قورت داد و به چشم‌های مشکی کیان خیره شد. عصبانی نبود.

کیان سرش را نزدیک آورد:

_ یک لشکر آماده جنگ در برابر من شدند ! از مامان خودم بگیر تا خانواده سمن ! ولی من باکی ندارم...

اینقدر خودمو میشناسم که جلو همشون وایسم و بگم این زنی که پیشم وایساده قبل از این که خانومم و مادر

بچه هام باشه عشقمه ! ...

مهرا سرش را پائین گرفت و کیان چانه‌ی ظریفش را گرفت:

_ گفتم منو نگاه کن ! ... مطمئن باش اگه بازم احساس خطر کنم که دارم از دست میدمت هرکاری میکنم که

بازم فقط و فقط مال من باشی ! ... فقط یک چیز...

انگشت اشاره کیان بالا همزمان بالا رفت:

_ فقط یک چیز ازت میخوام... میخوام به همه ثابت کنی اشتباه نکردم که به خاطرت تو روی همه وایسادم...

کنارم باشی... با رفتارت بزنی تو دهن همه اونایی که حرف مفت زدند ! منم به همون خدایی که میپرستی قسم

قرآن میخورم یک زندگی برات بسازم که همون داداش محسن ات بگه احسنت که گذاشتی رفتی و سرنوشتت

رو عوض کردی ! .. یک زندگی برات بسازم که جبران همه سختی‌هایی بشه که کشیدی...

کیان او را به خود نزدیک تر کرد:

_ مهرا... به خدا قسم که مادر شدنت مهرتو تو دلم بیشتر کرد... طاقت جدایی تو ندارم... طاقت سرد بودنتم

ندارم... من همون مهرایی رو میخوام که زیر بارون به عشقش اعتراف کرد... مهرا؟! !

مهرا آرام به سخن آمد:

_هنوزم خودخواهی تو کلامته! ... انگار معامله اس میگی تو خوب باش تا منم خوب باشم.

کیان او را محکم تر گرفت:

_کی باشم که بخوام واسه بنده خدا شرط و شروط بذارم؟! فقط... فقط میخواستم بگم اگه عاشقی عشقتو

پیش همه سربلند کن! همین!

مهرا خودش را آزاد کرد و گامی به عقب برداشت. سپس جلوتر آمد و تنه تقریباً آرامی به کیان زد و از کنارش

رد شد. کیان متعجب از رفتار مهرا به عقب برگشت. مهرا دست چپش را بالا آورد و کیان کیف پول چرمش را در

دست ظریف مهرا دید. با چشم‌های گرد شده به مهرا خیره شد.

_این گذشته ی من بوده! ... یک جیب بر قهار... یک دزد قهار... اگه میتونی با این کنار بیای که من یک

روزی واسه یک مساله پوچ و بچه گانه از خونه ام فرار کردم... اگه میتونی با این کنار بیای که واسه تلکه کردن

پسرا چه کارهایی کردم... اگه میتونی با این کنار بیای که شاهین بدن منو بدون هیچ پوششی دیده... اگه میتونی

با این کنار بیای که یک روزی نامزد نزدیک ترین رفیقت بودم... اون وقت منم سربلندت میکنم!

مهرا نفس عمیقی کشید:

_حتی بچه هایی که قراره من و تو مادر و پدرشون بشیم پاک نیستند... میتونی با همه اینا کنار بیای؟!!

نمیخوام فردا پس فردا اگه بهت متعهد شدم بابت کوچکتین شک از طرف تو پائین چشمم کبود شه... تو تمام

این مدت طالب آرامش بودم... اما هیچ وقت پیداش نکردم به جز روزهایی که تو همین خونه با تو سر میکردم!

...من نمیخوام زندگی آینده ام به شک و تردید و کنایه های تو بگذره!

مهرا آهی کشید و به سمت در رفت:

_تو نمیتونی با اینا کنار بیای... تو درخت بید لب استخری...

هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که کیان او را به سمت خود چرخاند. به چشم‌های کیان خیره شد. کیان

دست دیگرش را روی گونه ی نرم مهرا گذاشت:

_تونستم کنار بیام که خودمو زدم به آب و آتیش تا مثل ماهی از دستم لیز نخوری! ... من از همون موقع دلمو

دادم... از همون موقع که دیدمت!

چشم‌های مهرا گرد شد. کیان حرف عاشقانه هم بلد بود؟!!

_از همون موقع فهمیدم حسی که نسبت به تو دارم هیچ وقت در طول سه سال به سمن نداشتم... دلم میخواست تا آخر عمر این چشمه‌ایی که تا حالا نظیرشو ندیدم... این لبهای فوق العاده و این موهایی که من هلاک بوی خوش بودم همشون مال من باشه... آتیش می‌گرفتم وقتی رهان نگاهت میکرد... میسوختم وقتی تصور میکردم دست کثیف شاهین بهت خورده! ... فقط من حق تصاحب تو رو داشتم!

مهرا نفسش را بیرون داد و نسیم گرمی به گردن کیان خورد. کیان لبخندی زد روی دو زانو نشست و چشمه‌ایش را بست:

_دوستتون دارم!

پنجه ظریف مهرا آرام میان موهای نرم و مشکی کیان حرکت کرد و زمزمه ی آرامش در گوش کیان همچون آوای خوش هزار پیچید:

_ما بیشتر...

پایان

۲۸ بهمن ۹۲

ساعت ۱۵:۲۵۰۰

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member249992.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member143028.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

